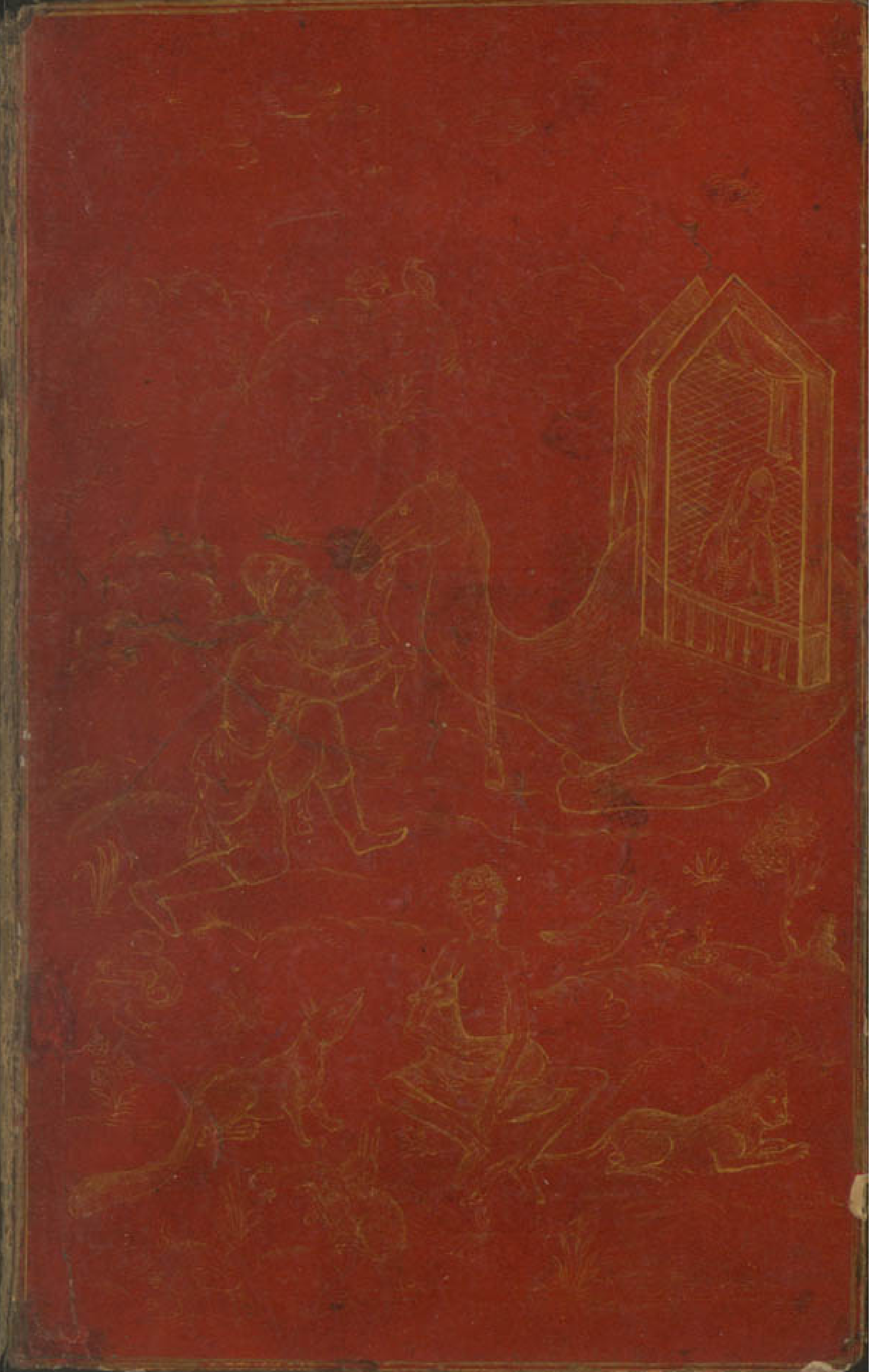


۳۴



بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس معبود بر حق را که آفریننده مخلوقات عالم است و در وجود آورنده جنس بنی

آدم است کریمی که بلطف کرم مهر نصیب مطیع و عاصی رسانیده و گسترده

رحیمی که از دیوان رحمتش گوشه چشمی بهر گناه کاری در شب تار خنده زده در ایام

مرحمت فضل او هر مستغفری بخشاینده و هر گناهکاری را امید عصمت و ستار عیوب جبار روزی رسان

ضعیف است این بنده شکسته که شاید در حضرت کائنات و وزیر شرایع و ملجأ پریشان روزگار

محتاج شفاعت و امیدوار فضیلت و امیدوار صلوات و تحیات از دل صادق بیشمار هدیه روضه متبرکه و منور

سید برگزیده الاشی ... از طبع منطق انس و جن بهار حسن ... که ان ...

و کار بر الزام و الهام اله مجمع ... و در خدمت دانی که در وصف علوم

مجالس بیک درگوشه هوش گشته و چند هنر و هر فن شد چنانچه حاضران

مجلس بوده و گذشته شغل قول بوده که در ... سیاحت عمر ... الطیبه فی خدمه

دانای سامع و قوال از غزلیات مرکلام شیخ الشیوخ فی عهده ... محققین

افصح المتکلمین و افخر البلغا شرف الملة و الدین مصلح الاسلام و المسلمین سعدی شیرازی

قدس الله سره العزیز از غزل ... بیت ... بستان ... بر دو ... بیت

سفر ... که ... وجه ... از غزل ... بیت و دیوان

بگذشت یکی از حاضران مجلس ... باجزو رسید ... اعلا ... در اول

طلب فرمود ... این ... که نسخه دیوان شیخ ... بسیار گر

تامی ... از غزل ... بیت شده ... ترتیب ... و گرد

مجموع طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم و ... آدم و چند نوبت

... تا ... بر رسیدم در این ... بستان شریف

حضور ... فرمود بنده ... ارسیده غرض از این مطالعه

... ترتیب دیوان شیخ ... در طلب این نسخت

بهری و سهوی داشت ... حاضر بوده ایشان ... کرده ...

خوانند و رحمتی بشد و از روح مبارک شیخ قدس الله سره بعز رحمتش را
فیض رسد بخیر ان شاء الله بعز مشفق کریم علیم و لطف حسیم الالباب کرم که اگر بیند
نظر مبارک شان این کمینه را یاد و داشت بخیر فرمایند و الکلام عفو جرم جلی این
مسکین گشنند و بر عاطف کرده بخیر ان شاء الله اللهم اختم بالخیر دهٔ آجالنا و دخلنا
آمان و غفر لنا و لآبائنا و لجمیع المؤمنین و المؤمنات و المسلمین و المسلمات برحمتک
یا ارحم الراحمین پس این فقیر حقیر عفی الله تعالی عنه جمع آوردهٔ شیخ رحمه الله
در صحت و وضع بنا در ترتیب در کتاب مجمع که شد بعد از آن نظر کتاب و بخشش را
بعضی صحت رساله نوشتند و مجلس اول هم در اول اضافه رسالات که نوشتند این
رساله را در اول کتاب جمع نمود و در ضمن مطلب و مطالب کرد که در اول آن
نوشتن نسخه ترتیب در آن و بعد هیچ تصرف نکرده به رسالها ترتیب با تمام رسید
و هر رساله الهی **مجلس اول** در تعریف چهارچه **مجلس دوم** در مجالس چهارگانه
در سؤال صاحب ایمان **مجلس چهارم** در رسالهٔ عقد و عشق **مجلس پنجم** در صفت فکر و ذکر
اول و تقریر و چهارچه پس حکایت و رسالش پنهایت آنچه کار را درست است در کمال
موجودات در دنیا و چون شخص بناسازیهنه پر فرشته بود و هر چه در صنف و در آفاق
صور عالم مختلف و نوعی و نفسه داشت در زمره و خلاصه همه در این نسخه نوشت

و در بحال عرضه کرد هیچ موجود پیدا در تحمل عبادات نداشت همه ترسان و لرزان
شد پس از آن که تحمل شد نه و در سینه انسان درود تخصیص انسان بود حامل آن امانتها
الانسان که حقیقت بر ساکنین در تحمل عبادات این که جهول انسان در دیار غربت بودیت
و خطف او بهشت سفینه سفیه زنده و ولایتیه فلک السالکین عملون و نهجر در شرف
این شارت و مدارج ایشان رتبت کنار آن فقر و سلطنت که ما هست و مسکنت از بعضی
این سالکان طریق طریقت و غلاص بحر حقیقت لیکن اگرچه این سالکان آن در اول تقدم و عشق
در بحر طلب مستعد گشتند و شرط طریقت شروط رسیدند و در انجا بود طالب بعث
به صورت صواب آن در فنا امام به همه کم تحت الاقعر غوطه فراست رسیدند
و در دوی بحر حقیقت انداختند اما چون به حد دریا رسیدند کشتی همت را بر دست همت
لنگر تقوت کرده و صرف تصلف و حد لیس تبتیلا قطع کرده شدند و در بحر تجرید
بحر عمیق حقیقت الا انه کشتی هم طافرانه و چون به بعید ساحل شده افق ان
دیای بی پایان بحر قطع نتوان کرد در سفینه در قسمت بحر را به بخت رسیده اند
رسیده اند که سلطان فرشتگان رسیده بسیار شد در اول این معاد و اسرار
موافق بر فلاک که در هشت کرسی حالش بر زنند که بر ثانی فرستند و اقدام دم دو تحت
لواشق در عقدهٔ شب کنی الحسن جسم که مشترک سکینا و مشترک و چه شرف ففی زمره

بدبوده است و برای تسکین که چون فی البحر حرف صفت ایشان است که
جز بسفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم و درد کم انواع غموم در حرکت می کنند
و ایشان را در نجات کشتی اسباب و دور خوف و رجا و هبوب شمال و جنوب
قبض و بسط و عواصف عواطف انس و نکبات و هم و وزش [illegible] فات [illegible]
برهاند پس هر کس از طایفه ارباب تقسیم قبایل و شوق فوز و [illegible]
و حب صحبت مجموعه [illegible] و بحار علوم از منظوم و منثور در ادوار [illegible]
فلاد و فواید دران [illegible] تام کشتی همی نهند اما در ضمن این سفینه [illegible] مختلف الالوان
و قلزم در جنب آن غدیر [illegible] بیت سفینه ایست که گر صد هزار [illegible]
خواهی ۰ کن ز بحر پرورش [illegible] یک جزو است ۰ از تجارت بحر و سفینه خلاص
سفینه که در [illegible] ۰ هر چند [illegible] در صورت سفینه صنف آمده که
[illegible] از غرقاب قبض [illegible] بسط [illegible] رسید و گاه [illegible]
قبض [illegible] [illegible] است [illegible] آرزو [illegible]
سفینه سبیل است ۰ در بحر [illegible] سفینه [illegible] ۰ در بحر سفینه [illegible]
عجب ۰ در ضمن سفینه بحر [illegible] عجایب است [illegible]
که از جلاجل [illegible] جواهر معادن [illegible] و لالی علوم

از عنایت باران رحمت و عاطفت [illegible] و [illegible] غرقاب طوفان [illegible]
سیلاب [illegible] الهامات [illegible] بروح نوح [illegible]
[illegible] ای [illegible] سفینه [illegible] و خانه دل [illegible]
[illegible] اگر چه از [illegible] روح [illegible] متوالدات [illegible]
از [illegible] صالح [illegible] حسن [illegible]
[illegible]
[illegible] در غایت [illegible]
[illegible] ای روح [illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عجب [illegible] اسرار [illegible] که در [illegible]
[illegible]
[illegible] در [illegible] سفینه [illegible]
[illegible] صدق و صفا [illegible]
اسرار [illegible] بشارت [illegible] انجمن [illegible]

بسم... بحکایت ... مجلس اول

نقش غم

بحر ثانی للطبع گوهر بار · از لطایف بیانه در سراب · آتش در جگر سینه ابرار
سفینه مشحون از غرایب فنون و عجایب بوقلمون و از دهشت ان الی رفتار
واتهامات جادو و بلاغت زاید بر مخزن حکایات زده با هوش فیلسوف وشیخ حلاج
قلاید هوایان چمن ارواح و عبارات هوش شاخ از غزل حال مشتاقان آورده حکمت
حال که مشاطه فصاحت و بلاغت صحیح صحت فصاحت و بلاغت آن عروس و عروسان ابداع و اطباع
داکار بر توضیح سازند لطایف انشا و نثر و شرایب سبحانی مجموع بحار
ار طراوت الفاظ و معانی جمن قوت داده و جوهر علای همه شام از در لعل از دو در
آن معطر هم حس مع قوت ترتیب نفحات آن عنبر مضامین نمایند و در هر نظر و بسیار ... در
هر و منظر منظوم تشبیه جمال معشوقان دارد و منور آتش جمال عاشقان نکته ها در
ادغام و نثر همه جهان و دلکش و دلبند ... همه شرع همه عجم با عید مرد محبه
و در کی دهند و در همه آنکه عشق و در نشر از یک خاریشه و همه چون نار رگ کرده
گشته اقلیم صفحات آن روضه که هوای مشکر و در هر آن خوبی بحر کاه فهم در
او سفینه و کاه و همه در او طلع جهان بدیده از گلشن عشق دیده واز دو او رسیده
آن روشن در نظر قرین هر حضر همنشین و خیر جلیس فی الزمان کتاب اگر
همچنین خیال بیان بادها قلم سپرده آید که در حصول این فضل هدف مقاصد این حقایق

سحابه سحاب صاف المشرب فانعم	از هر چه گویم از دری و از هر چه جوانم بهتری
وز ابحر دانم نوشتن که چاه جهان ارم	نعت البشر المصطفی لما رفعا رسم الصفا
فهمدی بهانه او بهار عبارت سپید الهم	ای یوسف دلها که گشتی مهره‌ای کی شد تو
دانم قسمی نام تو فرو عرب و عجم	حبیب علیه الثنا شد صبح مصابیح السما
بی ذوق خبر کار نما انجمن خبر الامم	خدمت آشناشی که ای ... جست ...
جانها فدای او آن محتشم آن محترم	در خبرات ازان متعدی و هر خیبت

وان چه بود شکر طریقت اگر خاتم جلال و عنصر جوهر کمال و ان اطلس عرش
والضحی قصب بند و انجیل او ... و طیلسان دارد و ... عطیک ربک فترضی
وصاحب خیر ولاخیر لما ... الاولی ان حضرت کرم که از جرم ... قدم او
نجم راه دین از ظاهر شاکی که از ... الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم
والنجم ... گر اکرم ... قاب قوسین ... اقربت الساعه
وانشق القمر ... علم ... و ادریس ... دریس ...
ارزو کرده روح ... در قالب نوح ... اندر آمد طیلسان مسعود
... و شمشیر ... در بیان ابراهیم خلیل او ... نام سعید
... خاتم ملک ... انگشت سلیمان ... قربت ... اوکه عمامه عرش

عیال و اطفال و خدم و حشم هر یک علاقات اند و چون پیوند و بنوعی سخن بر او داد

میگویند که با هیچ صنف و جهت [illegible] و شد [illegible] خلاصه از [illegible]

گذشت [illegible] و [illegible] نام [illegible] شد چون [illegible]

بر سر اطفال و عیال ببندد و اکثر اغراض [illegible] از ایشان [illegible]

[illegible] از خلاصه کردند [illegible] گویند خلاصه [illegible] چند [illegible] شیخ صفت

[illegible] دنیا [illegible] از حلال و حرام [illegible]

در معرض [illegible] از [illegible] اگر [illegible] از [illegible]

از [illegible] از زمین [illegible] کند و [illegible]

و [illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible]

و [illegible] مقام [illegible]

[illegible]

و [illegible]

در [illegible]

از [illegible]

طاعت [illegible] نعیم بر خوانید که بخلاف شجاعت [illegible] دنیا

[illegible] باشید و اگر [illegible] شوید وان الفجار لفی جحیم [illegible]

[illegible] شجاعت [illegible] مزرعه دنیا [illegible] الدنیا مزرعة الآخرة

تا چون [illegible] چون [illegible] طاعت و عمل صالح [illegible]

کار [illegible] باشید تا در آن روز [illegible]

[illegible]

قیامت [illegible]

[illegible]

[illegible] روز قیامت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فی الفرقان المجید

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله [illegible]

[illegible]

مع ز شوان باف بران که تو بی بود و رغبت تو فی عارفان و تو بی صالحان تو آری
صالحان از از بشه و دور ریاضت بی مستقیم و بی سستی نفس در ساقط و تو بی عاد
از حجه [illegible] سبب نفس دل [illegible] و تو ان از خبر با طعون و قسم که [illegible] از
شیطان عمل پسندیده و در نظر بیاراید و پس طبیعت را بل ان کند از [illegible]
از دو ریاضت و حسب جمع صبر [illegible] باشد که نجات از کلات
و سر و [illegible] سلامت و در بحث ملک [illegible] نشسته و بر راه نعیم [illegible]
و [illegible] نگار دن [illegible] از انواع [illegible] از رنجان [illegible]
پس از [illegible] بر سند دوست [illegible]
بخشد [illegible] عند الله [illegible] یوم التغابن [illegible]
[illegible] قید کلا [illegible]
[illegible] بحث ملک [illegible] چنان [illegible]
[illegible] بخندد [illegible] سر برار [illegible]
[illegible] اگر دانی [illegible] پاپش از خوب [illegible]
[illegible] صالحان است [illegible] عارفان [illegible]
[illegible] کنه از عذاب [illegible]

بنالید و بزاریه و آب حسرت و ندامت [illegible] گفته [illegible]
و جان [illegible] تسلیم کرد [illegible] شمع [illegible] تب [illegible] بخشد [illegible]
از [illegible] نمی [illegible] حق [illegible]
پ رضای حق [illegible] دیگران [illegible] شد [illegible]
مرا [illegible] شاد [illegible]
و [illegible] المطلب [illegible]
[illegible] یا ایها الذین امنوا اتقوا الله [illegible]
[illegible] رفیق [illegible] و [illegible]
و هر کار [illegible] رستم [illegible]
پ [illegible] اعلی [illegible] خلاف
[illegible] پسندیده [illegible] فاستقم [illegible]
[illegible] توحید [illegible] تعالی [illegible] لاجرم در
[illegible] شناسی
[illegible] پس [illegible]
[illegible] پس [illegible] نجات [illegible]

تکلیفی ثم جعلنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر

فتبارک الله احسن الخالقین این علم پوشیده نیست که انسان را [illegible] علم

نظر [illegible] حکم و فی انفسکم افلا تبصرون [illegible] واقع است و جای دیگر

فرموده قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدأ الخلق ثم الله ینشئ [illegible] گواهی محمد صلی الله

علیه وآله وسلم [illegible] در زمین [illegible] چگونه ابتدای آفرینش

میکند بار دیگر [illegible] نظر کن تا چگونه [illegible]

آفرینش میکند [illegible] قدرت او در زمین پرورش

میکند [illegible]

[illegible] است [illegible] فی الارض [illegible] در زمین [illegible]

[illegible] عالم

[illegible] فی آیاتنا فی الآفاق وفی انفسکم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جعلنا [illegible] الصالحین [illegible] من الهادین المهدیین و از آن حضرت

[illegible] من الانبیاء [illegible] قال الله تعالی فیهم لا خوف علیهم

ولا هم یحزنون [illegible] محمد صلی الله علیه وآله و خاتم النبیین [illegible]

المجلس الثالث

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم [illegible]

از دنیا و [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و دنیا و عقبی رخت شد نهاد و هم رحمت و تا رخت جهد زو بوسطان شهود
در حجاب غیرت پوشش تماشای عشق بر موسی علیه السلام [illegible] آمد [illegible]
بقدم صدق بیستاد و گفت ارنی خطاب آمد که لن ترانی [illegible]
[illegible] از [illegible] رخت جهد [illegible]
لن ترانی سلطان [illegible] که [illegible] شد [illegible]
[illegible] تجلی کنیم [illegible]
به چون [illegible] موسی علیه السلام [illegible]
[illegible] خستم [illegible]
[illegible] فانه ینظر بنور الله **حکایت** [illegible]
بایزید بسطامی قدس الله روحه [illegible] شوق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] و هم [illegible]
[illegible] بایزید [illegible]
[illegible] تعالی [illegible]
[illegible] عالم [illegible]

همه این که [illegible] نظر [illegible] معشوق همه این [illegible] کند [illegible] که [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] محبت [illegible]
[illegible] و صدق [illegible] الله [illegible]
تمت المجلس الثالث [illegible] الملک القدوس [illegible]

المجلس الرابع

بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]
[illegible] چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible] الدنیا [illegible]
[illegible] خدا [illegible]
[illegible]
[illegible]

و طلب او مشغول شد و هیچ [illegible] سفر [illegible] چون [illegible] در دنیا [illegible]
و دینار [illegible] بنده [illegible] بنده [illegible]
[illegible] تعلیم [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] لقمان حکیم [illegible]
[illegible] ملک الموت [illegible]
[illegible] ملک الموت گفت ای لقمان [illegible]
[illegible] باشد [illegible] **پس** [illegible]
[illegible] فاذا [illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible]
[illegible] دینار [illegible]
ابراهیم ادهم [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]
گفت [illegible] ابراهیم [illegible]
گفت [illegible] ای ابراهیم [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عبدالله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] علیه و سلم [illegible]
[illegible]
[illegible] حضرت [illegible]

[illegible]

و از هیبت پرهیز کن و دروغ کم و راست میگو و جان بحق تسلیم کن که کرم سبحانست
اگر عاقلی [illegible] جا کن و ذکر عارف جان بخش [illegible] ذکر بنده بهر چه [illegible]
و در همه حاجات [illegible] در [illegible] کن تاج احتیاج [illegible] شهادت در
زبان [illegible] و [illegible] ثمر کلات [illegible] بند و چراغ [illegible]
در [illegible] و [illegible] و طراوت عمر [illegible] غرق کن [illegible]
[illegible] چنانچه [illegible] و [illegible]
نصیحت [illegible] و هر چه [illegible] کن [illegible] هر چه [illegible]
در سینه [illegible] فرود [illegible] عمامه و [illegible]
[illegible] صفت [illegible] که خداوند [illegible]
دیده [illegible] نسیم و بصیرت [illegible] قال الله تعالی [illegible]
[illegible] الیوم حدید [illegible] المجلس الرابع [illegible]

المجلس الخامس

[illegible] از جمله معاصی نگاه دارد و [illegible] طاعت و عبادت [illegible] بالله العظیم
[illegible] الملک المصیر [illegible] که [illegible] مشغول [illegible]
[illegible] مشغول است [illegible] مشغول است [illegible] دارد و [illegible]

رحمت کرد و چراغ [illegible] آتش [illegible] آتش محبت و آتش معصیت [illegible]
[illegible] آتش محبت [illegible] آب [illegible] و آتش معصیت [illegible] چیز [illegible] خاک
[illegible] آب [illegible] آب [illegible] آتش [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] بخشید [illegible]
[illegible] عبدالله [illegible]
[illegible] و اخلاص و اعتراض [illegible]
[illegible] اخلاص [illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible] الاخلاص [illegible]
اگر [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
[illegible] صلی الله علیه و سلم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بریدم تا بودم امید وصال که بجز بیم فراق که نا رسیده وصال شد نه بوصال و نه فراق
نه قرب و نه بعد نه امیدی و نه نومیدی نه رد گفت و نه [illegible] خاموشی نه [illegible]
و نه [illegible] کشش نه آرزو نه صبر کردن و نه ذکر [illegible] نه [illegible] و هم [illegible]
آید و نه نشانی نه فهم [illegible] نه عبارت [illegible] نه گفتگو [illegible] جستجو
اگر گفته [illegible] نه و اگر بمعنی آید جز دوری [illegible] اگر در میان [illegible]
در [illegible] جز [illegible] نه [illegible] نه [illegible] از [illegible]
جز هستی نه [illegible] نه از توحید موحدان جز [illegible] نه و از اتحاد
[illegible] نه از [illegible] و نه از [illegible] اگر [illegible]
و اگر [illegible] حکایت سلطان محققان ابراهیم خواص [illegible]
[illegible] قدم [illegible] رسیده [illegible]
ذکر [illegible] و هم [illegible] در بیابان
نهاده بودم [illegible] رسیدم قصر را دیدم [illegible] از
کنگرهای او [illegible] متعجب [illegible] این قصر [illegible]
در آن [illegible] دیگر [illegible] نشسته [illegible]
قصر آن [illegible] قدم در قصر نهادم [illegible]

گفتم [illegible] اسلام کعبه [illegible] گفت [illegible] اگر کعبه [illegible]
کعبه [illegible] کعبه [illegible] طواف [illegible]
[illegible] کعبه [illegible] طواف کنند و هر که [illegible]
کعبه [illegible] طواف کنند فانیها [illegible] از تو [illegible] خدا [illegible]
پیش [illegible] از [illegible] بلطف [illegible]
[illegible] تقرب [illegible]
غایت [illegible] تو [illegible] گفته [illegible]
عبارت [illegible] تحفه [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
در [illegible] گفت [illegible]
[illegible] عرف [illegible] عرف [illegible]
[illegible] صلی الله علیه و آله و سلم
[illegible] عرف [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
[illegible] اگر [illegible]

و فعلت لهم بر کل قال فضل العبادات ذکر الله و اعمال الاعیان فی جوف اللیل

کفت این همه عبادت بیاد در و او در همه سیر شما الاهی کفت نماز که

در نیم شب یک کذاردم خواند و کفت بر حضرت ملک الموت بر تو سایه

افکند و بر مطاعت را خود داری در و بر چشمان کیان شوه لها بر این که و شیطان

در ایمان طمع کنه و حر بر فقر کرد بر سینه ات سلامت در تو بر سر و فاق

آید نماز بر شارت شوی و الا که خود و الا که تو دو شیر و با نجاتی کننده تو هدون

و اکر عبادت بالته بو شمشیر و نفاق آید داغ تو بید بر پیشانی تو نهند که لا تقربوا

للصوبی و لو لون لجرم مجرور و فرمان الا مسلو این عمل قبلن و جان منور کردن سلمان

و کسری و بستان و شیرو نام او در یاد ش آن نبشته و او در خبر یکی بر کب و شیر

و شیر ایزد و نام ایشان در جهان ش کند زرد او در خبر نیز حکایت ابوطاهر

و در زمین ملک جامع بو نام او در سیستان جای ارجمند در شهر بود و در نفس

و دو بنا بر کشته و دکم معرف در زمین محبت کشته اکر نظر بر آسمان کنی تا عرش

جمه بر او کرد در مین نظر کردی بشب کاه و ماهی هر چند ازد مناقب او

هشت و زبان از اوصاف و قاصر و چندان محاسن و مجامد داشت جاوید

و افهام از شرح آن فاکهه و چشم رطب لار معلول و بیمار و سلام و عیوب ابصار الی سیعین

ساعتی از بر سه بیتی شد و خواهر جهان سالی ایشه و در صومعه که نشست در قوم رسید

و در صومعه نماز مشغول بو چون فارغ شد عیب و خواب باد و سعادت اعزه نشسته

کفت بیاز رو و بر است و از وف جابت تو فیع کنند چون وقت آمد دعا

درین مرادم پس با سلطان خلعت جلیله داری سپه فرو نمایش و چراغ بر افروختند چون

پس جاه رضایا وف کفت وقت آن است که جان و دل چندین سال که بر مقام بیاید

موج دریای شهوت کرد و هم بر سر در بر بع سهو باد دینه عشق و در هوس شد

دیده با آن جمال او باش و او پس بیزم و دو پس آتش جمال نفس او بار او دعا

دوست طرد و او باش و پله به سینا و غفلت بر حب و عطا و الا که شیند نیابت

هلاک و دو سوسه و پس انقیاد نمود فاتحه از در و در وجه او پس بصورت

پری آن پس حجاب وی پیر آمد و از کیفیت احوال ارسید بر صاحب حال بخشش

پس کفت من پس دار خطا بر آدم جابزات و خداکریم است هوا راه یافت

لیکن به پیری کار رسید و از او اذان حرام سالها زاد شیر او و ای بر نیست صالحی کفت ای حیات

ای سال چکونه نیکی و بسته ام و دور و دو سال بر صوم چابک و پوشیم این هم کفت

او را پس حور و زلالی بخطا کی کن چون برادران آید جواب تو بیا شد

و هم و دو دربار بو دم او را پس پر و فرزند خرانه سلام پس نکوچشم میش و حضر زاده و صبح

بر نورانی درویش وی نشست و گفت ای محمد صالح خدمت شیخ نسیم و الکه تو او را چندین
سال خدمت کردی طریق امانت به جای آوردی چند پیاله نوازش بود و [illegible]
در کوچه رحمت و مجد گشت تا در آن [illegible] دار بهام محمد صالح رسید پس [illegible]
کرد و گفت آسمان نزد آمده و [illegible] نوران برید و [illegible] پیش [illegible]
[illegible] و [illegible] بر [illegible] قیمت [illegible] این [illegible] دکان [illegible]
[illegible] این برکت [illegible]
[illegible] علیه السلام گفت [illegible] بر [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] تا مرگ [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آید سعادت و شقاوت [illegible]
[illegible]

[illegible] مکتوب [illegible] شیخ [illegible] چون مکتوب [illegible] انعام
[illegible] جواب نامه [illegible] شیخ [illegible]
[illegible]
در آنجا [illegible] اوقات [illegible] وظایف طاعات
و [illegible] **شعر** [illegible] جناب کرم
[illegible] قرآن خوانند [illegible]
دیگر [illegible] **ب** [illegible]
خانه و [illegible] [illegible] چهار [illegible]
[illegible] در زوال [illegible]
[illegible]
ب [illegible]
[illegible] در جناب [illegible]
[illegible] **ب** [illegible]
[illegible] در جواب
[illegible]

حال را ز مرتبه حوالت مدحت جمال الله ... چنانچه از زر ... در حضره کرده و گشت
شیخ آمیز و شفاعت کرده در بستان شیراز ... شد بقیه ... زود باغ
از نقش کهن که جمع آینده و در شیخ را چون بلبل نغمه و بو کند و لعبت ... آن ... قمر
و بعضی را در عبارت با بساط و قصه قدر ... فرستاد و بعضی را ... آینده و ورود
نهاد ... آنکه ... رساله چهارم در ... مولانا شمس الدین نظری در عذر عشق
رساله پنجم در سؤال مولانا شمس الدین نظری در مدح شیخ ... که شیخ ... شیراز
طالب ... شاه و رحمه الله که ... ملک سخن · ای ز لفظ
تو لفافه پر از در یتیم · ای شرح سعدی و عالم ز فروع تو منیر · و اضع ... سکه تر ز نظم
تو عظیم · پیش اشعار تو شعر دلارا ... سحر ... در حجاز حکیم
بنزلیا از تو ... تو چه جواب · گفته ... بر ... کرم · ...
عقل ... عشق · ... رسته ... عظیم · ...
... مقیم · ... از زمانی
تا ... تازه ... نسیم · ... فارغ ز ... جهان
خاطرم ... نفس کریم · فی نعت ... جواب شیخ سعدی
رحمه الله مولانا شمس الدین نظری رساله بموجب ...

[illegible]

شود دریا ... و هیچ ... به پایان ... علم ظاهر ... خلق
و صفات ناظر ... معلوم ... الاسفار ... نقاب
از جمال ... روح ... طریقت ... سلطنت
علم ... اخلاق حمیده ... کردن تا صفات ... مبرا ...
... خلوت و ... شناسایی ...
حالت ... معرفت ...
نسمات فیض ...
اول ... رساله حلاوت ...
... عشق خانه حقیقت عشق ... آشنایی و امید وصال ...
کمال معرفت ... رساله معرفت ...
... طلسم ... عشق ...
... گشته ... گنج ... بیت ... گنج قارون ...
و گر بوده باز ...
عبارت ... رساله ...
و ... گنج و توقف ...

[illegible]

حضور غایب نکردند و در حیرت هم شدند و بیان این نیز نیست * بیت * درین
در کشتی فرو شد هزار * که پیدا نشد تخته بر کنار * ابو بکر صدیق میگوید گفته است
العجز عن معرفته کمال معرفة الله یقین معلوم شد که منتهای ادراک معروف
هر کس بمقام انقطاع رفت بوجدان رسید * شعر * ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز * کان
سوخته را جان شد و آواز نیامد * این مدعیان در طلبش بیخبرانند * کانرا که خبر شد خبری
باز نیامد * ای تا نشان دیار آشنا که هرچه هست بر کنار رود زیاده و میوه را * شعر *
در ریاض نیاز برکمال است * در دست و زبان ماست که اسم کریم
شاکر است * لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت * ای برتر از خیال و قیاس و
گمان و وهم * وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم * مجلس تمام گشت و
بآخر رسید عمر * ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم * آن نه روست
درین وصف مجلس کردیم * این حدیث از ذکر پرسش می حیرانیم * تبارک الله الذی
فی النعت و البشر بحمد الله و حسن توفیقه و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین

رساله پنجم در نصیحت ملوک

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی حجب ... بحمده علی نعمه ...
و اشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدرته و اشهد ان محمدا عبده و رسوله الطاهر و ...

پادشاهی **حکایت** از بزرگی شنیدم که آمده است پادشاه غزنین سبکتکین
رحمة الله علیه چون شب در آمدی جامه پادشاهی بیرون کردی و خرقه درویشی درپوشیدی
و بدرگاه حق سبحانه و تعالی برخاستی و روی بر خاک مذلت نهادی و بزاری
بنالیدی و بنالیدی و گفتی ای رب ملک ملک تست و بنده بنده تو روز و شب رو در
شمشیر مرحمت شد و بخشید هم توفیق خداوند قوت نصرت ده * **حکایت**
عمر بن عبد العزیز رحمة الله علیه بر مادران بدرگاه شکر نعمت
رب العالمین گفتی و از استغاثت فضل از خدای تعالی در خواستی و گفتی یا رب عمر بنده
ضعیف است ضعیف فریضه دار حج و کفایت مهم کار رعیت بدو حوالت
و بصدق نیت اعانت اوست تو فیض عدل و انصاف ده و از جمیع عدوان فحشا
و هرا و هر شر حفظ کن ... درکه و در ره که ... ز دون از مملکت هر کس
و ... مظلوم و در نظر بماند **نصیحت** صاحب دولت و فنا او واجب
در ملک بقای خلافت فنا همه در هر کون ... و از روز زبان رانده
و ... در خیش نظر کند تا بدین بجز ده ... دیدار دل
نهند و بیچاره را برنشسته کند **حکایت** یکی از خلفا بهلول گفت
مرا نصیحتی فرما گفت از دنیا بآخرت جز ... الا ثواب و عقاب

تا دوات سیاهی نباشد ... [illegible] ... حالی ... که در او ...

به خلاص ... [illegible] ... خلاص ... [illegible]

خلاص ... [illegible] ... در شکایت   هر جا ... [illegible] ... وقت

نماز نصیحت ... [illegible] ... آداب صحبت ... [illegible] ... با ایشان ...

در رغبت ... [illegible]

... [illegible] ... هر ... [illegible]

... [illegible] ... خداوند ... [illegible]

... [illegible] ... حکایت ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... سخن ... [illegible]

... [illegible] ... سخن ... [illegible]

نصیحت ... [illegible]

... [illegible] ... نصیحت ... [illegible]

... [illegible]

پند ... [illegible] ... سلطان ... [illegible]

... [illegible] ... خداوند ... [illegible]

... [illegible] ... حکایت ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... نصیحت ... [illegible]

... [illegible] ... حکم ... [illegible]

... [illegible] ... اول ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... پند ... [illegible]

... [illegible] ... پند ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... خداوند تعالی ... نصیحت ... [illegible]

بیت مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور

وظیفهٔ خداوندان مملکت نیست [illegible] کهتر را سلامت بخشیدن و مروت را چنان [illegible]
نه چنانکه در شکستن کنند [illegible] مروت را [illegible] و دهن [illegible] از در بیکار
بر بود و کار از درد [illegible] افتاده اند فایده حق بزرگان باید در نگاهداشت شرط
خدمتکاری کهتران و کمال [illegible] اسباب و قلاع مروت و فضل خداوندگاران
و شکر خدمت بندگان کهتر است و حق [illegible] نهادن بیت اگر هست [illegible]
هنر بهره ور [illegible] هنر [illegible] حکایت [illegible] نیکان را [illegible] قوت [illegible]
[illegible] است از غایت [illegible] بر عرض اسباب ایشان [illegible] و [illegible]
و در [illegible] بدرگاه [illegible] از [illegible] درگاه آورده اند که [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] بهشت و نان [illegible] نقش [illegible]
[illegible] پادشاه و حیف رعیت [illegible] زوال [illegible] حیف [illegible]
بر رعیت حجب [illegible] پادشاهان [illegible] بهتر از [illegible]
[illegible] فرق [illegible] میان [illegible] و [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] حاکم آن روزگار [illegible] فرستاد و [illegible] زر [illegible]
[illegible] کم [illegible] این زر [illegible] از آن [illegible] اگر

[illegible] از [illegible] که [illegible] خوکان [illegible] که بیت [illegible]
بسیار [illegible] که [illegible] باشد [illegible] که [illegible] ایشان
[illegible] که [illegible] پس از ایشان [illegible] کنند [illegible]
و [illegible] نظر [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] باز و [illegible] و [illegible]
که [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] پس [illegible] و [illegible]
[illegible] بیت عهد [illegible]
کار [illegible] پیدا [illegible] بهمه [illegible] تعالی در [illegible]
و نان و قسم [illegible] در آن [illegible] دین [illegible] باشد فایده [illegible]
کارهای بزرگ [illegible]
[illegible] که از [illegible] خالی [illegible]
[illegible] نباید بیت [illegible]
[illegible] گویند [illegible] بیت
قطع [illegible] و قصاص [illegible] بیت [illegible]

ولایت رعیت تمام [illegible] بشد تو [illegible] دوستان [illegible]

[illegible] رعیت را [illegible] گشت [illegible] **بیت** [illegible]

اول [illegible] چون [illegible] بشنید [illegible] دوستان [illegible]

از پادشاه [illegible] پسندیده [illegible] زبان [illegible] **حکایت**

یکی از پادشاهان [illegible] گفت [illegible]

[illegible] صاحب [illegible] لایق

حالت پادشاهان [illegible] خشم [illegible] خشم [illegible]

[illegible] طرف [illegible] خصم

[illegible] طریق [illegible]

[illegible] **ضعیف** [illegible] دشمن [illegible]

[illegible] در همه حال [illegible]

[illegible] دوستان [illegible]

[illegible] دشمن [illegible] **قطعه** [illegible]

[illegible]

[illegible] **بیت** هرچند [illegible]

[illegible] دوستان [illegible] **نظم** [illegible]

[illegible] **بیت** [illegible]

[illegible]

[illegible] **بیت** [illegible]

[illegible] **نظم** [illegible]

[illegible] **نظم** [illegible] جهان [illegible]

[illegible] جهان [illegible] **نظم** [illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible] عادل [illegible]

[illegible] **لطیفه** [illegible]

[illegible]

[illegible] اعلام [illegible]

[illegible] **نظم** [illegible]

از بدبختی چه ام خوار کی رقیب از دشمن ضعیف بترس و از بیشه کمین که در وقت

بیچارگی بجان بکوشد گربه اگرچه ضعیف است اگر با شیر در افتد بضرورت بزند و

بچنگال چشمانش در آورد | با خصم زبردست مکن دست بخون دست چشان و

کمر دوستی در حمایت پادشاه هم کسی را با تو عداوت صورت نبندد اگر بپایگاه

خسیسه تو در چشم پادشاه چو ... فهم بکشد تو را زنند بخواه کردن و چنان کی

و هنر تو در حضار تو گویند از بیم تو باشد از طمع و ز ... سعی کن تا برادران ...

بقدر مصلاح و کرم ... کیلان و بیش ... اگر ... سلطان

با ... بیان ... ایشان فرق ... کرده در ... پادشاهان

اکیلان ... دشمن ... متفرق بتوان ... از ایشان را

... دشمن بدشمن برانگیزند تا هر طرف ... غالب شود

... دشمن ... زرک شود ...

کمن ... در حالت ... تا در حالت

دشواری ... پادشاهان ...

... قاعده ... مصالح امور ... بندگان و دیوان ...

... نیز ... ایشان ... فارغ باشند

فحص کن ... جای لطف باید ... دشمن ... از هر جای

و جای قهر ... لطف ... فایده نکند اگر ...

... لطف کن ... پیوسته ...

... دشمن ... تا اگر دشمن ... ساخته باشی ... دیگر را

در چند ... نیاز ... اعتماد ... خداوند ... مملکت ...

... قوی ... موجب ... باشد ... دوام ...

استعانت ... جهت ... تعالی ... قوت و نصرت ...

... قیام ... خاطر ... جهت ...

... زیارت بقاع ... فرستد ... پاکان ... درویشان و ...

ضعیفان ... رعایت ... پس ...

لشکریان و ... بسیار ... فرمایند ... جزا ...

... بدوستان ... در دفع مضرت ... شعر ...

بسر ... تعالی ... کفایت و قوت

خویش ... باشد ... دشمنان ... تا ...

دیگر ... واقعه ... باشد و ... جمهور ...

برادران با ذکیه روز نشسته سلطان روی بجلاله شمس الدین کرده گفت این حجره
شما چندین مدت از او گوید ... این همه لعب بکار آورده چه کسی بود جلاله شمس الدین
گفت ایشان ... روی زمین ... سلطان فرموده ... خبر پدر شما پرسیده ام
و گفتم ایده پدر ... نمانده است ... گویند و این ... گفته ...
طریقت ... شیخ ... بعالم رسیده ...
سعدی ... شیخ ... معرفت و ... تر از ان ...
و شیخ سعدی ... فرمود که ... آورده گفت ...
روز ... شیخ ... سلطان ... شیخ ...
این سال ... باشد ...
و پیش شیخ از ... این سعد ... تشریف حضور ...
عالم ... شیخ فرموده ... خاطر ایشان ... رسیدم ...
... در زمان ... اجازت خواستم پادشاه فرمود که ...
دنیا ... سلطان اباقا
فرموده ... شعر ... قطعه ... شهری ... رعیت ...
میدارد ... حلال ... ورنه ...

حمایت کرده اند و رعیت ... و قطع ... و قصاص ...
کرده ... ضعیف ستم ... ضعیف ...
دوران ظلم ...
حاکمان ... رعیت ...
...
و آثار بزرگان ...
... رعیت ...
برعیت محتاج ... رعیت ...
رعیت است ... پادشاه ...
و زنان و ...
...
غرض ...
بیت: جهان نماند و خرم روان آدمی ...
... رعیت ...
حلال ...

غریبان حق نشینند و با خواجه نشان نکار مگر چند احترام که شفقت ان دوستان کرده

کنند و اقربت [illegible] بخلاف و باشنایان وفا دارد [illegible] و حکم مراد

در بند کلام [illegible] درجه [illegible] نگاه دارد و [illegible] سر [illegible]

دولت برونیابد [illegible] اهل اسلام ضرورت [illegible] مصالح ملک و [illegible]

در مصالح دین و اگر [illegible] هیچ حکایت [illegible] چند [illegible] تواند [illegible] کند و اگر [illegible]

[illegible] و [illegible] آمده [illegible] آن [illegible] بکوشد و به [illegible] ترک [illegible]

کند که هرگز دولت [illegible] راست نیاید و [illegible] باشد و خوار [illegible] گیرد

و [illegible] هر کس [illegible] ازان [illegible] و [illegible] پیش [illegible] اندیشه کند

اگر این سخن دیگر [illegible] نشیند [illegible] و [illegible] بکوید [illegible] سلامت [illegible]

[illegible] جان [illegible] کنند که [illegible] دفع دشمنان [illegible]

توان کرد [illegible] جنگ [illegible] جان خود [illegible] در خطر نهند و [illegible]

[illegible] شمشیر [illegible] اندازه کارها که [illegible] دولت [illegible]

چند [illegible] آنچه [illegible] و [illegible] جلاد [illegible] بخشنده [illegible]

[illegible] باشد و [illegible] اوقات عزیز خود [illegible] کند [illegible]

ملک [illegible] دولت و [illegible] لطایف [illegible] حضرت [illegible] خواص

چنین روایت **سیم حکایت ملک شمس الدین تازیکو** در زمان ملک عادل

مرحوم شمس الدین تازیکو یکی از فضلاء آن شهر خرقه چند از اهل [illegible] به شیراز آمد [illegible]

به بهای گران به بقالان شیراز طرح کرده و یکی از [illegible] بقالان [illegible] چند

[illegible] برادر شیخ سعدی [illegible] فرستاده و برادر شیخ بر در خانه اتابک دکان داشت چون

حال بران منوال دید [illegible] و [illegible] شیخ [illegible] حکایت برادر [illegible] شیخ

سعدی [illegible] حالی [illegible] عرض کرد و شیخ از آن حال [illegible] خاطر [illegible]

اندیشه کرد [illegible] برادر [illegible] از سر [illegible] شیراز [illegible] تخفیف [illegible]

برادر خود [illegible] اندیشه کرد [illegible] نوشت **شعر** احوال برادرم بحق [illegible]

[illegible] نباشد ✿ خدای [illegible] ✿ عدل تو در [illegible] نباشد ✿

[illegible] ✿ [illegible] ✿ چنان [illegible] ✿ [illegible]

[illegible] نباشد ✿ [illegible] ✿ [illegible] نباشد ✿

ملک شمس الدین چون رقعه بخواند بخندید و در حال [illegible] کرد [illegible]

خرقه طرح داده [illegible] تمامت بقالان [illegible]

و [illegible] ایشان [illegible] طلب کرد

و [illegible] طرح داده [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت
هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر میآید مفرح ذات پس در هر نفسی
دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب (بیت) از دست و زبان که بر آید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید * اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور (نظم)
بنده همان به که ز تقصیر خویش * عذر بدرگاه خدای آورد * ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجای آورد * باران رحمت بی حسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بی دریغش
همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی خواران بخطای
منکر نبرد (شعر) ای کریمی که از خزانهٔ غیب * گبر و ترسا وظیفه خور داری

محرم عبدی لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و امیدش را
بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم (نظم) کرم بین و لطف
خداوندگار * گنه بنده کرده است و او شرمسار * عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت
معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک
حق معرفتک (شعر) گر کسی وصف او ز من پرسد * بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند * بر نیاید ز کشتگان آواز (حکایت) یکی از صاحبدلان سر
بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که ازین معامله باز آمد
یکی از دوستان گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون
بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم
چنان مست کرد که دامنم از دست برفت (شعر) ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد * این مدعیان در طلبش بیخبرانند * کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
(نظم) ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم * وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر * ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم * ذکر جمیل
سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش
که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او

نگاه چه بود [بیت] اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ⁘ تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ⁘ مانند آستان درت مأمن رضا ⁘ بر توست پاس خاطر
بیچارگان و شکر ⁘ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا ⁘ یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا ⁘ یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف شده تأسف
میخوردم و سنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده میسفتم و این ابیات مناسب حال خود
میگفتم [شعر] هر دم از عمر میرود نفسی ⁘ چون نگه میکنم نماند بسی ⁘ ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی ⁘ خجل آنکس که رفت و کار نساخت ⁘ کوس رحلت زدند
و بار نساخت ⁘ خواب نوشین بامداد رحیل ⁘ باز دارد پیاده را ز سبیل ⁘ هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت ⁘ وان دگر پخت همچنین هوسی ⁘ وین عمارت بسر
نبرد کسی ⁘ یار ناپایدار دوست مدار ⁘ دوستی را نشاید این غدار ⁘ عیش [illegible] شکست
چون بتدریج میرود چه غم است ⁘ در ببندد چو [illegible] ⁘ گر دل از عمر [illegible]
در گشت [illegible] ⁘ کو شود از جهات دنیا دست ⁘ چار طبع مخالف سرکش
چند روزی بوند با هم خوش ⁘ چون یکی زین چهار شد غالب ⁘ جان شیرین برآید از قالب
نیک و بد چون همی بباید مرد ⁘ خنک آنکس که گوی نیکی برد ⁘ برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست ⁘ عمر برفست و آفتاب تموز ⁘ اندکی ماند و خواجه غره هنوز

سعدی در کام [شعر] زبان در دهان ای خردمند چیست ⁘ کلید در گنج صاحب هنر ⁘
چو در بسته باشد چه داند کسی ⁘ که جوهر فروش است یا پیله‌ور ⁘ فی الجمله زبان از مکالمهٔ
او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثهٔ او گردانیدن مروت ندانستم
که یار موافق بود و ارادت صادق [بیت] چو جنگ آوری با کسی برستیز ⁘ که از وی
گزیرت بود یا گریز ⁘ بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم
در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده [بیت]
پیراهن برگ بر درختان ⁘ چون جامهٔ عید نیکبختان ⁘ اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان ⁘ شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت
افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش
ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته [نظم] روضة ماء نهرها سلسال ⁘ دوحة سجع طیرها
موزون ⁘ آن پر از لاله‌های رنگارنگ ⁘ وین پر از میوه‌های گوناگون ⁘
باد در سایهٔ درختانش ⁘ گسترانیده فرش بوقلمون ⁘ بامدادان که خاطر بازآمدن
بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده
و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را
وفایی نباشد گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب

یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را
رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را
نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک
روی ازین سخن در هم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد
ازین راستی که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغی
مصلحت آمیز به که راستی فتنه انگیز **شعر** هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید بر طاق ایوان فریدون نبشته بود **بیت** جهان ای برادر
نماند بکس ◦ دل اندر جهان آفرین بند و بس ◦ مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت ◦ چو آهنگ رفتن کند جان پاک ◦ چه بر تخت
مردن چه بر روی خاک **حکایت** یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید
بعد از وفات او بصد سال جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در
چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل این فرو ماندند مگر درویشی که
بجای آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگران است
بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند ◦ کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل ◦ خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند ◦ زنده است نام فرخ

سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن
ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و هر روز نظرش بیش کرد تا
ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه
برهم زد پسر دریافت و دست از طعام کشید و گفت محال است که هنرمندان بمیرند و بی
هنران جای ایشان بگیرند **بیت** کس نیاید بزیر سایه بوم ◦ ور همای از جهان شود معدوم
پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هر یکی را
از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست و چنانکه گفته اند
ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **شعر** نیم نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیم دگر ◦ هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه ◦ همچنان در بند اقلیمی دگر
حکایت طایفه از دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت
بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی
گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان
مشاورت همی کردند که اگر این طایفه برین نسق روزگاری مداومت
نمایند مقاومت ممتنع گردد [illegible]
صعوبت [illegible] **شعر** درختی که اکنون گرفته است پای ◦ به نیروی مردی برآید ز جای

نهاد و گفت بیت ابر اگر آب زندگی بارد · هرگز از چوب بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر · کز نی بوریا شکر نخوری · نسل فساد ایشان منقطع کردن [illegible] آتش
نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه افعی نگاه داشتن کار خردمندان نیست
نظم پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است · تربیت نااهل را چون گردکان
بر گنبد است · وزیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای
ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب و محض حقیقت است
اما اگر در صحبت و تربیت در او اثر کند شاید که [illegible] نیست بار آرد الغرض
به بخشیدن او دستوری خواست و در تربیت او کوشش تمام کرد و در نظر همگنان
پسندیده آمد روزی وزیر از شمایل او شمه‌ای در حضرت ملک می‌گفت که تربیت
عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده است · ملک تبسم
فرمود و گفت شعر عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود · گرچه با آدمی بزرگ شود · سالی
بر این برآمد طایفه اوباش محلت در او پیوستند و عقد موافقت بستند تا وقت
فرصت وزیر را با هر دو پسرش بکشت و نعمت بی‌قیاس برداشت و در مغاره دزدان به جای پدر
بنشست و عاصی شد ملک چون این بشنید انگشت تحیر گزید و گفت شعر
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی · ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس · باران

که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست · شوربختان به آرزو خواهند · مقبلان را زوال
نعمت و جاه · گر نبیند به روز شب‌پره چشم · چشمه آفتاب را چه گناه · راست
خواهی هزار چشم چنان · کور بهتر که آفتاب سیاه · حکایت یکی از ملوک عجم را
حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز
نهاده تا به جایی که خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت
گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان
زور آوردند بیت هر که فریادرس روز مصیبت خواهد · گو در ایام سلامت به جوانمردی
کوش · بنده حلقه به گوش ار ننوازی برود · لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش باری
در مجلس او کتاب شاهنامه همی‌خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر
ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت شعر
ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید · معشوق من است آنکه به نزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف · از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است
فرق است میان آنکه یارش در بر · تا آنکه دو چشم انتظارش بر در · حکایت
هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم
ولکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی‌کران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم

بندهٔ این خاک درند • و آنانکه غنی‌ترند محتاج‌ترند • از آنجا که همت درویشان است

و صدق معاملت ایشان در خلوت بنحوی که خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشه

ناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی شعر به بازوان

توانا و قوت سر دست • خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست • نترسد آنکه

بر افتادگان نبخشاید • که گر ز پای درافتد کسش نگیرد دست • هر آنکه تخم بدی کشت و چشم

نیکی داشت • دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست • ز گوش پنبه برون آر و داد

خلق بده • وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست • بنی آدم اعضای یکدیگرند • که در

آفرینش ز یک گوهرند • چو عضوی بدرد آورد روزگار • دگر عضوها را نماند قرار • تو کز

محنت دیگران بی‌غمی • نشاید که نامت نهند آدمی • حکایت درویشی مستجاب الدعوه

در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش

بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و

جملهٔ مسلمانان را شعر ای زبردست زیردست آزار • گرم تا کی بماند این بازار •

بچه کار آیدت جهانداری • مردنت به که مردم آزاری • حکایت یکی از ملوک

بی‌انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب

نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری • شعر ظالمی را خفته دیدم نیم روز • گفتم این فتنه است خوابش

کاغذ بر زر و قلم بکشند • و ز دست و زبان ظالمی کان باشند [illegible]

فکر او [illegible] که هر ملک سلطان [illegible] گفت ای [illegible]

که خواجه آن شد • و همچنین کار [illegible] بیت جهانی پر هنر [illegible]

شرف [illegible] • در سواد خواجه [illegible] هیچ کس [illegible] حکایت [illegible]

[illegible] آسیا افتاد گفت [illegible]

دشمنان در پناه [illegible] کشته [illegible]

[illegible] در حلقهٔ [illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible] حضرت سلطان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

وآنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک است شعر مکن فراخ‌روی
در عمل اگر خواهی / که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ / تو پاک باش و مدار
ای برادر از کس باک / زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ گفتم حکایت این
روباه مناسب حال توست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن افتان و خیزان کسی گفتش
چه آفت است که موجب چندین مخافت است گفتا شنیده‌ام که شتر را به سخره می‌گیرند گفت ای سفیه
شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان به غرض
گویند این شتر بچه است و گرفتار آیم که را غم تخلیص من باشد
تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده باشد و ترا همچنین فضلست
و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در کمین‌اند و مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه
حسن سیرت توست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن
حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می‌بینم که ملک قناعت را
حراست کنی و ترک ریاست گویی که عاقلان گفته‌اند بیت به دریا در منافع
بی‌شمار است / اگر خواهی سلامت بر کنار است رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد
و روی از حکایت من درهم کشید و سخنان رنجش‌آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایت است
و فهم و درایت و قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان بکار

مکه معظمه چون بازآمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان
گفتم چه حالت است گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند
و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق
خاموش شدند و صحبت دیرینه را فراموش کردند شعر نبینی که پیش خداوند جاه
همه حاضرش پیش در بسته‌اند / چو بینند کاقبال از او گشت برگشت ستایش‌کنان
دست بر سر نهند فی‌الجمله به انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت
حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت
اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک
یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری بیت یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار / یا موج
روزی افکندش مرده بر کنار و مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش را به
ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن برین کلمه اختصار کردم بیت
ندانستی که بینی بند بر پای / چو در گوشت نیامد پند مردم / دگر ره گر نداری طاقت
نیش / مکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری
کرده تا یکی از ایشان حرکتی خلاف کرد و موافق طبع درویشان نبود ظن آن شخص فاسد شد

در مجلس ... حکایت ملک‌زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث
یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی‌دریغ بر سپاه و رعیت
بریخت نظم نیاساید مشام از طبلهٔ عود / بر آتش نه که چون عنبر ببوید / بزرگی بایدت
بخشندگی کن / که دانه تا نیفشانی نروید / یکی از جلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که
ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست
ازین حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان در پس نباید که
بوقت حاجت فرومانی بیت اگر گنجی کنی بر عامیان بخش / رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی / ملک روی ازین سخن
بهم آورد و موافق طبعش نیامد مر او را زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی
مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم بیت قارون هلاک شد که چهل خانه
گنج داشت / نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت آورده‌اند که نوشیروان
عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند و نمک نبود غلامی بروستا فرستادند تا
نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد
گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندک بوده است هر که
آمد برو مزیدی کرد تا بدین غایت رسید نظم اگر ز باغ رعیت ملک

شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف حکایت مردم‌آزاری را حکایت کنند که سنگی بر
سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم
آمد و در چاهش کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت
فلانم و این سنگ همان است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار
کجا بودی گفت از جاهت اندیشه کردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم که
بزرگان گفته‌اند بیت ناسزایی را که بینی بختیار / عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز / با ددان آن به که کم گیری ستیز / هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد / باش تا دستش ببندد روزگار / پس بکام دوستان مغزش
برآر حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیتر
طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی به چندین
صفت موصوف بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بر آن صفت
که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید و قاضی فتوی
داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت پادشاه را روا باشد جلاد قصد کشتن کرد
پسر روی سوی آسمان کرد و تبسم کرد ملک پرسیدش که درین حالت چه
جای خندیدن است گفت ای خداوند ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی

[illegible marginal text]

[illegible] نمک بخندید و [illegible]

از بهر خدا [illegible] صدقه [illegible]

[illegible] که گفته اند شعر [illegible]

[illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] مصرع [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible marginal text]

از خداوندان [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible] سیوم [illegible]

[illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible] شعر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] قوله تعالی [illegible]

[illegible]

استاد دانست که جوان بقوت بازو ازو برترست بدان صنعت بدیع بآن بند
غریب که ازو نهان داشته بود با وی درآویخت جوان دفع آن ندانست بهم برآمد استاد بدو
دست از زمین برداشت و بر بالای سر برد و بر زمین فرو کوفت غریو از خلق
برآمد ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورده خود
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی پسر گفت ای ملک استاد بزور دست بر من نیافت
بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود و از من دریغ همی داشت امروز بآن
بدان دقیقه غالب آمد استاد گفت از بهر چنین روز نگه میداشتم که حکما گفته‌اند
دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت
آنکه از پرورده خویش جفا دید **نظم** [illegible]
یا وفا خود نبود در عالم / یا مگر کس درین زمانه نکرد / کس نیاموخت علم تیر
از من که مرا عاقبت نشانه نکرد **حکایت** درویشی مجرد بگوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی
برو بگذشت درویش از آنجا که فراغت ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات
نکرد سلطان از آنجا که شوکت سلطنت است بهم برآمد و گفت این طایفه خرقه
پوشان امثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای درویش
پادشاه روی زمین بر تو بگذشت چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت

پای درویش بر فلک بودی / ور وزیر از خدا بترسیدی / همچنان کز
ملک ملک بودی **حکایت** پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بـ
موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت بر من
بیک نفس برآید و بزه آن بر تو جاوید بماند **رباعی** دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت / پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد / در گردن او
بماند و بر ما بگذشت ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت **حکایت**
وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی‌کردند و هر یکی از ایشان
رای همی‌زدند و ملک نیز همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد
وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم و رای
گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید
یا خطا پس موافقت رای ملک اولیترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از
معاتبت ایمن باشم **شعر** خلاف رای سلطان رای جستن / بخون خویش باشد
دست شستن / اگر شه روز را گوید شبست این / بباید گفت اینک ماه و پروین **حکایت**
شیادی گیسوان بتافت که من علویم و با قافله حجاز بشهری درآمد و گفت از حج همی آیم
و قصیده پیش ملک برد که من گفته‌ام نعمتش فرمود و اکرام کرد تا یکی از ندیمان

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرا
دشنام مادر داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت
بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم
آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندان
که انتقام از حد درگذرد آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم شعر
نه مردست آن بنزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید یکی را زشتخویی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی که دانم عیب من چون من ندانی حکایت با طایفهٔ
بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان
گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت
یکی را برهانید و دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی
و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و لیکن میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود
بسبب آنکه وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر
تازیانهٔ خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها بیت تا توانی
درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد

گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را
مگر بخسیس‌ترین بندگان سیاهی داشت نام او خصیب در غایت جهل ملک مصر بوی ارزانی داشت
و گویند عقل و درایت او تا بجایی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش
که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی
کاشت صاحبدلی بشنید و بخندید و گفت بیت اگر
روزی بدانش بر فزودی ز نادان تنگ روزی‌تر نبودی بنادان آنچنان
روزی رساند که دانا اندر آن حیران بماند بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتأیید
آسمانی نیست اوفتادست در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند
خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد
ملک در خشم رفت و مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته
بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر الجنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بدمیدی
تو گویی تا قیامت زشت رویی برو ختم است و بر یوسف نکویی بیت شخصی نه چنان
کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد وانگه بغلی نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد
سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید

[illegible]

و نام هیچ [illegible] نیکو [illegible] نظم [illegible] مردم بزرگان
زشتی [illegible] این [illegible] است [illegible] بخت [illegible]
[illegible] ستمکار [illegible] نام نیک روزگار باب دوم در اخلاق درویشان
حکایت یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق
او بطعنه سخن گفته‌اند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم بیت
هر که را جامه پارسا بینی پارسا دان و نیک‌مرد انگار ور ندانی که در نهانش چیست
محتسب را درون خانه چه کار حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه نهاده
همی‌نالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید بیت عذر
تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت
من بنده امید آورده‌ام نه بضاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت نظم اصنع بی ما
انت اهله و لا تفعل بی ما انا اهله بیت [illegible]
[illegible] گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم بنده را
فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم بر در کعبه سائلی دیدم که همی‌گفت و می‌گرستی خوش
می‌نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند

میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان
درآمده خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده بود نظم چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش
نبردند و بیاری قبولش کردند شعر صورت حال عارفان دلق است این قدر بس چو روی در
خلق است در عمل کوش و هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش ترک دنیا
و شهوتست و هوس پارسایی نه ترک جامه و بس در کزاگند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه بپای حصاری
خفته که دزد بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت بیت
پارسا بین که خرقه در بر کرد جامهٔ کعبه را جل خر کرد چندانکه از نظر درویشان غایب
شد بر برجی رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان
بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت
کردیم و طریق عزلت گرفتیم و السلامة فی الوحدة [illegible]
شعر چو از قومی یکی بیدانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را نبینی گاوی
در علفزار بیالاید همه گاوان ده را گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل
که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت وحید افتادم بدین حکایت

[illegible]

نپسندد عمر خود بیش ... چند از پیش گرت چشم خدا بین بخشند

... **حکایت** یکی از بزرگان ... [illegible]

... [illegible] ... **نظم** گفت

... [illegible] ... **قطعه** ... [illegible]

... [illegible]

... **حکایت** یکی از ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... صلی الله علیه و آله و سلم ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... **شعر** ... [illegible]

... **حکایت** ... [illegible]

... **قطعه** ... [illegible]

... **بیت** ... [illegible]

... **حکایت** ... [illegible]

... **قطعه** ... [illegible]

... **حکایت** ... [illegible]

... **بیت** ... [illegible]

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد در حق
او زیادت شود آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد بیت آنکه چون پسته دیدمش
همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله می‌کنند
نماز عمر بگریه دوری اخلاص طلب کن رشیدی چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس
ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر شفیع آوردند
فایده نداشت بیت چو پیروز شد دزد تیره‌روان چه غم دارد از گریه کاروان
لقمان حکیم هم در آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی
و موعظتی بگوی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع
شود لقمان گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن بیت آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد از او به صیقل زنگ با سیه‌دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند چو سائل از تو
بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند حکایت چندانکه مرا شیخ اجل
شمس‌الدین ابن الجوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت
اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای

آغاز نهاد و گفت این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ به چنین مطربی دادی که در
همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه در دف بیت مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دوبارش ندیده در یک جای راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را
موی بر بدن برخاست مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما برد و حلق خود بدرید گفتم
مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا
نیز از کیفیت آن واقف گردان تا تقرب نمایم و بر مطایبتی که رفت استغفار گفتم بعلت
آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده و موعظه گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب طالع میمون و بخت همایون
بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع نگردم بیت آواز
خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور پرده عشاق و خراسان
و حجازست از حنجره مطرب مکروه نزیبد حکایت لقمان حکیم را گفتند ادب از
که آموختی گفت از بی‌ادبان که هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن
احتراز کردم بیت نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش وگر صد باب حکمت
پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من
طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار
ازین فاضل‌تر بودی بیت اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی

عالم بی ... [illegible] ... کالا **حکایت** پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن **بیت** تو نیکو روش باش تا بدسگال
ز نقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی از مشایخ شام را پرسیدم از حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه در جهان بودند بصورت پراگنده و بمعنی جمع و اکنون قومی هستند بصورت جمع و بمعنی پراگنده

بیت چو هر ساعت از تو بجای رود دل
بتنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودیم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بناله در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته **بیت** دوش مرغی بصبح مینالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه کردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود

... [illegible] ... بیشتر از هر طرف ... [illegible] ...
... [illegible] ... درویش ... خسته جگر ...
... [illegible] ... در جهان ... درویش
گفت شکر خدای تعالی را ... [illegible] ...
... [illegible] ... قوله تعالی انّ مع العسر یسرا **بیت**
شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده
گفت ... [illegible] ... چه جای ... [illegible] ...
... [illegible] ... **بیت** اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم
حجابی زین درون آشوب تر نیست
که رنج خاطرست ار هست ور نیست
مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم آمدی گفت یا اباهریره زرنی غبّا تزدد حبّا هر روز میا تا محبت زیادت شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز میتوان دید مگر در زمستان که محجوبست لاجرم محبوبست **بیت** بدیدار مردم

بده دینار زر [illegible] با خویش گفت [illegible]

صد دینار [illegible] و روی [illegible] زبان درازی [illegible]

[illegible] بیت [illegible] هم در [illegible]

[illegible] روز [illegible]

[illegible] دینار زر [illegible]

دینار زر [illegible] بیت شنیدم [illegible]

بزرگ [illegible]

بنالید [illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شهر [illegible] مقام معلوم [illegible]

[illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible] پیش [illegible] غلام [illegible]

[illegible]

چنین [illegible] در جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] بیت [illegible] دینار [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] صورت [illegible] نقش [illegible]

[illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای غلام [illegible] آنچه [illegible]

درآمد و صاحب آن بقعه کریم النفس بود و هر یک بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت تمام گفتند بگوی گفت

بیت
من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان
همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میسازند درویش سر برآورد و گفت

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش
گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلایق برنج اندرم از بسیاری که بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد گفت هر چه درویشانند مر ایشانرا وامی بده و هر چه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یک گرد تو نگردند

بیت
گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت قال الله تعالی و اذا مروا باللغو مروا کراما

اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما
یا من تقبح امری لم لا تمر کریما

بیت
متاب ای پارسا روی از گنهکار
به بخشایندگی بروی نظر کن
اگر من ناجوانمرد...

صحبت اهل طریقرا
گفتم میان عالم و عابد چه فرقست
تا اختیار کردی از آن این فریقرا
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج
وین جهد میکند که بگیرد غریقرا

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند درویش شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست و خرقه بروی حرام

بیت
دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت
این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست
پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه‌رویی
با کنیزان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده

[illegible] باشد [illegible] که کشته باشد **حکایت** پیرمردی لطیف در بغداد دختر خود بکفشدوزی داد مردک سنگدل چنان در لب دختر گزید که خون ازو میچکید بامدادان پدر چنانش دید پیش داماد رفت و پرسید کای فرومایه این چه دندانست چند خایی لبش نه انبانست بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست **حکایت** فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد **بیت** زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری بستند آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همیکرد فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد شوی زن زشت روی نابینا به **حکایت** پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر ان شاء الله **بیت** اگر کشورگشای کامرانی وگر درویش حاجتمند نانی در آن ساعت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد چو رخت از مملکت بربست خواهی گدایی بهترست از پادشاهی ظاهر درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده **بیت**

[illegible] **حکایت** حکیمی را پرسیدند از شجاعت و سخاوت کدام بهترست گفت آنکه را سخاوتست بشجاعت چه حاجت **بیت** نبشته است بر گور بهرام گور که دست کرم به که بازوی زور **بیت** نماند حاتم طائی ولیک تا بابد بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت حکایت

خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی **بیت** ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست کنج صبر اختیار لقمانست هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن یکی علامهٔ عصر شد و این یکی عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بمانده است گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان افزونتر است بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر **بیت** من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم **حکایت** درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بر خرقه همیدوخت و تسکین خاطر مسکین را همیگفت **بیت**

حکایت بر آورد دستی خوش ... لاجرم ... نوش ... آید [illegible]

در ... از درویش ... آمده است ... حکیم ... پرسیدند ... روزی ... مقدار طعام ... کفایت کند گفت ... قوت ... مقدار ... [illegible]

... سالها ... فاقت ... [illegible] ... چه ... بیت ...

کفر ... بیت خورد ... [illegible] ... بیش ...

حکایت دو درویش ... [illegible] ... صحبت ... همراه

یکی ضعیف ... هر روز ... روزه ... شب افطار کردی ... دیگری قوی ... روزی ... بار

طعام خوردی ... [illegible] ... و ...

... [illegible] ... معلوم شد ... ضعیف

... [illegible] ... عجب

... [illegible] ... دیگری ...

... [illegible] ... بیت چو کم خوردن ... [illegible]

چو ... [illegible] ... پیدا ... [illegible]

حکایت یکی از حکما پسر را ... [illegible] ... رسیدار

ای پدر ... [illegible] ... گفته اند ... [illegible]

... [illegible] ... بیت ... [illegible]

... [illegible] ... حکایات ... [illegible]

... [illegible] ... بیت ... [illegible]

... [illegible] ... حکایت یکی از ... [illegible]

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ... بیت ... [illegible]

... [illegible] ... نظم ... [illegible]

... [illegible] ... بیت ... [illegible]

... حکایت ... [illegible]

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ... بیت

[illegible]

[illegible] بر دیوار

حکایت: حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ‌همت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را به ضیافت طلبیده، پس به گوشهٔ صحرایی به حاجتی برون رفته بودم، خارکشی را دیدم پشته فراهم آورده. گفتمش به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند؟ گفت:

شعر: هر که نان از عمل خویش خورد / منت حاتم طائی نبرد

حاتم انصاف داد، من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیدم.

حکایت: موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی به ریگ اندر پنهان شده. گفت ای موسی دعا کن تا حق تعالی مرا کفافی دهد که از بی‌طاقتی به جان آمدم. موسی علیه السلام دعا کرد و رفت. حق تعالی مراد او را داد. پس از چند روز که باز آمد، او را دید گرفتار و خلقی انبوه گرد آمده. پرسید که این را چه حالت است؟ گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته، اکنون به قصاص فرموده‌اند.

بیت: گربهٔ مسکین اگر پر داشتی / تخم گنجشک از جهان برداشتی

عاجز باشد که دست قدرت یابد / برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی به حکمت جهان‌آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار نمود. قال الله تعالی: و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض.

نظم: ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر / حتی هلکت فلیت النمل لم یطر

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش / سیلی خواهد به ضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت

درهم کشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای‌پوش نداشتم. به جامع کوفه درآمدم، شخصی را دیدم که پای نداشت. شکر و سپاس نعمت حق تعالی به جای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم.

بیت: مرغ بریان به چشم مردم سیر / کمتر از برگ تره بر خوان است

وآنکه را دستگاه و قدرت نیست / شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت: یکی از ملوک عرب با تنی چند از خاصان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتاد و چون شب درآمد خانهٔ دهقانی دید. گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد. یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد به خانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن، هم اینجا خیمه زنیم و آتش برافروزیم. دهقان را خبر شد، ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر رفیع سلطان نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. سلطان را سخن دهقان مطبوع آمد، شبانگه به منزل او نقل کردند. بامدادانش خلعت و نعمت داد. شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان می‌رفت و می‌گفت:

بیت: ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم / ز التفات به مهمان‌سرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان به آفتاب رسید / که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت: گدایی را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود. یکی از پادشاهان گفتش همی‌نماید که مال بی‌کران داری و ما را مهمی پیش آمده است، اگر به برخی از آن

[illegible] سعدی گفت [illegible]

[illegible]

طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی [illegible] سخن گوی [illegible] **قطعه** [illegible]

[illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible] شنیده ام [illegible]

[illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible] گفت ای سعدی [illegible]

[illegible] **نظم** [illegible]

[illegible] **قطعه** [illegible]

[illegible] **نظم** [illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible]

هر که ... قربش دانند بزرگ ... [illegible] ... هیچ

نشنیدند ... که درون ... لطف و ... [illegible]

گفته اند که اندکی ... بهتر از بسیاری ... [illegible]

[illegible] ... قطعه

[illegible]

[illegible] ... صفحه ... گفتم این ... [illegible]

[illegible] ... نظم چون ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... جهان ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... نظم ... [illegible]

[illegible]

این ... [illegible]

[illegible] ... قطعه ... [illegible]

[illegible]

گرد ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... قطعه ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... لطف ... [illegible]

آب تیز ... [illegible] ... جلالا ... زخم خنجر که طبیب ... [illegible] ... چشم گردون

دست ... [illegible] ... [illegible] ...

مجروح شد قطعه ... چون ... شد ... سال ... با همه ... [illegible]

... [illegible] ... شیرشاه ... بگم ... خسته

و مجروح در ... [illegible] ... رسید ... [illegible]

... [illegible] ...

در میان ... [illegible] ...

بالا فساد و دل ... گشته ... کردند و نان ... دیگر ... [illegible]

جوان ... [illegible] ... از دست ... [illegible]

شاه ... در پیش شاه رسید ... [illegible]

... [illegible] ... جهان ... در کار ... [illegible]

... [illegible] ... حکایت ... [illegible]

شب ... [illegible] ... خواستند

تا وقت ... [illegible] ... چند ... [illegible]

در ... [illegible] ...

جا که چون ... [illegible] ... عادت که ... [illegible]

و ... [illegible] ...

... [illegible] ...

گذشته از ملک ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... قطعه ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

در آمد و صاحب ... رسید و ... [illegible] ... خبر کرد

[illegible]

و پادشاهی کن * گردن بی‌طمع بلند بود * یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنین است که بنمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد
بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت
چون غایب گشت یکی از اصحاب شیخ را گفت که چندین ملاطفت کردی امروز با پادشاه خلاف عادت بود گفت نشنیده‌ای که بزرگان گفته‌اند
هر که را بر سماط بنشستی * واجب آمد بخدمتش برخاست * حکایت اگر چشم
بر وزیر * ...
نظم گوش تواند که همه عمر وی * نشنود آواز دف و چنگ و نی * دیده شکیبد ز تماشای باغ * بی گل و نسرین بسر آرد دماغ * ور نبود بالش آکنده پر * خواب توان کرد خزف زیر سر * ور نبود دلبر همخوابه پیش * دست توان کرد در آغوش خویش * وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ * صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی **حکایت**

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار افتاده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی‌آید گفت دشمن آن به که

افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی‌دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

بیت آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی * آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی‌کرد گفت اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی

نظم دو عاقل را نباشد کین و پیکار * نه دانایی ستیزد با سبکسار * اگر نادان بوحشت سخت گوید * خردمندش بنرمی دل بجوید * دو صاحبدل نگه دارند مویی * همیدون سرکش و آزرم جویی * و گر بر هر دو جانب جاهلانند * اگر زنجیر باشد بگسلانند

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه بر سر جمع سالی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی اینست

نظم سخن گرچه دلبند و شیرین بود * سزاوار تصدیق و تحسین بود * چو یکبار گفتی مگو باز پس * که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که می‌گفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند

نظم سخن را سر است ای خردمند و بن * میاور سخن در میان سخن

از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم

اگر انعام فرمایی **شعر** رضیت من الغنیمة بالقفول ٭ همینست مرا [illegible] از جهان

امیدوار بود آدمی بخیر کسان ٭ مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان ٭ سالار دزدان را

بر وی رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی بر او مزید کرد و درمی چند زر ان

هشت **حکایت** منجمی بخانه خود در آمد یکی بیگانه دید با زن نشسته دشنام و سقط

گفت و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف شد گفت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست ٭ چون ندانی که در سرای تو کیست **حکایت**

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گویا

نعیق غراب البین در پرده الحان اوست و آیه ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان

او **شعر** اذا نهق الخطیب ابوالفوارس ٭ له شغب یهد اصطخر فارس ٭ مردمان

قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش نمیدیدند تا یکی از خطبای آن

اقلیم که با او عداوت نهانی داشت بپرسیدنش آمد و گفت ترا در خواب

خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش است و مردمان از حسن

نفس در راحت خطیب درین لختی بیندیشید و گفت

این چه مبارک خوابست که دیدی و مرا بر عیب خود واقف گردانیدی

ز بهر حسد اهل عالم نگشت بهر حد چمچون **مثنوی** گر ز زلال بین رفتی بری

رونق از سلطان **حکایت** حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال

دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچیک از ایشان میل و محبتی ندارد

چنانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هر چه بدل فرو آید در دیده نکو نماید

هر که سلطان مرید او باشد ٭ گر همه بد کند نکو باشد ٭ وانکه را پادشه بیندازد

کسش از خیل خانه ننوازد ٭ کسی بدیده انکار اگر نگاه کند ٭ نشان صورت

یوسف دهد بناخوبی ٭ و گر بچشم ارادت نگه کند در دیو ٭ فرشته ایش نماید

بچشم کروبی **حکایت** گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و

دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد

اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی چه خوش بودی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی

توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک برخاست

قطعه خواجه با بنده پری رخسار ٭ چون در آمد ببازی و خنده ٭ چه عجب کو چو

خواجه حکم کند ٭ وین کشد بار ناز چون بنده **بیت** غلام آبکش باید و خشت

زن بود بنده نازنین مشت زن **حکایت** پارسایی را دیدم بمحبت شخصی

گرفتار نه طاقت صبوری و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت

بردم در آتش هیزم * متعلقانی که نظر دیگر را او بجه و شفقت بدگار او بیدش

نهاد و بعد ازو گفت **بیت** دعا که مرا هست بر سر فرزند * و این نفس خبیث را شکر چه باید **نظم** آن

شنیدی که شاه سکندر گفت * با ما از دوست رقعه فرستد * تا او راهی در آتش شد *

پس خشمت چه در هم شد * [illegible] بنوشت [illegible] خبر کرده جهانی

بر سر این کو چندان براوست نماید و خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف میگوید

[illegible]

پسر دوست [illegible] تا [illegible] و در آن [illegible] در کف [illegible]

چون دیده [illegible] آن دارد و [illegible] و گفت **بیت** [illegible]

[illegible] آتش * [illegible] چندانکه [illegible]

[illegible] جلال [illegible] چنان [illegible]

نعل در آتش **بیت** اگر [illegible] از [illegible] * چو [illegible] از [illegible]

چرا [illegible] سخن [illegible] مرهم [illegible]

در [illegible] **بیت** عجب است [illegible]

[illegible] **بیت** عجب [illegible]

نباشد [illegible] **حکایت** [illegible]

خنده و لب شیرین لب * آتشش [illegible] **حکایت** یکی از [illegible]

[illegible] از درد [illegible] گفت [illegible]

بیت دیر آمدی ای نگار سرمست * زودت ندهیم دامن از دست معشوق که

[illegible] آخر [illegible] شاهی [illegible]

[illegible] **شعر** او را [illegible] * و آن [illegible]

[illegible] **بیت** [illegible] عزت

[illegible] **حکایت** یاد دارم [illegible] دوستی [illegible]

[illegible]

[illegible] قاصدی [illegible]

[illegible] **قطعه** [illegible]

[illegible] **حکایت** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] از دو من [illegible]

[illegible]

خوشتر ز پس زانو زدن کاشانه [illegible] لا شکر نعمت [illegible] تعالی را [illegible]
داود [illegible] متغیر شد و جمال [illegible] زبان [illegible] سینه [illegible] آتش چون [illegible] گوشه نشسته و روی
به زانوی خجلت شکسته متوقع [illegible] کرم [illegible] گفتم **قطعه** آن روز خط
شاه [illegible] صاحب [illegible] ز نظر [illegible] دامن [illegible] کشیده
[illegible] تازه بهار [illegible] شد [illegible]
چند [illegible] گفتی [illegible] دولت [illegible]
[illegible] **قطعه** سبزه و باغ [illegible] دل [illegible]
در روی [illegible] خط سبز [illegible] عشق [illegible]
کاین [illegible] آمد [illegible] چشم [illegible]
تا بقیامت [illegible] **قطعه** سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد [illegible]
برگرد [illegible] جواب داد [illegible] خشم سیاه [illegible] پوشید
حکایت یاری [illegible] پرسیدم [illegible] لطف [illegible] دام [illegible]
لطیفی [illegible] لطف [illegible] لطیف و نازک [illegible] درشتی کند
شعر [illegible] چون [illegible] لطف کنند [illegible]
قطعه امرد [illegible] خوب [illegible] شیرین است [illegible] تلخ گفتار [illegible] چون

بیت [illegible] چه گنه کردم [illegible]
[illegible] صحبت [illegible] جنس [illegible]
[illegible] **قطعه** کس [illegible] دیواری [illegible]
[illegible] دیوان [illegible] ضرب [illegible]
[illegible] چند [illegible] دانا [illegible] نادان [illegible]
قطعه [illegible] در سماع [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
در [illegible] چون [illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible] صحبت [illegible] شد [illegible]
[illegible] شنیدم [illegible]
[illegible] **قطعه** [illegible]
[illegible] ستم [illegible]
[illegible] طایفه [illegible]
[illegible] در [illegible]

فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه‌ای روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان
فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید
یا آب حیات از ظلمات برآید قدحی برفاب بر دست و شکر در آن ریخته
و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره‌ای چند از گل رویش در آن چکیده
فی الجمله شربت از دست نگارینش بستدم و بخوردم و عمر از سر گرفتم و
گفتم شعر ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه رشف الزلال و لو شربت بحورا قطعه خرم
آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی اوفتد هر بامداد مست می بیدار گردد
نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد حکایت سلطان محمد خوارزمشاه رحمة الله
علیه را با ختا برای مصلحتی صلح اختیار افتاد بجامع کاشغر آمدم پسری دیدم در غایت
اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند نظم معلمت همه شوخی و دلبری
آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت من آدمی بچنین شکل و قد
و خوی و روش ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت مقدمه نحو زمخشری در دست
داشت و همی خواند ضرب زید عمروا و کان المتعدی عمروا گفتم ای پسر خوارزم و ختا
صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک
پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر بلیت بنحوی یصول مغاضبا

هم در آن لحظه که ترکش بر دوخته بود بسبب کسی وداع یاران کرد و روی این
سو سپس خود آن روز دو شعر ان لم امت یوم الوداع تأسفا لا تحسبونی
فی المودة منصفا قطعه [illegible] قرقوشی در کار [illegible] زهر [illegible] ماه [illegible] صد دینار
بخشید تا نعمه فرزندان کند [illegible] چند از [illegible] بر کار [illegible]
همه بر [illegible] زرکان [illegible] کمر [illegible] شد [illegible]
کمر و [illegible] زرین [illegible] گردش [illegible] روشن [illegible]
[illegible] گفتم گر این [illegible] بر کف [illegible]
[illegible] شعر [illegible] شب [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] حال [illegible]
اتفاق ملاطفت بود و صدق مودت و محبت [illegible] چشم جمال [illegible]
[illegible] وصال او قطعه [illegible] آسمان [illegible]
او در جهان [illegible] دوستی [illegible] حلال [illegible] نقطه [illegible]
[illegible] عدم [illegible] فراق [illegible]
روزها [illegible] کردم و گفتم نظم کاشکی آن روز [illegible]
تو شده [illegible] عالم [illegible] روز جهان

بمنتخب قصه مدتی سالی دراز آنکه در جمال لیلی مطالعه نماید چه صورت و چه وجوب خدمت

هشته است طلب کرد و هر دو جایی عجیب که دیده نبوده است و او در پرده پوشش مکرر

در صحن پیراچه بنشسته شد که در نهایت ادب نامه نظر کرد و در نقش حضرت آمد

بحکم آنکه کمترین خدام آن جناب است پیش رفت و در پیش مجنون نشسته بود و دید

و گفت از دو چشم مجنون باشد در جمال لیلی نظر کردن بنشسته بدین رو نکند

شعر • تو زین گرامی سخن • راست در کوی صحبت معنی • با همه امکان

ولا الوفا الیت تدری بلقب العجمی هم شد درست تا نباشد در درویش جز

بهر روی گویم در درویش • تو در درون نباشد چو • حال باشد

پیش • گفت از نور جمال او • با تا در عشق حقیقت پیش • بر زمین باری

نشستن • که مانند بر دست او به حضور ایشان بیگ • قاضی

کننده ... در آتش او در کار

بجهان در حضور جهان در جب ... یاس در چشم من آن ...

بر بجهان دلم ... در ... کنند این ... کنند ... پیش

... بند شنیدم ... قاضی ... سنه

... وصف ... دشنام ... و سنگ ... هیچ از

که • با نام نیکو ... • در ریشش عکس ... بال قاضی ... ضعیف

... بکمال ... آمده در مجلس ... آن تحسین که ... نظر ... باین

صورت ... لیکن شعر تو آن جناب سلام ... و گفت

بقدر عدول ... ضعیف کن ... • ... سیار

از ... دو ... نظر کرد ... بچشم شعر سر گرفته ... ارم ... این گفت

که ... مجلس ... وی ... گفته ... گفته

... روز در ... دنیا در ... هر عالم

کس ... هر که ... • ... آینه ... ش ...

... شده ... شب ... شده قاضی ... شد ...

در ... غزل ... نظر ...

... پستان ... در چشم ...

چون گوی ... در چشم ... بدیدم که در دست ... دیگر

... • شنوی ... • ... دو

... • لب از لب ... چشم ... • ...

... • قاضی در آنجات ... دانه و گفت چه

بحکم اوج بت که لا یعلن به ابلتو بستاع لعب اجز تقطیع انس من مزینهای بکر
تبسم دارد آلیه قطعه ایچ چه مرکز بخشیده • بحث و جام و عقد
نام • اگر گرفتار گیرم مستوجهم • و خسر عنو بهتر که ستام • ملک کیف و به
در حیات سیکی در دل که خوشش اطلاع فیروزی کند قوله کما هم یک [illegible]
لن راد بامستر قطعه به هوا ز دو [illegible] به گردن • که شوم کشف [illegible]
برکاخ • چند از [illegible] که گبرز دست • [illegible] دست شاخ آورد [illegible] خبر [illegible]
به جاودت شب سپید [illegible] صورت بخند دای کیف در کلاه [illegible]
ادیخشند کیف [illegible] سلطان [illegible] است [illegible] قطعه
بنشین [illegible] • طمع [illegible] • اگر [illegible]
ازین گنه [illegible] • بران کرم که تو دار [illegible] ملک کیف
این لطیفه [illegible] آورد [illegible] کیف [illegible] خلاف
شرع که [illegible] فصل [illegible] روز [illegible]
[illegible] • دیگران [illegible] کیف [illegible]
[illegible] دیگر [illegible]
[illegible] بهشت [illegible] تا نم [illegible]

مرد دنیا باشد که گرد هیت کند چون [illegible] قطعه
دمی چند گفتم برآرم بکام • در یغا که بگرفت راه نفس • دریغا که بر خوان
الوان عمر • دمی خورده بودیم گفتند بس • معنی این سخن [illegible]
[illegible] • [illegible] قطعه
[illegible] • [illegible] که از [illegible]
[illegible] • گفتم تصور مرگ [illegible]
[illegible] مزاج [illegible]
[illegible] نظم
خواجه در بند نقش ایوان است • خانه از پای بست ویران است • [illegible]
طبیب ظریف • چو [illegible] • [illegible]
[illegible] • چو [illegible] • [illegible]
حکایت [illegible] حکایت کنند [illegible]
بخلوت [illegible] دل [illegible] لطیفه [illegible]
تا باشد [illegible] • [illegible] دری

شعر تا درست بین بی عیبی شش * انصاف بغل واسعه نیست و انا [illegible]

بیت زن گر بود چو پر خار زخوی * پس قبیله و جنگ دراز سر از خوی * پری

در بر جامه نیش غلامه خوش است * الا نعمتش عصر زخوی [illegible] خلاف [illegible]

کشید چون مه بر آمد و عدت بسر آمد عقد نکاحش بسته شد باطنا شد و کرش

در آتش غم و نعمت درست زن و جمع جور و جفا سید و در غم و عجا کشید

و شکر نعمت حق سبحانه و تعالی گفت که بیار از غلبات الم خلاص یافتم و در

نعیم مقیم رسیدم * بیت * این همه جور شد و نیاز * ذرات شیم دو چو برد

به تو مرا او خوش امروز طلب * بر روشدن * و دیگری درشت * بر بیاز زاد

خوردی * بیت * تا آمد بدکلی از درشت زشت * حکایت * جهان پیری نوعم در

دیار بکر بودان تا آلات * و فرزند خوب رو [illegible] حکایت همی کرد و را

در عمر خویش بجز این فرزند در طبعی درخت نیاز نکی * وعوانکی جو حوش

انجا روند شبها در آن دراز اندر حسنی نیالیدام * در روی زمین نالیده ام تا

تعالی این فرزند بخشید شنیدم و بر هر حسنه افغان که گفت چه بودی [illegible]

درخت را ابر بستی در کارت * دعا کر که پدرم بمردی و خلاف شادی کن

و پسرم عاقبت و پسر حکمت آن دو پدرم پیر است و فراوان قطعه سال ها

نوجوان ز پسر که دگر نیاید آب رفته بجوی * زرع را چون رسید وقت درو

نخواند چنانکه سبزه نو * قطعه بر دو نی موی سیه کوته * گفتش [illegible]

موی تیره سپید کرد [illegible] * دست کلاه شد این ایت گرد * و بر جوانان [illegible]

دست مرا و دریغ آن زمین و افروز * وقت سپید موی برف [illegible]

امروز به پیری چه نوذر حکایت * روزی بجهل جوانی بانگ بر مادرم زدم

دیدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که

درشتی میکنی قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش * چو دیدش پلنگ افکن

و پیلتن * گر از عهد خردیت یاد آمدی * که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا * که تو شیر مردی و من پیر زن * حکایت * توانگری بخیل را پسری

رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر او یا بذل

قربان باشد و برکت دعای خدای تعالی او را شفا دهد لختی به اندیشه فرو رفت و گفت

مصحف مهجور اولیتر است از قربان که دور است و گفت خسیس طبعت آن

ختم را آمده قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان * نظم * دریغا گردن طاعت

نهادن گرش همراه بودی دست دادن * به دیناری چو خر در گل بمانند

و گر الحمد خواهی صد بخوانند * حکایت * پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم

دراز باشد ‹ هیچ صیقل نکو نداند کرد ‹ آهنی را که بدگهر باشد ‹ سگ بدریای
هفتگانه بشوی ‹ چونکه تر شد پلیدتر باشد ‹ خر عیسی گرش بمکه برند ‹ چون بیاید هنوز خر باشد
عاقلان نقد نکرده اند ‹ حکایت حکیمی پسران را پند همی
داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید
و جاه از در بدر رود و سیم و زر در معرض خطرست یا دزد بیکبار
ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت
بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هر کجا رود قدر بیند و در صدر
نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند فرد سخت است پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز جور مردم بردن ‹ قطعه ‹ وقتی افتاد فتنه در شام ‹ هر کس از گوشه
فرا رفتند ‹ پسران وزیر ناقص عقل ‹ بگدائی بروستا رفتند ‹ روستازادگان
دانشمند ‹ بوزیری پادشا رفتند ‹ مثنوی ‹ میراث پدر خواهی علم پدر آموز
کاین مال پدر خرج توان کرد بده روز ‹ حکایت ‹ یکی از فضلا تعلیم ملکزاده
همی داد و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت
پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را
بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جور و جفا روا نمیداری که فرزند مرا

گفتار که عارض سیمین کودکان را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین ایشان را شکنجه کردی
القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفسش معلوم کردند و او را بزدند و براندند و مکتب
او را بمصلحی دادند پارسای سلیم و نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت
نگفتی و موجب آزار کس بر زبان او نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر
برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند و باعتماد
حلم او علم فراموش کردند و اغلب اوقات ببازیچه نشستندی و لوح درست
ناکرده در سر هم شکستندی ‹ فرد ‹ استاد معلم چو بود بی آزار ‹ خرسک بازند
کودکان در بازار ‹ بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش
کرده بودند و بمقام خویش آورده انصاف برنجیدم
و لا حول گفتم که دگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی جهاندیده
دگر شنیده و گفته ‹ نظم ‹ پادشاهی پسر بمکتب داد ‹ لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر ‹ جور استاد به ز مهر پدر ‹ حکایت ‹ پادشازاده را نعمت بیکران
از ترکه پدر و عم بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت و فی الجمله
نماند از معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند
دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کسی را مسلم است

بدو چه اوفتاده اندر بند • دست بر دست می‌زد که دریغ • شنیدم حدیث دانشمند

پس از مدتی دیدم آنچه از کیفیت حالش می‌اندیشیدم مصور شد که جانی به

بهم رسید وحشت و نفرت زاید الوصف حالش بهم رساند

دیدم در چنان حالی درویش را امکان خلاص شدن و ...

با هر چه گفتم **نظم** حریف سفله در پایان مستی • نیندیشد ز روز تنگدستی • درخت

اندر بهاران برفشاند • زمستان لاجرم بی‌برگ ماند • پادشاهی پسر را به ادیب

داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش را

بر او سعی کرد و رنج برد و بکار نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند

ملک دانشمند را مؤاخذه کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجای

نیاوردی گفت بر رای عالم آرای پادشاه پوشیده نماند که تربیت یکسانست

ولیکن استعداد طباع مختلف **قطعه** گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی • در همه سنگی

نباشد سیم و زر • بر همه عالم همی تابد سهیل • جایی انبان می‌کند جایی ادیم

حکایت پیری را شنیدم که ... چندانکه تعلق خاطر ... بود

اگر روزی دو بودی مقام از تاکه در کشتی **قطعه** ...

که بودی ... وز ... داد • ... جمال نطق

چراغ بهارستان ... کیف ... چه ... دارم که ...

پیر و نام **حکایت** فقیر درویشی ... حالش پسر که پیری ...

در همه عمر فرزند ... اگر خدای عز و جل ... ببخشد ...

تا همه درویشان ... اتفاقا پسر آمدش ... و دفتر درویشان ...

شیر ... سالی که از سفر ... آمدم بر آن درویش ... دادم ...

حالش پرسیدم گفت ... سالها ... گفتم ... پسر ...

که ... گشته ... گفتم

این بلا ... **قطعه** زنان باردار ای ... اگر

وقت ولادت ... از آن بهتر ... که فرزندان ...

حکایت ... که ... از ... کیفیت ...

... در ... سیم ...

در حقیقت ... حقیقت ... پیش از آن ...

در بند ... **قطعه**

... که ... در ...

... خواند • ...

هیچ دوا نیست اگر این خسته نجوید پیش طبیب رفتن و مسلا دو کم مقصود ازین سخن
آنست که تا بتوانی هر کس را از قصه درد کار و درد گفتن [illegible] نتوان بر درد نبود
رای خوب گفته **قطعه** نزد هوشمند روشن رای بغیر دیده کار خطیر
بیاید ... اگرچه فقیر است ... بر [illegible] **حکایت** [illegible]
پسر [illegible] پرسید [illegible] چه [illegible] کلام مجید
[illegible] چنین [illegible] شده [illegible]
و [illegible] اگر [illegible] چیزی [illegible] همین [illegible] تمام است **قطعه**
[illegible] بسیار [illegible] بدید [illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible]
[illegible] و [illegible] حکم [illegible]
[illegible] بنده [illegible]
[illegible] **نظم** [illegible] بنده [illegible] خشم [illegible]
[illegible]
این حکم [illegible] خشم [illegible] خداوند [illegible]

چون [illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible]
[illegible] **ب** [illegible]
آن [illegible] **قطعه** [illegible]
[illegible]
[illegible] گشت [illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible]
و [illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible] **حکایت** [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] **قطعه** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قطعه [illegible]

ل پایکار است و حلم با خشم یک و بال پیست قطعه وقتی بلطف گوی
و مدارا و مردمی • باشد که در کمند قبول آوری دلی • وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات
که گه چنان بکار نیاید که حنظلی • رحم کردن بر بدان ستم است بر نیکان
و عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند بانبازی • بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز
خوش کودکان غره نباید شد که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد
بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی • ور میدهی آن دل بجدایی بنهی • هر آن
سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که
توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست گردد • رازی که نهان خواهی با کس در میان
منه اگر چه دوست معتمد باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند همچنین قطعه
خامشی به که ضمیر دل خویش • با کسی گفتن و گفتن که مگوی • ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی • سخنی در نهان نباید گفت • که بر انجمن
نشاید گفت مثنوی • دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود
وی جز آن نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان
چه رسد • هر که دشمن کوچک را حقیر میشمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد

ولیکن • منه بر ریش خلق آزار مرهم • ندانست آنکه رحمت کرد بر مار •
که آن ظلمست بر فرزند آدم • حکمت چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف را
اختیار کن که بی آزارتر برآید • بیت • با مردم سهل خوی دشخوار مگوی • با آنکه در صلح
زند جنگ مجوی • حکمت • تا کار بزر برآید جان در خطر افگندن نشاید که عرب گوید آخر
الحیل السیف • بیت • چو دست از همه حیلتی در گسست • حلال است
بردن بشمشیر دست • حکمت • نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن
رواست تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صواب است • نظم • حذر کن
زانچه دشمن گوید آن کن • که بر زانو زنی دست تغابن • گرت راهی نماید راست
چون تیر • از آن برگرد و راه دست چپ گیر • حکمت • خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و
لطف بیوقت هیبت ببرد • نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان
نرمی کن که بر تو دلیر شوند • نظم • درشتی نگیرد خردمند پیش • نه سستی که ناقص کند
قدر خویش • نه مر خویشتن را فزونی نهد • نه یکباره تن در مذلت نهد •
درشتی و نرمی بهم در بهست • چو رگزن که جراح و مرهم نهست
نظم • جوانی بپدر گفت ای خردمند • مرا تعلیمی کن پیرانه یک پند • بگفتا نیک مردی
کن نه چندان • که گردد خیره گرگ تیز دندان • حکمت • دو کس دشمن ملک و دینند

حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند
مثل سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار
کشتی و گر آن از دشمن رستی بیت بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف ❊ که مغز
شیر برآرد چو دل ز جان برداشت مثل خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش
تا دیگری بیارد بیت بلبلا مژده بهار بیار ❊ خبر بد به بوم باز گذار مثل پادشاه را
بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی و گرنه در هلاک خویش سعی کنی
بیت بسیج سخن گفتن آنگاه کن ❊ که دانی که در کار گیرد سخن مثل هر که نصیحت خودرای
میکند او خود بنصیحتگری محتاج است مثل فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر
که این دام زرق نهاده و آن دامن طمع گشاده مثل احمق را ستایش خوش آید
چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد ❊ که گر روزی مرادش بر نیاری ❊ دو صد چندان عیوبت
برشمارد مثل متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد بیت مشو غره بر
حسن گفتار خویش ❊ بتحسین نادان و پندار خویش مثل همه کس را
عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال قطعه یکی جهود و مسلمان خلاف میکردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم ❊ بطیره گفت مسلمان گر این قباله من

[illegible]

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد ❊ وآدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز ❊ آنکه ناگاه
کسی گشت بچیزی نرسید ❊ وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز ❊ آبگینه همه جا
یابی از آن قدرش نیست ❊ لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز ❊ مثل کارها
بصبر برآید و مستعجل بسر درآید قطعه بچشم خویش دیدم در بیابان ❊ که آهسته
سبق برد از شتابان ❊ سمند بادپا از تک فرو ماند ❊ شتربان همچنان آهسته میراند
مثل نادان را هیچ مصلحت بهتر از خاموشی نیست و گر این مصلحت بدانستی نادان
نبودی قطعه چون نداری کمال فضل آن به ❊ که زبان در دهان نگهداری ❊
آدمی را زبان فضیحت کرد ❊ جوز بی مغز را سبکساری قطعه خری را ابلهی تعلیم میداد
بر او بر صرف کرده عمر دائم ❊ حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی ❊ در این
سودا بترس از لوم لائم ❊ نیاموزد بهایم از تو گفتار ❊ تو خاموشی بیاموز از بهائم
بیت هر که تأمل نکند در جواب ❊ بیشتر آید سخنش ناصواب ❊ یا سخن آرای چو
مردم بهوش ❊ یا بنشین همچو بهائم خموش مثل هر که با داناتر از خود جدل کند
تا بدانند که داناست بدانند که نادانست بیت چون درآید به از تو کسی بسخن ❊ گرچه
به دانی اعتراض مکن مثل هر که با بدان نشیند نیکی نبیند نظم گر نشیند فرشته
با دیو ❊ وحشت آموزد و خیانت و ریو ❊ از بدان نیکوئی نیاموزی ❊ نکند گرگ

[illegible]

که ره دهد مبارز ابطال؛ بشنید و هیبت بیفکند؛ چه خود آمد بیش خطاب

حکمت: هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد. بیت: چون نیاید نصیحتی در گوش
اگرت سرزنش کنند خموش. حکمت: بی‌هنران هنرمند را نتوانند که ببینند
همچنان که سگان بازاری سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند. یعنی چون
سفله به هنر با کسی بر نیاید به خبثش در پوستین افتد. بیت: کند هر آینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال. حکمت: اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد
نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی. حکمت: حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر
و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران
چندان که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس. بیت: اسیر بند شکم را دو شب
نگیرد خواب؛ شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی. حکمت: مشورت با زنان
تباه است و سخاوت با مفسدان گناه. بیت: ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان. حکمت: هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است. بیت: سنگ بر دست و مار
سر بر سنگ؛ خیره رایی بود قیاس و درنگ. و گروهی خلاف این مصلحت دیده‌اند
و گفته‌اند در کشتن بندیان تأمل اولیتر است به حکم آنکه اختیار باقی است

کلک ازو فارغ است و او هم از آواز. حکمت: خردمندان را که در زمره عوام سخن فرو شود
شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند. نظم:
بلند آواز نادان گردن افراخت؛ که دانا را به بی‌شرمی بینداخت؛ نمی‌داند
که آهنگ حجازی؛ فرو ماند ز بانگ طبل غازی. حکمت: مشک آنست که خود ببوید نه
آنکه عطار بگوید. دانا چو طبله عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چو طبل غازی
بلند آواز و میان تهی. قطعه: عالم اندر میانه جهال؛ مثلی گفته‌اند صدیقان؛ شاهدی
در میان کوران است؛ مصحفی در سرای زندیقان. حکمت: دوستی را که به عمری فرا چنگ
آرند نشاید که به یکدم بیازارند. بیت: سنگی به چند سال شود لعل پاره‌ای؛ زنهار
تا به یک نفسش نشکنی به سنگ. حکمت: عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز
در دست زن گربز. تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک؛ که ملک و دولت
نادان سلاح جنگ خداست. جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی
که روزه دارد و بنهد. هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق گفته است از شهوت
حلال به شهوت حرام افتاده است. عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره که در آینه تاریک چه بیند. اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی
گردد. دانه دانه انبار گردد. یعنی آنکه دست قدرت ندارد سنگ ریزه نگه دارد

چون میوه خوش نبرد لذت میوه چه داند خداوند میوه

یوسف صدیق علیه السلام در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند

آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند
که به احوال خویش درماند

درویش ضعیف حال را در تنگی خشکسال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی در پیشش

خری که بینی و باری به گل در افتاده
به دل بر او شفقت کن ولی مرو به سرش

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش

دو چیز محال عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
به شکر یا به شکایت برآید از دهنی

فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

جهد رزق ار کنی و گر نکنی
برساند خدای عز و جل

ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل

بنانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست برسد

شنیده‌ای که سکندر برفت در ظلمات
به چند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

[...] عاصی که دست بردارد به از عابدی که کبر در سر دارد

سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار

عالم بی عمل زنبور بی عسل است

زنبور درشت بی‌مروت را گوی
باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

مرد بی مروت زنست و عابد با طمع راهزن

ای به ناموس کرده جامه سپید
بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از عالم
آستین چه دراز و چه کوتاه

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته

پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

دوستی با پیلبانان یا مکن
یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل

امام مرشد محمد غزالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین پایه در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

امید عافیت آنگه بود موافق عقل
که نبض را بطبیعت شناس بنمایی

بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانایی

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

[illegible]

هر که در پیش سخن دیگری افتد تا پایه فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کنند

نه گوید سخن مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کزو سؤال کنند

گرچه بر حق بود مزاج سخن
حمل دعویش بر محال کنند

ریشی در درون جامه داشتم و شیخ هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که در کجاست احتراز میکرد از آنکه بیاد هر عضوی نشاید که ذکر آن روا باشد

هر که سخن نسنجد در جواب برنجد

گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

دروغ گفتن بضربت لازم ماند و جراحت بر نشود نشان او بماند چون برادران یوسف علیه السلام بدروغ منسوب شدند نیز براست گفتن ایشان اعتماد نیست

دروغ گفتن بصد چندان بر نکشد هم وره گفته است راست

دگر شنیدی بحرف دروغ اگر راست گوید تو گویی خطاست

یکی را که عادت بود راستی
خطایی رود در گذارند از او

وگر نامور شد بقول دروغ
دگر راست باور ندارند از او

اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

سگی را لقمه هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ

وگر عمری

دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید

پندست خطاب مهتران آنگه بند
چون پند دهند و نشنوی بند نهند

نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعه ایشان مثل زنند

نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران
تا نگیرند دیگران ز تو پند

آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد چه کند که نرود

شب تاریک دوستان خدای
می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام

غمی کز پیش شادمانی بری
به از شادیی کز پسش غم خوری

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه

گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حق جل و علا می بیند و میپوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

زر از معدن بکان کندن برآید و از دست بخیل بجان کندن

[illegible]

گفت چندان که اهل ضیعت همه محرومند اگر خبر آورده روزی بخت
با فضل و امید به بخت ضعیف حشمت و ما را که سلامت است و هم
خرابی با امید زر موجب جود او بری روزی او بس چه شبهه که هم رنج در آن بیش
امید و پیشش نیاید کس برین است پند و چند و بس
شاه از هر دو رنج ستمکار است و شحنه از راهی چون خوار است و قاضی مصور عجز
طلاوان هر که در خصم راهی از پیش یک قاضی زند چو حق معاینه بیند روی بیابد
اول لطف به هر یک آوری و دوستی کند خراج اگر نکند لطف نفس
نه هر اول استاند مور ستمکار همه داد و دادن تر شکسته است گر کاری
و شیرین قاصر او بر تن سبکتر هیچ خار تا بشکند از هر دو حصه جزو باز
قحبه پیر از نابکاری چه کند و توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری
جلال که شه نشیند شیر خورد او خداست و ریچه خونخوار از گوشه
بخلافت جلال حق شب باده از آنچه بر بیند و هر شب شتر
خواک بر نخیزد حفظ سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان ارزان عزیز است
خوان بزرگان اگر چه لذیذ است خرده انبان خود از آن لذیذتر است
هر که از دست تو گوشش خورد خوشتر از آن که خدا بر او خاف

[illegible]

61

سخن با مطعن و در ازنست و مغز از اغ چهره بوفت و در چراغ بیفاید چون
کار خوش شد است و لیکن بر او روشن چراغ جدا دان پوشید نیست و روی سخن
دریشان است و پوشیده نماند که در موعظه آیات و اردو سلک عبارت کشیده است
و دار و دیگر نصیحت سالکان طلاق برشته نظم و عاقلان را ناگزیر است قبول
محروم نیاید از ابلهی و از الطاف لطیف رب المسلمین و الصلات علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین با نصیحت
بسیار نخورده ایم روزگاری در این بسر برده ایم کر نیاید گوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین | حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر | کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور | نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت | چو باز آمدی ماجرا درنوشت
وگر بنده چابک نیاید بکار | عزیزش ندارد خداوندگار

کلاه سعادت یکی بر سرش | گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل | گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آن است منشور احسان اوست | ور این است توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد | هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم | بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم | عزازیل گوید نصیبی برم
فرو ماندگان را برحمت قریب | تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر | باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب | خداوند دیوان روز حسیب
مستغنی از طاعتش پشت کس | نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند | بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب | روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه | فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری | که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ | گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

محال است سعدی که راه صفا
توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام

کریم السجایا جمیل الشیم
نبی البرایا شفیع الامم

توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
اگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال
درین راه جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید

چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیه الصلوة ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد

در مناجات گوید

الهی بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / بقدر حقیقت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلامت طفیل
بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت

دوم باب احسان نهادم اساس | که منعم کند شکر حق را سپاس
سیم باب عشق است و مستی و شور | نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین | ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت | بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب | دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و وقت سعید | بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج | که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامن گوهرم | هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولو صدف پرورست | درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند فرخنده خوی | خردمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریرست گر پرنیان | بناچار حشوش بود در میان
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش | بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم | بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینی اندر سخن | بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار | بمردی که دست از تعنت بدار

مرا طبع از این نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان

نیاید برش دردناکی غمی | که ننهد بر ریش آن مرهمی
فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق
طلبکار خیر است و امیدوار | خدایا امیدی که دارد برآر
تواضع ز گردن فرازان نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست | زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود | که صیت کرم در جهان میرود
چنو خردمند فرخ نهاد | ندارد جهان تا جهان است یاد
نبینی در ایام او رنجه | که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و آیین و تمکین ندید | فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست | که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان | بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار | ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو میبینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست

ملک و کشورت جمع و معمور باد ز ملکت پراکندگی دور باد

درونت بتأیید حق شاد باد دل و دین و اقلیمت آباد باد

که بر خاطر پادشاهان غمی پریشان کند خاطر عالمی

تنت باد پیوسته چون دین درست بداندیش را دل چو تدبیر سست

جهان آفرین بر تو رحمت کناد دگر هر چه گویم فسانه‌ست و باد

همینت بس از کردگار مجید که توفیق خیرت بود بر مزید

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک که جانش برونست و جسمش بخاک

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد که چون تو خلف نامبردار کرد

خدایا بر آن تربت نامدار بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد فلک یاور سعد بوبکر باد

در ستایش اتابک محمد

اتابک محمد شه نیکبخت خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوانبخت روشن ضمیر بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی چشم دولت بروی تو باز سر شهریاران گردن فراز

تو منزل شناسی و شه راه رو تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان که اینست سر جاده راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر تویی توانای درویش پرور تویی

نه کشورخدایم نه فرماندهم یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست تدبیر من گر دست لطفت نگیرد ز من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز اگر میکنی پادشاهی بروز

کمربسته گردنکشان بر درت تو بر آستان عبادت سرت

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست همی راند رهوار و ماری بدست

[illegible]

حکایت

ستاید بنیکی دل ارجمند ... شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس [illegible] ... [illegible]
رعیت چو بیخ است و سلطان درخت ... درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش ... وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم ... ره پارسایان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی ... بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی ... در اقلیم و ملکش پنه یافتی
ببخشایش آرد بامیدوار ... بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند ... که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست ... در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر ... وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه ... که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس ... از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب ... که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور ... رسد پیش بین این سخن را بغور

[illegible]

بد و نیک مردم چو میبگذرند ... همان به که نامت بنیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار ... که معمار ملک است پرهیزگار
ریاست بدست کسانی خطاست ... که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی ... چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن ... که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست ... که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید ... نه چون گوسفندان مردم درید
چه خوش گفت بازارگانی اسیر ... چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان ... چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست ... در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند ... چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو دار بازارگان و رسول ... نکو بایدت نام و نیکی قبول
بزرگان مسافر بجان پرورند ... که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب ... کز او خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست ... که سیاح جلاب نام نکوست

حکایت

[illegible]

عمل کردی چو نعمت را سپاسش / گر مفلس نزاید سلطان هراسش
چو مفلس فرو برد گردن بدوشش / ازو بر نیاید دگر جز خروشش
چو شرف طریقت آن شه که داشت / نباید بران ناظری برگماشت
ورا او نیز در رحمت با ناظرش / ز شرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس پدید آن شه گذار / این گر تو ترسید از خشم دار
این باید از دیوان شه کار / نه از رنج دیلاب چشم هلاک
بر اصحاب سیاست و فارغ نشین / در ارضه یکی راه بنشین این
در اهم جنس دیرینه مقبل / نباید فرستاد و بیگانه هم
چو دانا ز رحمت گردد دار / یکی دفع باشد یکی پرده دار
چو دیوان از خشم که داد بر دو نیم / رهد در میان کاروان سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآمد بخشش کن
برادر دون کام امید دار / بر از قید و بند شکنش هزار
زبنده گر ستون عمل / بیفتد بزنش طناب آید
بر فان بر آشه داد گر / چه در دار خشم آمد باب
که شیر نیز نشود آن / رحمت کند آتش از دیده ماکی

گر این شه کار ز امر زینت / ز شهر طراف گشتن دلی نیند
چو در گفت شد و شنید چند / دگر گوشمالش بزندان و بند
دگر چند و بند شش پایکار / در رخت خیس ست بخش راد
چو خشم آید بش برکنی گی / زبان کش از عقوبت ببی
ده عدل است بعد خشم گشت / شکسته شد دو گوهر زیب

[illegible]

ز دریای عدل زر از گی / سفر کرد دریا و ماهی
عوب دیده و زرک وجنگ دارم / ز هر جنس در نفس گشتن علم
جهان گشته و دانش اندوخته / ز اخلاق او در میان سوخته
وصل رقعه بلای بیدوخته / سفر کعبه و صحبت آموخته
بهشت قومی چون شاه دوش / ولیکن فرده نه پا رک عش
شهری درآمد ز دریا کنار / ز رنگی در آن نعمت شهریار
ز تسبیح گونه می ارشش هشت / بسی عجز دریا در و دشت هشت
بنشسته شد ملک کرد آن شاه / سرود شش بجا ازرکر د راه
چو برآستان ملک شه نهاد / سپاسش کنان دست بر سر نهاد

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت | بتربت نکوگوی آن درگذشت
ملک با دل خویش در گفتگو | که دولت وزارت بسی پا بود
ولیکن بتدریج تا از نخست | به بعضی نخندند بر رای زن
بنقشش نباید بخت از نخو | بقدر هنر پایگاهش فزود
ببرد از دل از جور غم بارها | که تا از تحمل کند کارها
نظر کن چو سوفار داری بشست | نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بسی سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد | پسندیده رای و پاک دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و بیش | نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست | که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم | که در حضرتی بر نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست | ز حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی ندید از یکی جو خیانت | بنالیدش باید چو گندم طپید

که این را ندانم چه خوانند کیست | نخواهد بانصاف در بندگیست
نظر کرد کان لالا با ریشخند | که در صحبت دولت آرسند
شنیدم که با بندگانش سریست | خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه | که بدنامی آرد در ایوان شاه
که نعمت شناسی کاهش کنم | که بینم تباهی و خاموش کنم
به پندار نقلان سخن گفتمی | نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم یکی گوش داشت | ز ندیمان یکی را در آغوش گفت
من این گفتم اکنون ملک راست رای | چو من آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوشتر از صورتی شرح داد | که بد مرد را روز نیکی مباد
بداندیش بر خفته چون دست یافت | درون بزرگان چو آذر بتافت
بخرده توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم شد زین خبر | که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد نامردی بود
میازار پرورده خویشتن | چو تیر تو دارد به تیغش مزن

[illegible]

چنین سر بتیغ ... | کن ... از غم آمد خطائی ...
چو من بندگی بردم ... | خیانت روا داردم در ...
برآورده ... | چنین گفت ... وکار ...
مرا چون ... | مرا دوم ... بر اتش ...
... | ... گفت انچه ...
شنید گفت انچه ... | بگویند خصمان ...
چنین گفت ... | ... و ...
بخندید ... | گرد هر چه آید ... گفت
... چند ... | ... زبان آورد ...
... | ... ز ... ندارد ...
چو سلطان ... بدوم | ندانند ...
مرا ... | چو ... دل ...
... گویم ... | اگر ... بنده داری ...

[illegible]

... | ... بخواب

... در سخن ... | ...
که ... زبان آوری | ...
... نشنیده ام | ... چشم ...
... خلق ... | ...
بخندید ... سخن ... | ... این سخن ...
درین ... اگر بشنوی | دگر ...
... درویش ... | ...
... | ...
... زبان ... | که ...
... چنین ... | ...
درین ... | ...
... | ...
... سخن | ...
... چنین ... | ...
... چاکرم | که ... داورم

طمع بود در بخت نیک اخترم | که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای | گر اقبال خواهی در این سایه آی
خدایا به رحمت نظر کرده‌ای | که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
صواب است پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد
نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک | که از وی گریزند چندین ملک
نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون به فتوی بریزی رواست
گر از شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان | بر ایشان ببخشای و راحت رسان
نظر کن بر احوال زندانیان | که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خیانت بود دست برد
کزان پس که بر وی گریند زار | بهم باز گویند خویش و تبار

چه دانی کسی را توانا به دست | که در پرده چندان برآیدش آه
وگر شد ترا بارگه [illegible] | ترا هست تدبیر [illegible]
بد از تنگنای [illegible] | ز دانش [illegible]

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش | به دل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمن است اینکه آمد به جنگ | ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی به زه راست کرد | به یک دم وجودش عدم خواست کرد
برآورد چوپان ز هول خروش | که دشمن نیم در هلاکم مکوش
بجو آورد از دشتبانان دیار | که در خانه باشد گلی از خار
الا ای خداوند ایران و تور | که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم | به خدمت در این مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد به جای | بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم به گوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت | نصیحت ز منعم نشاید نهفت

[illegible]

که نالیدن از ظالمی در خورست	که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغت بدست است فتحی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع [illegible] حرف [illegible]	ازان پیش هر [illegible]
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی	طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر	قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز	قبایی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است	وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن میستانم خراج	که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر همچو زن حله بر تن کنم	بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست	ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود	نه از بهر آذین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه	ندارد حدود ولایت نگاه

حکایت

[illegible]

زن چه بر در رود بام کوی	[illegible]
مکن [illegible]	تو گفتی [illegible] مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند	بدان را تحمل بد افزون کند
چه نیکو زده است این مثل پیرده	ستور لگدزن گران بار به
سگ آخر که باشد که خوانش نهند	بفرمای تا استخوانش دهند
اگر نیکمردی نماید عسس	نیارد بشب خفتن از دزد کس
نه هر کس سزاوار باشد بمال	یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد	چو فربه کنی گرگ یوسف درد
سرایی که محکم ندارد اساس	بلندش مکن ور کنی زان هراس
به بنداری [illegible]	[illegible] سعدی [illegible] خلاف
چو گرگ خبیث آمدت در کمند	بکش ورنه دل برکن از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود	نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده	عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب	چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست	قلم بهتر او را به شمشیر دست

حکایت

حکایت

[illegible]

[illegible]

جهان ای پسر [illegible] درویش	ز دنیا وفا دار [illegible]
غم زر و دستان [illegible]	بترس از زر و دست [illegible]
ز زر باد [illegible] گاه و شام	سر [illegible] اسلام
با [illegible] که بر باد رفت	خنک آنکه بر [illegible]
که زین [illegible]	که در بند [illegible]
[illegible] شد	نه کرد [illegible] شد
[illegible] غم [illegible]	[illegible] در رنج مردم [illegible]

[illegible]

خبر [illegible] در عراق	[illegible] از زر [illegible]
ز هم [illegible] دری [illegible]	[illegible] بد [illegible]
[illegible] شد [illegible]	[illegible] نان [illegible]
[illegible] خاطر [illegible]	[illegible] از [illegible]
[illegible] جهان [illegible]	غریب [illegible]
[illegible]	[illegible] از [illegible]
[illegible]	بانديشه [illegible]

[illegible]

[illegible] بسیم	گر [illegible] غریب و یتیم
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] چنان
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

به صدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

کمربندی ار خیزش برادرست / به از صائم الدهر دنیاپرست

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان و تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا اینقدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است اگر بی خرد / غم او مخور کو غم خود خورد

بهات تا بدان گرد [illegible] / برانداز چون غنچه بر رو کشش

چو روز چنین کرم [illegible] / پیشتر [illegible] کشش

حکایت علما

شنیدم که یکبار در حله‌ای / سخن گفت با عابدی کله‌ای

که من فر و فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش

شرانگیز هم بر سر شر شود / چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین گوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی / که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمیزاده از دد به است / که دد ز آدمیزاده بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد

[illegible]

همه تخم نامردمی کاشتی	[illegible] تا چه کاشتی
و بر جان [illegible] زشت نهد [illegible]	که جانها بنالد ز زشت [illegible]
تو [illegible] راهی چه گبندی [illegible]	[illegible] در وقت [illegible]
در کس چه گر بستند [illegible]	[illegible]
[illegible] تشنه [illegible]	[illegible]
اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو	که گندم ستانی به وقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری	مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار	چو تخم افکنی بر همان چشم دار
خدا را بر آن بنده بخشایش است	که خلق از وجودش در آسایش است

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد	که اکرام حجاج یوسف نکرد
[illegible] آفاق دوست	که حجاج را دست [illegible] یوسف
به سرهنگ سلطان نگه کرد تیز	که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را	به پرخاش درهم کشد روی را

[illegible]

[illegible]	[illegible]
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید	بر پاک ناید ز تخم پلید
[illegible] جنگ	[illegible]
[illegible]	[illegible] بر نیاید [illegible]

حکایت

یکی پند می‌داد فرزند را	نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر	که روزت بیفتد بزرگی ز سر
نمی‌ترسی ای گرگ ناقص خرد	که روزی پلنگیت بر هم درد
به خردی درم زور سرپنجه بود	دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران	نکردم دگر زور بر لاغران
الا تا به غفلت نخسبی که نوم	حرام است بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض	چو داروی تلخ است دفع مرض

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام	گرفت از جهان کنج غاری مقام

[illegible]

گرفتم که سالار کشور نیم
به غربت ز درویش کمتر نیم

نگویم ضعیفم هم ار بی کسی
چنان باش اینجا که هر کس کسی

شنید این سخن عارف هوشیار
برآشفت و گفت ای سگ خویش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست
ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من در ستم دشمنی
نپندارمت دوستدار منی

چرا دوستدارم بباطل منت
چو دانم که دارد خدا دشمنت

مده بوسه بر دست من دوستدار
برو دوستداران من دوستدار

خدا دوست را گر بدرند پوست
نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل
که خلقی بخسپند ازو تنگدل

جهاندار زورمندی مکن با کهان
که بر یک نمط می‌نماند جهان

سر پنجه ناتوان بر مپیچ
که گر دست یابد برآیی به هیچ

بر افتد پی مردم زیر پای
که عاجز شوی گر در افتی ز پای

ببیند از او هر کار گر کسی
که افتاده در پایش افتد بسی

تحکم مکن ای توانا ز نو
که روزی توانا تر از وی شوی

بهمت برآر از ستیهنده شور
که بازوی همت به از دست زور

بدو گفتم ای یار فرخنده خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان
نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک
ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه
نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوایی نیم روی زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش
نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

یکی اول از تندرستان منم
که ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست
که باشد بپهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان درش دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان

خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر

به قومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسرو عادل نیک‌رای

چو خواهد که ویران کند عالمی | کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند از او نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی از او دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی بر این ملک و مال | به مالی و ملکی رسی بی‌زوال

و گر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدایی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی به یک خردله | که شه چون شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد از او | شبان نیست گرگست فریاد از او

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و سیم‌تن | نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت

در آن ملک قارون برفتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی | نگویم که خاری که برگ گلی

سرآمد به تأیید بخت از سران | نهادند سر بر خطش خسروان

سرانجام دیگر برادر شنو | که چون [illegible]

هوس پخت کافزون کند گنج و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان

به امید بیشی نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی | پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر | که ظلمست در بوم آن بی‌هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت | زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت | به ناکام دشمن بر او دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند | سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید چو پیمان گسیخت | خراج از که گیرد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا | که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن | نکرد آنچه نیکان بگفتند کن

به خانه در آستان [illegible] / وگر راست خواهی ز سعدی شنو

[illegible]

[illegible] / [illegible]

سبکبار [illegible] / حق این است صاحبدلان بشنوند

[illegible] / جهانبان [illegible]

[illegible] / چنان خوش بخسبید [illegible]

[illegible] / [illegible]

غم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] خراج

اگر [illegible] / وگر [illegible]

چو [illegible] / [illegible]

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

همه شب نخفتی ز درد و الم / ز جان ناله کردی ز جور ستم

چنانش در انداخت ضعف جسد / که میبرد بر زیردستان حسد

بباید ز عذر خطا خواستش / پس از شیخ صالح دعا خواستش

کی دستت گیرد دعای ویت / دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن هوشیار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت / حق است این سخن حق نشاید نهفت

بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / به داور برآورد دست نیاز

که ای برفرازندهٔ آسمان / به جنگش گرفتی به صلحش بخوان

ولی همچنان بر دعا داشت دست / که سر برآورد و بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینهٔ گوهرش / فشاندند در پا و زر بر سرش

مرو با سر رشته بار دگر / [illegible]

چو باری فتادی نگهدار پای / که یکبار دیگر نغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راست است / نه هر بار افتاده برخاستست

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

نه از تیشه آن کس نه جا جست هیچ | چو زلف عروسان کشش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه‌ای | که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای

شنیدم که مردی مبارک حضور | بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق‌شناسی جهان‌دیده‌ای | هنرمندی آفاق گردیده‌ای

بزرگی زبان‌آوری کاردان | حکیمی سخن‌گوی بسیاردان

فرو گفت چندانکه آورده بود | چنین جای محکم کجا دیده بود

بخندید کین قلعه خرم است | ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو دیگر کسی داشتند | دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند | درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن | دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند | که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگر کس است

چنین گفت شوریده‌ای در عجم | بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و بخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت

خران زیر بار گران بی‌علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست | کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار

تکاور بدنبال صیدی براند | شبش درگرفت از حشم دور ماند

بتنها ندانست روی و رهی | [illegible] در دهی

یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم | ز پیران مردم‌شناس قدیم

پسر را همی گفت کای شادبهر | خرت را مبر بامدادان بشهر

که این ناجوانمرد برگشته‌بخت | که تابوت بینمش بر جای تخت

کمر بسته دارد بفرمان دیو | بگردون برآورده دست جور و غریو

درین کشور آسایش و خرمی | نبیند دگر آدمی

مگر کین سیه‌نامه بی‌صفا | بدوزخ رود لعنت اندر قفا

پسر گفت راه دراز است و سخت | پیاده نیارم شد ای نیکبخت

طریقی بیندیش و رائی بزن | که رای تو روشن‌تر از رای من

پدر گفت اگر رای من بشنوی | یکی سنگ برداشت باید قوی

نخست او چو پندار بر خود کند | ازان پس به پروای دیگر کند
شه این جمله بشنید خرم نشست | ز تاب اسب و سر ز نعل در شکست
همه شب به پیداری خویش شد | ز سودای اندیشه خاطر پریش
چو او از صبح سعد گمشتر کرد | پریش از شب قلاوزی گرد
روان همه شب ازو جشن شد | سحر که به آب تشنه شد
روان عرصه پر آب و دم بشد | چپا ده بر پیدا کشیده سپاه
بیجه بست نهاد و سر بزاهن | چو دریا شد از موج شد پر آهن
پیا کفتش از بوستان قدم | ز شب همه چیش بپرداختش ز دم
رعیت چه خواب نهاده تنش | که راه خشم آرمیده کمش
شتهقه بست و کردن بپیش | به پردی چو آمد آراسته خفتش
هم آهسته بر بر پیش بپرس | فرو گفت پنهان کوش مرسش
کسی پر غریب و دوش | ولادت خرد ف از آن اراده
بزرگان نشستند و خوان ... نشستند | بخوردند و مجلس چو آراستند
بفرمود جشنی و بستند عوض | بخوردی گفتند از ذی تحش
سینه بر آمیخته شمشیر تیز | ندانست هیچ ره راه گریز

ز نام سر شد در کیهان ... | پس آنگه نعمو استینش ... فشاند
دبستان خود چند از دو برگ | برش ... بوسه ده روی
بزرگیش بخشید و ... | ز شاخ امیدش بر آمد بهر
بگفت حکایت شنید آن ... | ز ... بگفت از ... ستان
چو ... از ... حسن حجمی | نه چندانکه از جان عشق ...
ز ... شنو پیرت ... | هر آنچه از نوایی بخشش ...
ولایت داد و ... شد | چو دار و ... بخشش بپرستند
ستایش برا و آن بار توانند | کو هش کنان ... توانند
ز بیش بری بهتر کند سر ... | و بیاران دوش طبع ...
ازین ... ضیغ ... | اگر عاقل یک ... یست
حکیمی ... کرد ... | هر ... پادشاه زوال ...
بزرگی ... ازین خطه برون ... | که دل ... جهان اشکفت
کار اد ... دان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که ... نباید ... | نشاید فرزانه گوید ... حال
گر آنچه ... بپوشید ... | چه کس را پیش ... جا ... نهد

شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگرش در دو انگشت خوابش نداد
کوفت آتش خشم بر دل عظیم / برش خلوت کردن چو جوز دو نیم
بکشا سر انکه بشمشیر تیز / بپیندازد و من کنم جفت خیز
بگفت ارچه در دل گزند آیدت / چو حنظل ز دم بر پسند آیدت
بگفت ار کشی در نگه نه سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ بیدادگر بر ستم / به یک بار بوی دهان دمبدم
شنید این سخن شه و در خود نگشت / برانگیخت پیک دریچه بجست
همه شب در این فکر بود و نگفت / دگر روز با هوشمندان بگفت
سخن گفت با هر که از هر دری / طبیبان نشستان هر کشوری
دلش گرچه در حال از او رنجه گشت / دوا کرد و خوش بوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست / مرا او چه مرهم که گفتی درست
بهمدم همان کس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی / جفای تمام است و جوری قوی
هر آنکس که عیبش نگویند پیش / هنر داند از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایق است / کسی را که سقمونیا لایق است

نه گردست گیری کزین خوارترم / نه گرسنه ای در دیار عجم
ز دولت نگیرم وفا در بچنگ / مرا گر عیال است چشمت به بچنگ
بر دروازه مرگ چون در شوم / به یک لحظه با هم برابر شوم
منه دل بر این دولت پنج روز / به دود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت به تحسین کنند / چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید به رسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کاین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت گوینده ای در عجم / ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بینوایی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

[illegible]

ولیکن ... حال من ز رنگ	شکر خورده ... خوش
غم ... درویش روزگار	... بس ... روزگار
جهان لحظه‌ای این ...	غم ... ...
... ...	... ...
اگر بنده ...	... ...
در آن دم که ...	... ...
غم	... ...
کرم	... ...
خداوند ... غم ...	... دنیا ...
... ...	غم ... دنیا ...
... ... خشم	... ...
... ...	... ...

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری	که فرمان‌دهی بود در کشوری
در ایام او روز مردم چو شام	شب از بیم او در ... مدام

[illegible]

که درگاه ... ضرورت ...	نه چون ... دگر ...
هر کس	ولی گوی بخشش نه هر کس برد
تو حالی ... کوشش ...	خدا داده ... بهشت
ولیکن	... ...
... ...	... قبول و ...

حکایت

همی تا برآید به تدبیر کار	مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را به قوت شکست	به نعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمش گزند	به تعویذ احسان زبانش ببند
... ...	... ...
... ...	... ...
... ...	... ...
عدو را به جای خسک زر بریز	که احسان کند کند دندان تیز
... ...	... ...
چو دستی نشاید گزیدن ببوس	که با غالبان چاره زرق است و لوس

[illegible]

چو با نغمه گویا لطیف و خوشی
فزون کرد وش کبر و گردنکشی

به بستان تیزی و جهان بری
برآورد از خشم دیوانه گرد

وگر می برآید به تدریج کار
بیک رخ نمون از رفتن مدار

چو کار از تب بیاید بری و هوش
بلندی و خشم دوری مکوش

چو دشمن بعجز اندر آید زدور
نباید بر خاکش جوید دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از کشش اندیشه کن

از اندیشه پیچیده کمتر بکرد
دو کار را از آنچه او بالک خورد

دو دوانه خیشا و سود پیش خانی
جلالان به نیروی و پیران رای

پندیشش درو تب پیچی مقر
چه دانا گران پس چه پا ظفر

چه پیش روش لشکر زهم دو زاله
بنشینهامه جان شرین بیاد

اگر لشکری رفتن ... پیش
دگر دو میان لبس شمر بکوش

اگر چه هزاری رود دشمن دلت
چو شب شد در اقلیم دشمن ...

شب تیره پیچه بود از کمین
چو با نصر هیبت برد دو زمین

چو خلاب بزن شب راهها
حذر کن بتخت از کمین گاهها

میان در لشکر چو گرد در راه
به پا بزن خیمه بر جایگاه

ز دو حرف کین ار گوید به نکال
چو شکر چه دارد و شکر به بال

مکن ساز پیوند و دست جبر
چو لشکر ها از آنکه باشند دیر

چو دارد تیغ از سپاهی دریغ
در تیغ آتش دست تو بی تیغ

بهای سر خویشتن مهید
نه انصاف باشد و شهر برد

چه مرد گنبد در صف کارزار
چو دشمن تهی باشد و کارزار

کنون دست جوان جنگ جوی
نه آنکه دو دشمن فزود گوی

ز یکباره دشمن دلیران درست
شهر ایران نبادو شیر ایرست

برای جهان دیدگان کار کن
ولیکن از آنکه است اگر کهن

مترس از جوانان شمشیر زن
حذر کن ز پیشه اسپهار فن

جوانان سپه را فکن شیر گیر
بدانند دستان روباه پیر

خرد مند باشد جهان دیده مرد
به بسیار گرم از آنکه است و سرد

جوانان زیشینه بخشد در
ز انگشت پیران به چند

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم به نوخاسته

رعیت نوازی و سرلشکری
نه کاریست بازیچه و سرسری

سزای رضا و شود رو کار
نباز انچه مغز های کار

[illegible]

حکایت

[illegible]

شجاعت نیاید مگر زان دو یار | که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان | بکوشند در قلب هیجا به جان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت ز میدان غنیمت شمار

حکایت

دو تن پرور ای شاه کشورگشای | یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام‌آوران گوی دولت برند | که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ | بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلم‌زن نکودار و شمشیرزن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردی است دشمن در اسباب جنگ | تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست | که دولت برفتش به بازی ز دست

حکایت

نگویم ز جنگ بداندیش ترس | در آوازهٔ صلح از او بیش ترس
بسا کس به روز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند
بخسبد زره‌پوش شمشیرزن | برهنه نخسبد چو در خانه زن

[illegible]

اندر ملاطفت حکایت دشمن از کار خویش

چو شمشیر پیکار برداشتی | نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرشکافان مغفرشکاف | نهان صلح جستند و پیدا مصاف
چو سرلشکر دشمن افتد به چنگ | به کشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری | گرو ماند در دست آن دیگری
اگر کشتی این بندی ریش را | نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بر او بد کند | که بر بندیان زور و گردن کند
کسی بندیان را بود دستگیر | که خود بوده باشد به بند اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری | چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل به دست آوری | از آن به که صد ره شبیخون بری
گرت خویش دشمن شود دوستدار | ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش به کین تو ریش | چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین | که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد | که مر دوستان را به دشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر | که بیند همه خلق را کیسه‌بُر

[illegible]

چو بهمن به زاولستان خواست شد	چپ آوازه افکند و از راست شد
جواهر به گنجینه داران سپار	و لی راز با خویشتن پاس دار
اگر جز تو داند که عزم تو چیست	بر آن رای و دانش بباید گریست

باب دوم در احسان

الا ای جهان ...	مر این پندها را همه دیگر
به تیغ و ... دست ظفر	درین باب گفتم همه در ...
کرم کن نه پرخاش و کین آوری	که عالم به زیر نگین آوری
نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان برآور ز بند
چو کاری برآید به لطف و خوشی	چه حاجت به تندی و گردنکشی
به بازو توانا نباشد سپاه	برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار	ز بازوی مردان به آید به کار
هر آنکس که استعانت به درویش برد	اگر بر فریدون زند پیش برد

در نصیحت

اگر هوشمندی به معنی گرای	که معنی بماند نه صورت به جای
کرا دانش و جود و تقوی نبود	به صورت درش هیچ معنی نبود

درون فروماندگان شاد کن	ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران	به شکرانه خواهنده از در مران
چو انعام کردی مشو خودپرست	که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته‌ست	نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست
چو بینی دعاگوی دولت هزار	خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی	نه تو چشم داری به دست کسی

شفقت نمودن دربارهٔ یتیمان

پدرمرده را سایه بر سر فکن	غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت	بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش	مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد	وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم	بلرزد همی چون بگرید یتیم
به رحمت بکن آبش از دیده پاک	به شفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش	تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم	که سر در کنار پدر داشتم

[illegible]

برون رفت و هر جانبی بنگرید
بر اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید
سر و مویش از برف پیری سپید

بدلداریش مرحبایی بگفت
برسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک
یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام
که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل
بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان
نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع
نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفت کای پیر دیرینه روز
چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خوری
که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی که نیست
که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال
که گبر است پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید
که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل
بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان
ترا نفرت آمد از او یک زمان

حکایت

در اندیشه ام ... کرم
وزان ... وارهانید بیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد
وز آن ... در آستینش فتاد

ز راهش ... دست انصاف ...
برون رفت از آنجا چو ...

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست
برو گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر میجهد
ابوزید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش
تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست است آنچه پنداشتم
ز خلق آبرویش نگه داشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد

... سلامت ... داشتم آبروی
ز دست چنان گربزی یاوه گوی

بدو نیک را بذل کن سیم و زر
که این کسب خیر است و آن ...

سعادت بمردی و نام آوری

کسی کو بتر دید لطف ...
چه دانند صاحب ولایت ...

در معروف ... ناب ...
... دریا است ... درویش فراز

فلک ... در صحبت عاقلان
با مرد خلاق صاحب ...

گر از عقل و رایت ...
بعزت ... سعدی ...

حکایت

پسر نیک چون بود و کار آزمای / پدر را اشارت کنان کای نیک رای

به هر چه خوش گشت با نو رده / [illegible] روز نو در کف شخص [illegible]

هر اقرار بر در [illegible] / [illegible] ره درد روان [illegible]

بدین توان [illegible] / ز زر پنجه شیر برتافتش

اگر تنگ دستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار

اگر روی بر خاک پایش نهی / جوابت نگوید به دست تهی

تهیدست [illegible] هیچ / به [illegible] هیچ مردم نیرزد [illegible]

به زر بر کنی چشم دیو سپید / به دست تهی بر نیاید امید

[illegible] دوستان زیر پاش / [illegible] دشمن در آتش

خداوند زر بر کند چشم دیو / به دام آورد صخرهٔ جنی به ریو

اگر هیچ با کف زر [illegible] / کف دست حاجت بماند بهم

که [illegible] به سعی تو [illegible] / نگردد [illegible] تا [illegible]

چو [illegible] خبر این حکایت بگفت / ز غیرت [illegible] گفت

پراکنده [illegible] گشت از آن [illegible] / [illegible] کف [illegible] پراکنده گوی

مرا [illegible] [illegible] / [illegible] کف [illegible]

مشایخ همه شب دعا خواندند / سحرگه مصلی بیفشاندند

چنان خورد و بخشید کاهل نظر / ندیدند از آن هیچ در روی اثر

مقالات مردی به مردی شنو / نه از سعدی از سهروردی شنو

حکایت

مرا شیخ دانای مرشد شهاب / دو حرف گرانمایه کرد خطاب

یکی آنکه در جمع بدبین مباش / دوم آنکه در نفس خودبین مباش

شنیدم که [illegible] شیخ زاد / چو برخواند آیات [illegible]

شبی دائم از هول دوزخ نخفت / به گوشش آمد صبحگاهی که گفت

چه بودی که دوزخ ز من پر شدی / مگر دیگران را رهایی بدی

حکایت

[illegible] زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی

به بازار گندم فروشان گرای / که این جو فروش است و گندم نمای

نه از مشتری بلکه [illegible] مگس / به یک هفته رویش ندیدست کس

به دلداری آن مرد صاحب نیاز / زن خویش را گفت [illegible]

به امید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع از او وا گرفت

بر هنگ سلطان چنین گفت زن	که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی رسد	که فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش	همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست	که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست	به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت	که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری	ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت‌نشین	بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفاییست در آب و آیینه نیز	ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود	کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد	جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد	مرادش کم اندر کمند اوفتد

ز تنها نیاسود و شبها نخفت	برو پای بر رسته‌ای که گرفت
نه پنداری است مال مردم خوری	که پیش آمدت تا به زندان دری
بگفتا بدان ای مبارک نفس	نکردم بجز حیله‌گری‌ها کسی
یکی بنده‌ام زشتکار و درویش	خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بر زیرکان رای پسند	فرو آسوده و دیگران پای‌بند
بر رحمت و دیگر هنر برد	زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده‌دل خفته در زیر گل	به از عالم زنده مرده‌دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک	تن زنده‌دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت	برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش	چو حبل اندر آن بست دستار خویش
به خدمت میان بست و بازو گشاد	سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد	که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن	وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد	کجا گم شود خیر با نیکمرد

دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی به پایش در افتی چو مور

سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل

ببخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسیست / تواناتر از تو هم آخر کسیست

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی روان

بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می‌آید از پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر از او باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان میدوید / که جو خورده بود از کف او خوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان آرد در پیش / که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بران مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان در سر و چشم و پوز

[illegible] صاحب نظر [illegible] / [illegible] مرد در ره [illegible]

[illegible] مسکین [illegible] / چنان شاه بودی که مسکین [illegible]

[illegible] از آن [illegible] / برآورد و [illegible] نعره‌ای

نشسته [illegible] بر خواجه باز / عیان خفته [illegible] به پایه دراز

بر [illegible] سالار فرخنده خوی / [illegible] که آمد بروی

[illegible] اندر و دم [illegible] / بر احوال این [illegible]

[illegible] / خداوند افلاک و [illegible]

چو کوتاه شد [illegible] / کند دست [illegible] دراز

بخندید و گفت [illegible] / ستم بر کس از [illegible]

نه آن شد که [illegible] / [illegible] از [illegible] بر آسمان

سرانجام [illegible] / [illegible]

نگه کرد [illegible] آسمان سوی مرد / فروشست گرد غم از روی [illegible]

خدای ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری

[illegible] / [illegible] زیر [illegible] شد

[illegible] / ز دنیا اگر [illegible] بهی

[illegible]

در این بود درویش شوریده رنگ
که شیری برآمد شغالی بچنگ

شغال نگون‌بخت را شیر خورد
بماند آنچه روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد
که روزی‌رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور
که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب
که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل
مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیر آنکه را گردنی فربه است
گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش
که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر

[illegible]

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من
مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده‌اند
نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند

همین دیدم از پاسبان تتار
دل مرده و چشم شب زنده‌دار

کرامت جوانمردی و نان دهی است
مقالات بیهوده طبل تهی است

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعدبانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پیش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم دران مرز و بوم
بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست
چو اسبش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

[illegible]

خبر شد بروم از جوانمرد طی	هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو	ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن	که بوده است فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود	که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم	که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش	که سودا نرفتی ازو بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج	که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت	چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد	دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت	یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من	نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت	بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش	کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان	بر خویش برد آن شبش میهمان

اگر من گلی بر وجودت زنم	بنزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت	وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد	بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر	چرا سر نبستی بفتراک در
مگر بر تو نام آوری حمله کرد	نیاوردی از ضعف تاب نبرد
[illegible] گفت شاها [illegible]	بدیدم من او را [illegible] سر ببرد
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش	بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت	بشمشیر احسان و لطفم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی	شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم	که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند	که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول	نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر	گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین	که ناپاک بودند و ناپاک دین

[illegible]

حکایت

[illegible]

گر او در نکونامی خویش جست کو راست | جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزاده مردی گرو | ز دوران گیتی نیامد پدید
ابوبکر سعد آنکه دست نوال | نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد | به سعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز از این خاک فرخنده بوم | ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم بهی مردی و گردی ز طی | نبردی کسی در جهان نام وی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب | ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست | ترا سعی و جهد از برای خداست
زمین گشت نام و ریای ز بهر | به نیکی نباشد نه نام نکوش هم
به نیکی اگر کس نکو شد بنام | به نیکی کند نام او خاص و عام
تکلف بر مرد درویش نیست | وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن | ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود | ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل | فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

نه بر آدمی صحبتش شد خلاب | اگر نیکبختی حسن مآب

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سائل ببست
به کنجی فرو رفت و بنشست فرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفائی کز آن شخصش آمد به روی
بگفت ای فلان ترک آزار گیر | یک امشب به نزد من افطار گیر
به خلق و فریبش گریبان کشید | به منزل درآوردش و خوان کشید
بیاسود درویش روشن نهاد | بگفت ای خداوند روشنی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید | سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت به شهر اندر افتاد و جوش | که بی دیده دیده ور گشت دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل | که برگشت درویش از او تنگدل
بگفت ای حکایت کنان این بگفت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکرد این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای | که مشغول گشتی به جغد از همای
به روی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی او در فراز

ترا نامه چهره داد و بر روم برت | هر آنکس که پیش آمدم گفتم ات
وز آن آب ادب در پی بر | که باشد او زین موی سبز
برند از برای دل بارها | خورند از برای گل خارها

حکایت

تاج ملک سلقه در منهاج | شبی لعل افتاد در سنگلاخ
چه رنگ کاند شب تیره اش | چه دانی که گوهر کدام است سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر | که لعل از میانش نباشد برون
در اوباش پاکان شوریده رنگ | همه جای در ریگ لعلات سنگ
بغیرت بکش بار هر جاهلی | که فتی برق جهد
کسی را که با او سر خوش است | نه نیش چون ... کس
نه تو چو کلک جامه از دست خوار | که مخفی در او افتاده باشد
غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
کسی را که گفت ... | چه دانی که صاحب ولایت
در معرفت برگ ... | که دریابت بر روی ...
بدو غیث ... | در آید ... حلقه ...

حکایت

جوان از بیابان رفت ... | گردون بر تخت سلطان ...
بهوشش بپرسید ... | که مرگ ... از چه بود
چه نیکست خوی ... | برآمد ز ...
برآورد ... ولا ... | که ای حلقه در گوش ...
بقول ... سلطان ... | نه ... جانب ...
ملک زین حکایت ... | که چرخش ...
وز آنجا ... | همی رفت ...
یکی گفتش از چاره ... | چه کردی که بر جانت ...
بگوشش فرو گفت ... | بجا ... رسیدم ...
یکی تخم در خاک از آن ... | و ... فرو ... که ...
چو ... دارد ... | حصار ...
حدیث ... | ...
عدو ... | ... سعادت ...
بگرای جوان ... | جهان ...
کس ... | ...

طلب روا گرچه زر پابند | درخت برومند را بار بند
بسی پای داری درخت هنر | همه میوه داری و پیوند ور

ایضاً له

بگفتیم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کنده به پر و بال
برانداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران
کسی را که با خواجهٔ توست جنگ | به دستش چرا می‌دهی چوب و سنگ
مبخشای بر هر کجا ظالمی است | که رحمت بر او جور بر عالمی است
جهانسوز را کشته بهتر چراغ | یکی به در آتش که خلقی به داغ
به بازوی خود کاروان می‌زند | هر آن کس که بر دزد رحمت کند
جفاپیشه گان را بده سر به باد | ستم بر ستم پیشه عدل است و داد

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین | چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت | که گر سرکشد باز شاید گرفت

عیال تو آنگه خورد سیر سیر | که از بام پنجه گز افتی به زیر
بخیل توانگر به دینار و سیم | طلسمی است بالای گنجی مقیم
از آن سال‌ها می‌بماند زرش | که لرزد طلسمی چنین بر سرش
به سنگ اجل ناگهش بشکنند | به آسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخن‌های سعدی مثال است و پند | به کار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است از این روی برتافتن | کز این روی دولت توان یافتن

باب سیم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش | اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور | به امیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم در کشند | وگر تلخ بینند دم در کشند
جفای خمار است در عیش مل | سلح دار خار است بر شاخ گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار | سبکتر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند

[illegible]

نه اندیشه از کس نه پروا کسی | نه قوت که در کوه گیری کسی
گرت جان بخواهد به لب برنهی | وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

حکایت

چو عشقی که بنیاد او بر هواست | چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر عرفان غریق
به سودای جانان ز جان مشتغل | به ذکر حبیب از جهان مشتغل
به یاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید به دارو دوا کردشان | که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان به گوش | به فریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین | قدمهای خاکی دم آتشین
به یک نعره کوهی ز جا برکنند | به یک ناله شهری به هم برزنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی | چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندان که آب | فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند | سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز | ندانند ز آشفتگی شب ز روز

[illegible]

حکایت

[illegible]

کسی گفتش ای شوخ شوریده رنگ | عجب صبر داری تو در چوب سنگ
عجب این جفا بر من از دوست | نه شرط است نالیدن از دوست
مرا اینکه دم از دوستی میزنم | گر او دوست بسته است و گر دشمنم
ز من صبر پای او توقع مدار | که با او هم امکان نباشد قرار
نه نیروی صبر و نه جای ستیز | نه امکان بودن نه جای گریز
نگویم روی در یار کز سر تاب | وگر سر چو میخم نهند در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست | به از زنده در کنج تاریک اوست
عجب از خوری زخم چوگان او | عجب با پایش از قسمت چو گوی
عجب سرت کابر در تیغ | عجب انقدر رنجه از وی در تیغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر | که تیغ است بر تارکم یا تبر
من از غم از آن شکسته ساعقت | [illegible] در عشق صورت نبندد [illegible]
چو یعقوب هم از دیده [illegible] | نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سعی [illegible] | بیازرد و از وی [illegible]
دل کالبدش بوسید [illegible] | بر آن شد [illegible]
بخندید و گفت ای [illegible] | و سلطان [illegible]

[illegible]

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت | پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنایی نماند
به حقش که تا حق جمالم نمود | دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت | که گم کرده خویش را بازیافت
پراکندگانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند | شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست | خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز | گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای کسشان نه پروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس
پراکنده عقل و پراکنده هوش | ز قول نصیحتگر آکنده گوش
به دریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق
تهیدست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنارداران پوشیده دلق

که ای خیره سر چند پویی پیم | نمانده من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ | چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | از این سهل‌تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کار حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید | به درد از درون ناله‌ای برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست | که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز | به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست | ترا توبه زین گفت اولاتر است
ببخشای بر من که هرچه او کند | اگر قصد خون است نیکو کند
بسوزاندم هر شب آتشش | سحر زنده گردم به بوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست | قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت | که زنده‌ست سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد | خنک نیکبختی که در آب مرد

[illegible]

که گرد قندیل و محراب دیر
بسوز از جگر نعره‌ای بر کشید

دریغ است ازین در فراز آمدن
دریغ است محروم ازین در شدن

ز غم بجز و می از خیر کسی
چو دانی که در حق شوم زود دوی

هم آنچه کنم دست خالیش باز
دو دانم که در حق تهی دست باز

شنیدم که ساعی درشت
چو فیاد خالی آن را آورد دست

بشیری که عمرش فرو شد بخاک
طپیدن گرفت از خیالش

سخن بر دو شخص چو آتش بر
ز جان دیده از دو چون چراغ سحر

هر کف خشک آن از قدح
و مرغ قراب اگر گرم تیغ

غلط کرد از صبر و جهد
ز شنیده ام کیب کره و دل

چو زر با کمال سینه بر کشند
که با شده رونق ز سر کشند

ز در از همه چیز هر چون دل کو
چو خالی چه من تا جگر از

کو از دل بر دل تنگ آید
دگر عکس در تنگ آمد

سر شاخ عنبر ز دو در تش
آه ای دگر آتش عشق آتش

ولی گر بگو با هزار و قطعه
هزار ار آتش کمر

توان از که مرد خوش
که دانا که یا او توان خش

شکایت کند نوعروسی جوان
به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر
به سختی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند
نبینم چو من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند
که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من
که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بود مرد دیرینه سال

یکی پاسخش داد شیرین و خوش
که گر خوب رویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتش
که دیگر نشاید چنو یافتش

چرا سر کشی زان که گر سر کشد
به حرف وجودت قلم درکشد

حکایت

یکی روز بر بنده‌ای دل بسوخت
که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت

ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

میان دو عم زاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را به غایت خوش افتاده بود | دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پری وار داشت | دگر روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی | دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده | که مهرت بر او نیست مهرش بده
بخندید و گفت از صد گوسپند | تغابن نباشد ز پا در کمند
بناخن پریچهره میکند پوست | که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسپندم که سیصد هزار | نیاید به نادیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست | اگر راست خواهی دلارامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نبشت | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلت نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار

نگه کرد کای دوست بس پیچ پیچ | ز منعم چه آورده گفت هیچ
من از در رفای ترک چشم | ز نعمت نبعمت نپرد چشم
گرت عوق هست ... | به غفلت مشو غافل از یاد او
خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت در احسان اوست | تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سرائیست آراسته | هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد | نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود برداشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد | مرا آن کس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب

زمین و زمان و دریا و کوه و فلک
پری آدمی زاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج
بلند است خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتاب است یک ذره نیست
وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم درکشد
بحرف وجود قلم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیر زن
غلامان ترکش کش تیرزن

پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر رئیس دهی
بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که از جان ببریدی امید
بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم

ز عزت مدارا [illegible]
نگو هرچه آید ز دانش عجب

چو داوود [illegible] فرزند حکیم
نه چاره [illegible] اطیب

حکایت

یکی را چو من دولت [illegible]
گرو برد و سر در [illegible]

پس از هوشمندی و فرزانگی
برفت [illegible]

ز دشمن جفا بردی از [illegible]
ز [illegible] که [illegible]

قفا خوردی از دست یاران خویش
چو [illegible]

خیالش چنان بر سر آشوب کرد
[illegible]

نیوشش ز تشنیع یاران خبر
ز غرقه [illegible]

گره بر خاطر برآید ز سنگ
ندید از [illegible]

[illegible]
در [illegible]

سحرگه [illegible]
نیارد [illegible]

بپا [illegible]
برو [illegible]

ضعیف [illegible] آغاز کرد
[illegible]

مرا [illegible]
ز [illegible]

چو شوریدگان می پرستی کنند / بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرق است از آن میزند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهو است و بازی و لاغ / قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماع است شهوت پرست / بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها ز شیرینیش بر چو [illegible]
پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی

ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی
گدایی هم از پادشه خواست جفت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کی در حساب آرد او چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کاو در چنان مجلسی / مدارا کند با تو چون مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست
نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی
مرا بر تلف حرص دانی چراست / که او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال
زکف رفته‌ای را ره رو لگام / نگویند آهسته رو ای غلام

بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر می‌رود / چو فرهادم آتش به سر می‌رود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو می‌دویدش به رخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای ایست

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت

تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی گفت و می‌رفت دودش به سر / همین بود پایان عشق ای پسر

ره این است اگر خواهی آموختن / به کشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

به دریا مرو گفتمت زینهار / وگر می‌روی تن به طوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

چنان عشق کاین سخن زو شنید / برون رفت بازش ... [illegible]

زنان حمله کرد ندید آب روی / که پرورده خدمت ... [illegible]

دگر روز ... دم گرفتش به راه / که ناخوب کردی برای تباه

ندانم تو را کز چه خوی پسند / در ... ز خدمت ... [illegible]

گریستش گرفت از سر صدق ... / که ای یار جان پرور دلفروز

نکرد اندر آن بقعه دیدم خاک ... / من آنگه بجویم در آن جا ...

گرفتم که ... لاجرم بار ... / ره ... که ... ز خاک ... [illegible]

طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرایی به سر

همی گفت شولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی

که ای نفس من در خور آتشم / به خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی به ناموس و گفتار نیست / بلندی به دعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر به خاک اندر اندازدت

نه مستظهرست آن به اعمال خویش | خدا را در او هست توفیق بیش

حکایت

یکی زندگانی تلف کرده بود | بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه سخت دل | ز ناپاکی ابلیس از وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی | نیاسوده تا بود از وی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام | شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده | بنادانشی دامن آلوده
چو سال بد از وی خلایق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار خودرای و شهوت پرست | بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت | بمقصوره عابدی برگذشت
ز بر آمد از غرفه خلوت نشین | بپایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور | چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تامل کنان خاین و شرمسار | چو درویش در دست سرمایه دار

بحشر که حاضر شوند انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من
درین بد که وحی از جلال صفات | درآمد بعیسی علیه الصلوات
اگر عالمست این و گر جاهلست | مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم | نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت | بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار | که آن را بجنت برند این بنار
که او را جگر خون شد از سوز و درد | گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینی است | به از طاعت و خویشتن بینی است
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی گنجد اندر خدائی خودی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار

شنیدم که شبها ز دردش نخفت | چو مهمان ... دگر آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آمد چو آب | وچند آورد ... ز خشم و عتاب
بگفتم و چندانش چشمی گرفت | ... فرا کند کیش گرفت
که نعت ... بنالد پدر | ز نالیدن و ... و در ... فتاد
بلند اعتقادان پاکیزه هوش | ز نپسندند پارسا فروش
چه دانند ایشان سر از خواب مست | و بیچاره دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت | شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر | گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است | ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه | سر مردم آزار در سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیش نامردمان گم مکن
به اخلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر بنده و دستش نخیزد ولیک | که دور از بر خویش رفتندی چو باک
برون تاخت خواهند بخردی | نکوهیدن آغاز کردش که ای
و زنهار ازین گرده ... خوش | بگفتا در ده معروف پوش
وچون گربه زانو بدل برنهند | دگر صید ... افتد چو سگ در ...
سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند | ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته | ز ... اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای | جهانگرد شبکوک خرمن گدای
چو در کرده بینی نماز از نشست | چو در رقص بر می‌توانند جست
عصای کلیمند بسیار خوار | بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند | همین بس که دنیا بدین می‌خرند
ز سنت نبینی در ایشان اثر | مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ | چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم در این وصف از این بیش گفت | که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت از این شیوه نادیده‌ای | نه بیند هنر دیده عیب جوی

[illegible]

کرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخت از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند / که برخاش تیر بلا بوده اند

زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبوئی کنند / به سنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی به صف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفتش که هان برخیز

ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد به صدر / کرامت به فضل است و رتبت به قدر

دگر ره چه حاجت به پند کست / همین شرمساری عقوبت بست

بکاری بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه ات نیست شیری مکن

چو آتش برآورد بیچاره دود / فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لانسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز / به لا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر به جنگ / فتادند در هم به منقار و چنگ

فتادند در عقده پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخرترین / به غرش درآمد چو شیر عرین

بگفت ای صنادید شرع رسول / به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول

دلایل قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن به حجت قوی

مرا نیز چوگان لعب است و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی

به کلک فصاحت بیانی که داشت / به دلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت به معنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا به جایی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند

برون آمد از طاق و دستار خویش / به اکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم / به شکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه ای / که بینم ترا در چنین پایه ای

معرف به دلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

به دست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران / به دستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم به چشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد به چیز / کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز

میفراز گردن به دستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود در اوست

بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر میروند صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گل / چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن به هیچ / به دیوانگی در حریرم مپیچ

خزف خود همان قدر و ارزش است / وگر در میان شقایق نشست

نه منعم به مال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست / به آب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی به جورش اسیر / که گفت ان هذا لیوم عسیر

به دندان گزید از تعجب یدین / دو چشمش بماندند چون فرقدین

وزان جا جوان روی درهم کشید / برون رفت و بازش نشان کس ندید

غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس

بران صد هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

[illegible]

چو پیچنده تا چشمه کرد آن نبرد | شد آن دان عزیز احکام ابرار
چو منکر بود پادشه را قدم | که بیرون رود از ره معروف دم
تحکم کند سیر بر روی گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل
که یک چند خشت از نهین زنده خشت | دعا کن که با نیزه نیز دوست
دمی سوزناک از دل خسته بیز | قوی تر ز شمشیر و تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست | گشای خداوند بالا و پست
خوش است این پرستش از روزگار | خلایق همه شاد و خوش روزگار
یکی گفتش ای قبله راستی | ببین به جهان نیکویی خواستی
چنین گفت پرسنده پیر هوشیار | چو شد سخن در جهان چو هوش
از هر کس برآید از خوی زشت | بعشر رسد جادوان در بهشت
همین چون ز تیغ زشت عیش ام | بترک آید آتش غشها حرام
چو پیری در مرد سخن ساز گفت | کسی زان میان بگذرد
ز دوجد آب در چشمه اندر تیغ | ببارید بر چرخ باسید و تیغ
به نیران سوق اندر دلش در گرفت | حیا دید و برداشت بیش
به یک مهر فرستاد کس | در آن توبه کاه از وفادار کس

بفرمود تا صحن ویشگه برای | بخندید و کردند بوی از جای
به گلگونه خمر یاقوت فام | بشستش بخندید زردی از کام
عجب نیست با عشرت کرده شاد | بخورد اندران روز چندی شراب
دگر بر گره ربط گر و فرو کفش | شفا خود بدی از دواست هوا جوی
دگر عاشقی چنگ بر روی بدر | بنالیدی او را چو شاه گوش
جوان را که از گرم پیوند است | چو پیران بکنج عبادت نشست
چو برید با گشته پوشش به دل | به شایسته روپوش و پاکیزه تن
بجای می پر دو ده هم در بند | جهان بیهشی تا بماند بند
گرش سخت گیری سخن گوی خویش | برون کن از
خیال غرورش بدان داشتی | به پرویزش از راه به گشتی
سپر افکند شیر غران بچنگ | نهنگ نشد از تیغ بر آن پلنگ
بر می زور شمشیر پلا کند | چو با جست شیر کنی دشمن است
چو سنه ان کسی سخت | به عالی بانک
بگوش دشمنی کمن با | چو هنر دو تیغ کند سد کسیر
با خلاق با هر که پیش | اگر زیر دست اگر سرفراز

[illegible]

[illegible] شکر [illegible] ترشروی [illegible]

برو آب گرم از لب جوی خور ‌ ‌ نه جلاب سرد ترشروی خور

حرامست بردن از آنکس چشید ‌ ‌ که چون سفره ابرو بهم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت ‌ ‌ که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست ‌ ‌ چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست ‌ ‌ گریبان گرفتش یکی رند مست

از آن تیره دل مرد صافی درون ‌ ‌ قفا خورد و سر بر نکرد از درون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز ‌ ‌ تحمل دریغست ازان بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی ‌ ‌ بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی

درد مست نادان گریبان مرد ‌ ‌ که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست ‌ ‌ زند در گریبان نادان مست

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید ‌ ‌ بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد ‌ ‌ بخیل اندرش دختری بود خرد

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال ‌ ‌ چه خواهی هنر یا ادب یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی ‌ ‌ که جورش پسندی و بارش کشی

[illegible] بنده خوب نیکوسیر ‌ ‌ برت آرم این را ببازار بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ ‌ ‌ گران است اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد ‌ ‌ بخندید کای یار فرخ نژاد

بد است این پسر طبع و خویش ولیک ‌ ‌ مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی ‌ ‌ توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست ‌ ‌ ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام ‌ ‌ برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی ‌ ‌ برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست ‌ ‌ هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت ‌ ‌ پریشان دل و خاطر آشفته یافت

یکی شد زابنای ملک زادگان | بدر حلقه درگهش مگس جهان
پسندیده کان دو زبان گسسته | ز تابندگان شه چه آبستنه
شهنشه ز شادی چو گل بشکفت | بخندید و در روی درویش گفت
من آنکس نیم کز غرور و حشم | ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت | که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز | تو فردا مکن در برویم فراز
چنین پیش ره اگر تقی پیش گیر | شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت | که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی | به چوگان خدمت توان برد گوی
زری کی چون چراغ التهاب | که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی به جمع | که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت | ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور | دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی | یکی حرف در وی نیاموختی

برون رفت ازان سهمگین جایگاه | رها دید در پیش یاران چاه
غرض زین حدیث آنکه گفتم نرم | چو آتش برآتش نهی گرم گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر | بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش | یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست | درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید | بجز عارف آنجا کسی را ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد | که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای | هلا گفت بر در چه پائی درآی
مپندار ای دیدهٔ روشنم | کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد | نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی | که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر

بدین خصلت ار ... غلام توام / چه ... مولای خاص ... ام

گرت رای باشد بحکم کرم / ... رسید آنکه ... بدهم

سرت گر کناره ... شکست / ... ازم انجا ... حیات

کلوخی که ... جسم ... نهیم / ... پیش ... نهیم

به چندان که در دست افتد باز / از آن به که گویی ... ز

بدانداز ... چو بیسر ... / ... شیر ... خانه ... خویش

جلادون ... فروختش / ... برآمد خداوند هوش

نعطان و ... درخت ... / ز ... دور گذشت

... برادر ... خانه ... / تو ... جان ... دگر

... ار ... خوب ... / ... جامه ... ور ... نغز

دل آسوده شد چو یک اتفاق / ... گشته ... آمد ... مرک

خبر شد ... گرش ... چشم ... کرد / ... می ... نشیب ...

عجب دارم از سیرت بخردان / ... کشته ... گرم ... برون

در اقبال نیکان بدان ... / وگر چه ... بداند ...

حکایت

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود / نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود

یکی بنده خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت / به سالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز

به پایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود

به سالی ز جورت جگر خون کنم / به یک ساعت از دل به در چون کنم

ولیکن ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامی است در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقت‌ها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آن کس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجه شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر

مرا به شد آن زخم و برگشت بیم | ازو به که ظاهر شد الا بسیم

از آن دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد به معنی نه عارف به دلق | که بیرون کند دست حاجت به خلق

سعادت گشاده دری سوی او | در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بی‌خرد سعی کرد | ز شوخی به بدگفتن نیک‌مرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو | بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی | طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت‌کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی برو انجمن | بر ایشان تفرج‌کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش | که یا رب تو این شخص را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک | مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب‌جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمن بگوید مرنج | وگر نیستی گو برو باد سنج

بگفت آنچه دانست با شیرگیر | نگفت از سر چشمه خورشید نفت

پسندیده از دوست گوید جواب | مرا من ز خط بودم او در صواب

به از من سخن گفت دانا یکی | بر بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه | گر ازدی خود از کبر بردی نگاه

بر ار گردی از بارگه جایش | فرو گو فشندی بنا و جیش

هم بعد ازین بار دولت مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود | همینه که هر کز حق بشنود

گرت ذره‌ای فضل ... | تبند کم در پای درویش راز

ز نقشش ملال آید از وعظ ننگ | شقایق به باران نروید ز سنگ

ز شمشیر در خاک افشاند جوی | بروید گل و بشکفد نوبهار

مریز ای حکیم آستینهای در | چو بینی چیزی از خویش خوار

نبخشند کیان در اینجا کسی | به از خود بزرگی نماند بسی

نکو تا بگوید شکرت هزار | چو خود گفتنی از کسی ترقع ...

حکایت

که را شنیدم که در سنگ ... شاهی | نعاد ... زشش عمر ... زرشت ...

فرو ماند در کار او عقل من | و مقبول دارد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد به مدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم بازآمدن کرد پیر | که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید از او عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن با مهان | ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری به چیز
بزرگی که خود را ز خردان شمرد | به دنیا و عقبی بزرگی ببرد
از این خاکدان بنده‌ای پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | به خاک عزیزان که یاد آوری
اگر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بوده‌ست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد | دگر گرد عالم برآمد چو باد

چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بر او کار دیگر پسند
نه سختی رسید از ضعیفی به مور | نه شیران به سرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورت بود با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشته‌ست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
و گر در حیاتت نمانده‌ست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش برآورد گرد

شهنشاهان

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ‌آور و شوخ و عیار بود
مدامش به خون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پیکان او تیر آتش بجست
دلاور به سرپنجه گاوزور | ز هولش به شیران در افتاده شور
به دعوی چنان ناوک انداختی | عدو را به هر یک یکی دوختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارک جنگجویی به خشت | که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد | به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

چو کوه سپه پیش سر از برف بوی | وزان آتش اندر برف بر روی
فلک دست قوت برو یافته | سر دست جوشش برتافته
برو برد کیستی غرور از سرش | سر نالش برانو زد آتش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر | چه فرسوده گشت چون باد پیر
بخندید کز دور جنگ ... | برو گردم ان جنگجوی ...
زمین دیدم از سینه ... | گرفته عنان جو آتش دران
برانگیختم گرد ... | جو دولت بناشد تهور چه سود
دنا چون نرو اختم ... | گرفته که چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز | ... دان کند با قضا پنجه تیز
چه زوری کند مفتر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست | ... در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن و پیل زور | در آهن سر و مرد و سم ستور
... دیدیم گرد سپاه | بتاجی چه گردیم مغفر و کلاه
چو ابر اندر آمد ... | چو باران پیکان فرو ریختیم
چو لشکر بهم بر زدند از کمین | تو گفتی زد آسمان بر زمین

که آهنین پنجه در اژدها | همی کو از زنده پلنگ ...
ندر پرسشی آمد که جوشش ... | چنان ... جهان سوز ...
بر آتش جهیش چو بهرام گور | کمند ... پر از خام گور
به پنجه تیر ... بزد | در آن ... از ...
در آن ... چون ... | ... در آهنی ...
... در خیمه دست | ... خون ...
شب از عبرت ... | ... که پرستار ...
... باد ... | ندید ... قضا ...
شنیدیم ... | ... زاغ ...
من ... | برستم ...
چو ... روی ... | سطبر ...
... | ندیدیم ...
... | ...
... | ...
... | ...

حکایت

شنیدم که در دیاری از ری مفلسی | پیش دو مسکین بخشش بسی

بخور برنا امید برتافت | که دیگرش از طلبگاه برتافت

به بخشی و نیک بشمرد قلم | برفت و همچنان در قلم

نه در رنج پیچ می‌خورد | که سرپنجگان تنگ روزی خورند

به جای آن آن نیمی ببود | که بیچاره گوی سلامت برد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب | بگفتا ای پدر بی‌گناهم مکوب

توان بر تو از دست ظلم گریست | ولی چون تو جور آری چاره چیست

برادر خردمند شو ای خداوند هوش | نه از دست داور برادر خروش

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت | ولی از تکبر سری مست داشت

نکو کیلان در شرف خانه بود | زرش نیز چون کیسه هم خانه بود

چو در پیش شد آن آنگاه باز | دلش پیش بود و به طالع نیاز

دانش چنگ و چشم بخت بهر خویش | شنا کرده گوهرش در دست پیش

حکایت

خلاف آن ارزان دانه خوش | نه در دام افکند دام درکش

نه آتش ارزان بود بهر صرف | نه با آتش طرب ز بر برف

زغن گفت ارزان دانه دید زنجیر | چو صیاد دام نبود

شنیدم که ... گردن نهد | نباشد ز حد و قدر بلند

اجل چون بجوشش رافعو | قضا چشم باریک بینش ببست

در آب پیدا نه از او گن | فرو در شنا در نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت بازرگان مسرح باف | چو عقل برادر دیدی و زر صاف

خلاصه رسته زر نباید درست | وی نقش معظم جان لایست

گرت صورت حال بد یا نکوست | نکو رنده دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست | به نزدیک من جان زار عرم نخست

گرت دیده بخشد خداوند امر | به چشم و گر صورت دیده و عمر

نپنداری ای از بنده دام در | دو ایش برون از قلم در کشد

چنان آفرینش نیش مام | که گردی بینند دست بکشد

حکایت

نه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز
زراندودگان را به آتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند
ندانی که بابا کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن به هیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند / هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بنده حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید به دستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت / به صد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندر او ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی

تو هم پشت بر قبله در نماز / گرت با خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشی و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی ریا خرقه سهل است دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جایی انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
به بازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شه ایدرند / سراسیمه گیلان این درگهند

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای / به دست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی

به کم خوردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد

نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوی اندیشه کن

تو بر کره توسنی در کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفش در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

به اندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوت است و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نان است و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / به سختی نفس می‌کند پا دراز

ندارند تن‌پروران آگهی / که پرمعده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ

حکایت

مبر طاعت نفس شهوت‌پرست / که هر ساعتش قبله دیگر است

قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیلاب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت به درها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می‌بایدت ز آستین دراز

توقع براند ز هر مجلست / بران از خودت تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آن کس نخورد / که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هر چه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار

اگر هر چه باشد مرادت خوری / ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم به دم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن

حکایت

حکایت

بره اندرون بدست ارگ	شکم زیر حلقش شد اکاک

ایضاً

یکی را شکر داشت طیفوری	چپ در دست کودکی ز پسری
حلاوت نباشد شکر در نیش	چو باشد تقاضای تلخ از پسش
بصاحب دلی گفت در کرخ زن	[illegible] بستان درم وقت [illegible]
بگفت آن خردمند زیبا سرشت	جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد دگر	ولیکن مرا باشد از نیشکر

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر	امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت	بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوب است تشریف میر ختن	وزو خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس	مکن بهر قالی زمین‌بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت	چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
کسی گفتش ای شعبده روزگار	برو طبخی از خوان یغما بیار

یکی طفل دندان برآورده بود	پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش	مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت	نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد	هر آنکس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز	که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم	نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید	بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار	که مملوک را بر خداوندگار
شنیدم که در روزگار قدیم	شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست	چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک	چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست	که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر	فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست	گدا پادشاه است و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست	به از پادشاهی که خرسند نیست

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دل بددلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیزچنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت | دگر جمع کردند همراه و پشت
چنانش در حصار از کشیدند تنگ | که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس | که صعبم فرو ماند فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت‌پرست | که گنج سلامت به کنج اندر است

در کمال همت مرد کریم

کمال است در نفس مرد کریم | گرش زر نباشد چه نقصان چه بیم
مپندار اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمین است و سرمایه زرع | بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند | عجب باشد ار مردمی گم کند

به پیری کهن عمر کوته امید | برشکش که چون راستی بر رسید
چو طفلی ز خجلت سر خود بروی | گوش زرد و در رنجش افتاده موی
نگه را که خاطر درو رفته بود | چو چشمان ابلهینه شیر آشفته بود
تکلف چو را از آتشوری و درد | دگر گرد سودای باطل گرد
ز مهرش بگردان چو پروانه گشت | به مقراض شمع جانش بکشت
برآمد خروشش از هوادار جست | به تردامنان را به وعده درست
مرا خوش نشینش باید و خوبروی | چو پروانه کجاش بپسندد از موی
مرا جان به مهرش برآمیخته است | به خاطر به مهرش درآویخته است
اگر پای در دامن آری چو کوه | سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
چو رومی نگو دار دامن ز خوار | به موی اگر باشد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه بار دهد | گهی برگ آید گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند | حسودان چو خفاش در غدر افتند
برون آید از زیر ابر آفتاب | بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | که ممکن بود کآب حیوان درو است
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت

حکایت

آتش ... یار از کف | ور این سلسله با یکی از کف
یکی لمش آمد ز دل بر دهان | یک دو زنده منتشر در جهان
نغمه‌ای دلکش سلسله در تیغ | در برگیر ... ان در تیغ
یکی زان بیان کف در بهار ... | کش بنده گا گاهی کند از ...
تو از دل نیستی سر چشمه بود | چو سیلاب شد پیش پیش چه سود
تو ببند از آن راز دل بر کسی | ... خود نگوید بر هر کسی
جام هر گنجینه دار اسرار | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگیرد رو برد تربیت | چو گفته شد ... داد بر تو دست
تو دانی که چون مرغ پرواز ... | نیاید بدام چو ... ز پس
کو اگر بر هوا او فشد | وجهدی از او بر هوا او فشد
به پنهان نه داران چه خوش گفت زن | ... سخن گری یاد در مزن

حکایت

یکی خوب ... | در در مصر ...
خبر ... | ... چو پروانه ...

چو مردم سخن گفت باید بهوش | و گرنه شدن چون بهایم خموش
نطق است ... میراده ... | چو ... سخنگو ... ان ...
سر ... سخن ... | چو طنبور ... سلاف
ز ... آتش ... | به ... گشتنش در نفس
اگر ... از ... | ... خود گو ...
اگر ... خالص ... گوی | وگر ... خود ... گو بوی
به ... گفتش ... زر ... | چه حاجت ... گو ... گفت

حکایت

خنده ... سخن ... | سنگ ... سر ...
تا ... گفت ... | ... مرغان ... خشم ...
قصه‌های مرغ سحر ... | ... بند ... آن ...
گو ... بر طاق بستان ... | تا ... خویش ... ی
پر ... بستان ... | جز آن مرغ بر طاق ...
سخن ... خویش نفس | تو ... گف ... خویش
... گوی ... گفته ... | ... گفتی ...

سحرگه بدوم ز بیت الحرام
در ایام ناصر دار اسلام

شبی کرده بودم ز تنهایی فراز
بچشم درآمد سیاهی دراز

دیگر کفش و عفریت ملعیش بعد
ز پشتش نمود از ابلیس بد

در آغوش وی دختری چون قمر
فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آغوش اندر کنار
که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سفید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول من آن دیو هیکل بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجاده دلق پوش
سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود
برین شخص جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمه خام من
که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم بر آورد و فریاد خواست
و شفقت بر افتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر
که بستاند م داد از این مرد پیر

نماند بر این شفقت گفت ای رفیق
که را آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار
که در شرع ننگست و در عرف عار

ز پشتش در آورد چو مرد دلیر
عنان سلامت مرا او بدست

نیوشنده شد این سخن بسکه دل
بگشت فرو رفت چون خر بگل

ز زهره در فغان کیمیو گوش
نه یارا بُد تا در او بنگرد

ناگه بچه چند و دهان دید
که در آشتیخی برد عام جمش

میان بست و پا بر نشستن ببوش
زبی یاران بگیر دوش

ز طعنه میز دیده داروش هین
بر این سرکلاف از بیت

اتش رست کان این ان ابر
به از شفقت شهری جوش عام

بگردن بر از جور و دشنام خام
بنا کام بوشس کیان داد

جا دید و دو روزی بخت گرا
دگر روز بر پرش تعلیم کف

شب از پیر صاحب دل روزگار
همه اسرار دیت براهو گوی

ترا زاد روی ای برادر بگوی

در راستی گوید

بر اندر حق مردم نیک و بد
مروای چلانه صاحب خرد

تو دزدی ازوی درون کارش ار / که خود زیر دستش کند روزگار

ز بیداد از دو بتر بشنید آدمم / نه نیز از دو غیبت پسند آیدم

به دوزخ برد مدبران را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس به غیبت پیشش میرود / مبادا که مخبط به دوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بلطف بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین / به پیچش فتادند در پوستین

به آخر نماند این حکایت نهفت / به صاحب نظر بازگفتند و گفت

مدر پرده بر یار شوریده حال / بطیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدام است و راست

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سیم دست شوی

پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / بانگشت کوچک بینی بخار

دران پس بزن آب [illegible] / ز رستنگه موی سر تا ذقن

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند جمعی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ

بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی که او لب به دندان گزی

من ار نام مردان به زشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پرورده کان خرد / که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیز است ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش به غیبت برند

هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر خود از وی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس دیگران

کسی پیش من در جهان عاقل است / که مشغول خود وز جهان غافل است

تو دشمن تری کاوری بر زبان | که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای | به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل | وی اندر میان کوربخت و خجل

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج | که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه | گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد | که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر | ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام | که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز | بمیرد دهندش زر و سیم باز

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید | که از هر چه عالم زبان درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند | وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش | که آوخ چرا حق نکردم بگوش

در نشان زن خوب و پارسا

زن خوب فرمانبر پارسا | کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درش | چو یاری موافق بود در برش
همه روز اگر غم خوری غم مدار | چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست | خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی | بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن | نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دلنشان تر که خوب | که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشتخوی | زن دیوسیمای خوش طبع گوی
دلارام باشد زن نیکخواه | ولی از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس | غنیمت شمارد خلاص از قفس

بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع گنج است و یار / رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پارینه ناید بکار

کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم چیر / چنان میبرم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالای ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی

گفتار اندر نگهداری پسران

پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بی ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد ز کوی / بگردون شد از عارفان های و هوی

پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با رفیقان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیم تن / همی رفت و میگفت با خویشتن

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

حکایت

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید ... که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش که سیب ... ورا سیمین زنخ بود خاطرفریب

پریچهره هرچه اوفتادش بدست ... زدش در سر و مغز خواجه شکست

نه هرجا ببینی خطی دلفریب ... توانی طمع کردنش در کتیب

گواه کرد بر خود خدا و رسول ... دو دیگر نگفتند گرد فضول

حدیث آتشش هم در آن بحث بود ... دل از دست داد و برسته در آتش

چو بر من شد ازکار دانی که بود ... بپیش آمدش سنگلاخی مهیب

کسی گفتش این راه و راه مقام ... بجز تنگ ترکان ندانیم نام

برنجید چون نام ترکان شنید ... تو گفتی مرا دیده دشمن بدید

سپه رد بغر بوکای بخت ... هم آنجا فرو ماند چندی ز رشک

ز نعمت دهد معرفت بهر هم ... اگر من دگر تنگ ترکان روم

و در شهوت نفس کافر ببند ... دگر عاشقی بر خود و بر سپند

چو هر بنده ای را بدهی پروری ... بهست از آتش گزد بر خوری

دگر سینه شیر از بهر آن گزد ... ز تیغ خداوند کاری بزد

غلام آتشش برده خشت زن ... بو بند بو زمین خشت زن

ز این آتشش دل بپرداخت ... ولی آن پیر بدید این آتش است

شنیدم این سخن مرد کارآگهی ... کهن سال پرورده بچه رای

نفث از چه پیش تو گویا رهی ... نه با هر کسی آنچه گویی رهی

نگارین ره رو همچو آتشش بود ... ره شوریده را اول آنچه ره

چراغ الطاف که ازو هوشش بود ... و در سینه دیرین چراغ دو چراغ

محقق همان چند از رهبر ... در خوب زمان چین و چگل

قیاس است هر سطرش از آن کتاب ... فرو هشته بر عارضی دلفریب

معانی است در زیر حرف سیاه ... چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال ... در هم پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس فروز ... چو آتش در او روشنایی و سوز

برنجم ز خصمان اگر در طنیند ... کز آتش بدیشان زند

در خصد عیان گناه کبیر

اگر در جهان از جهان رسته ایست ... در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست ... اگر خودنمایست اگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان ... بدامن در آویزدت بدگمان

غنی را بطیبت نگارد درشت | که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بینوائی بگرید بسوز | نگون بخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی درآید ز پای | غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن کشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه | سعادت بلندش کند پایه
بخایندش از کینه دندان بزهر | که دون پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت در است | حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار | گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
وگر در سرش هول و مردانگیست | گریزند ازو کاین چه دیوانگیست
اگر ناطقی طبل پر یاوه | وگر خامشی نقش گرمابه
تحمل کنان را نخوانند مرد | که بیچاره از بیم سر برنکرد
تعنت کنندش گر اندک خورست | که مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش | شکم بنده خوانندش و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار | که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ

دریده بکنج سلامت نشست | نه پیغمبر از خبث مردم برست
خدا را که مانند و انباز و جفت | نباشد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود
قوی در بلاغات و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست | ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یکی راه فضل است و فرهنگ و رای | کز ایشان ز صحبت نخیزد ز جای
بیک خلقه ناپسند بردی جفا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گل دسته بند
کرا زشت خوئی بود در سرشت | نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی | که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بر وی نهی

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست ‌‌ ‌‌ که شکری ندانم که درخورد اوست

عطاییست هر موی از او بر تنم ‌‌ ‌‌ چگونه به هر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را ‌‌ ‌‌ که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست ‌‌ ‌‌ که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل ‌‌ ‌‌ روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا به پایان شیب ‌‌ ‌‌ نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک ‌‌ ‌‌ که ننگ است ناپاک رفتن به خاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد ‌‌ ‌‌ که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی ‌‌ ‌‌ اگر مردی از سر به در کن منی

چو روزی به سعی آوری سوی او ‌‌ ‌‌ مکن تکیه بر زور و بازوی او

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست ‌‌ ‌‌ که بازو بگردش درآورده است

چو آید به کوشیدنت خیر پیش ‌‌ ‌‌ به توفیق حق دان نه از سعی خویش

تو قایم به خود نیستی یک قدم ‌‌ ‌‌ ز غیبت مدد می‌رسد دم به دم

تأمل کن از بهر رفتار مرد ‌‌ ‌‌ که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانو و پای ‌‌ ‌‌ نشاید قدم برگرفتن ز جای

پرستش ز چندین رگ آراسته شد ‌‌ ‌‌ دگر ره بجوی به خواب شد

دگر نوبت آمد به نزدیک شاه ‌‌ ‌‌ به عین عنایت گرفتش نگاه

خورنده را [illegible] ‌‌ ‌‌ شنیده هم او هر سخن گفتم

دگر دم که چندین مرگ اندرش ‌‌ ‌‌ نه چندی که امروز روی اندرش

فرستاد بخشی ز بهر تو ای ‌‌ ‌‌ بباید که عهد سزاوارش

فلک را که عطا آمد ز [illegible] ‌‌ ‌‌ سزد گردنش همچنان شد [illegible]

به عذر از پی هر دو بس [illegible] ‌‌ ‌‌ ببخشید بسیار و کم [illegible]

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف ‌‌ ‌‌ همی روزی آمد به جوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست ‌‌ ‌‌ به پستان مادر درآویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش ‌‌ ‌‌ به دارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته ‌‌ ‌‌ ز معده به خوردش شتافته است

دو پستان که امروز دلخواه اوست ‌‌ ‌‌ دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر ‌‌ ‌‌ بهشت است و پستان در او جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش ‌‌ ‌‌ ولد میوه نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست ‌‌ ‌‌ پس ار بنگری شیر خون دلست

وگر شکر گویی [illegible]	وگرنه ز هم چشم پوشیده
معلم نیاموخت فهم و رای	سرشت این صفت در وجودت خدای
ببین تا یک انگشت از چند بند	به صنع الهی به هم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی	که انگشت بر حرف صنعش نهی
تو گردن از شکر منعم مپیچ	که روز پسین سر برآری به هیچ

حکایت

شنیدم که مردی پسر را ز خشم	ملامت همی کرد کای شوخ چشم
ترا تیشه دادم که هیزم شکن	نگفتم که دیوار مردم بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	به غیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	ز عیب برادر فرو گیر و دوست

حکایت

شب از بهر آسایش تست و روز	مه روشن و مهر گیتی فروز
اگر باد و برفست و باران و میغ	وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند	که تخم تو در خاک می‌پرورند

برو سعدیا دل ز دو فربهی	برای دو نان نزد دونان مپوی

حکایت

نداند کسی قدر روز خوشی	که روزی فتد در به سختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال	چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت	خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای	به شکرانه با کندپایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت	که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان

نگر تا قضا از کجا سیر کرد | ز کوری پو بخته بخیره کرد
نهاد است داروی شفا در عسل | نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج | ولی رفته را چون ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن | بلا در چه سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد بر مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل | برون تازه روید و نیکو بشکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام | که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد | مرکب ازین چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست | ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد | تف معده جان در جگر بگذرد
وگر دیگ معده نجوشد طعام | تن از زین شود کار تمام
در اینان نبندد دل اهل هش | که پیوسته باهم نخواهند خوش
توانائی تن مدان از خورش | که لطف حقت میدهد پرورش
چو رویی بطاعت نهی بر زمین | خدا را ثنا گوی و خود را مبین

ز خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهست و سنگ و رمال | ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیونی ببرد | پیاده چه داند که خون میخورد
بآرام دل خفتگان در بنه | چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام | بگرما بپختم درین خام خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام و گر خدای | که چون ما نه خام بربسته پای

حکایت

یکی گرد بر پارسائی گذر | بصورت جهودش آمد نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من خطا رفت | ببخشای بر من چو بر من عطا
بشکرانه گفتا بر اینستم | و آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

حرامم این در چون چنان بر روز ... — ز سلطان سلطان خبر برم ...
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست — از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه — ... همه کار ...

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا — که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود — نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند — مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای — ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست — وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

چو این بت پرستم ... — ...
دگر خلوتی شب نشستم ... — که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر — چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز — مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب — بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم — که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب در این قید غم مبتلا — یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس — بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف — برآهیخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطه زنگبار — ز یک گوشه ترکی درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند — در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگاه تمثال برداشت دست
یکی را از ایشان برآمد خروش — تو گفتی که دریا درآمد بجوش

در اوراق سعدی چنین پند نیست
که چون پای دیوار کندی مایست

به چابکتر از خود مینداز تیر
چو افتاد دامن بدندان بگیر

چو زنبور خانه بیاشوفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی

مکش بچهٔ مار مردم گزای
چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

همه کردم از زور بخت در بر | یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست | مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد | چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان | بر آرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار | که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم | نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن | بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من بر آرد دمار | مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی | ز دستش بر آور چو دریافتی
وگر زنده مانی تو آن بی هنر | نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت | اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه | چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث | که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم | رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی | ز شیران بپرهیز اگر بخردی

بهند آمدم بعد از آن رستخیز
وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آن جمله سختی که بر من گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تأیید بوبکر سعد
که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم
در این سایه گستر پناه آمدم

باب نهم در توبه

بیاد آید آن لعبت چین سیم | کند حال کو چشم خود بنیسیم
ندانم که چون خوش بتن داشتم | به نیروی بخت و بعمر [illegible] هشتم
نه [illegible] لال دست [illegible] | سر رشته از جعد [illegible]
در [illegible] ست [illegible] تنگ | نه نرگس [illegible] رعنا رنگ
چمن [illegible] باغ [illegible] در بارگاه | نشاید شدن چشمه [illegible] شاه
که [illegible] و درویش کس | [illegible] ضلالت و پس
پس ای [illegible] و پند [illegible] اوراست | [illegible] خداوند راست
چو [illegible] نیکو [illegible] زشت | نباید [illegible] کردار زشت
دو [illegible] ملک [illegible] | تخت [illegible] خلق [illegible] کند
وگر [illegible] بخشایشی | [illegible] از [illegible]
[illegible] کن [illegible] راستی | [illegible] گرفته و [illegible]
[illegible] است [illegible] | [illegible] طریق [illegible]
مقامی [illegible] | [illegible] عزت [illegible]
ولیکن [illegible] خوری | [illegible] درویش [illegible]
[illegible] رحمی [illegible] | [illegible] خویش [illegible]

چو شد سلطان چو گل تازه رویی
ز شوخی در قفس [illegible] گویی

جهان دیده پری [illegible]
ز جور فلک [illegible] و رویش بهار

چو غنچه زبان از سخن بسته [illegible]
نه بوس لب از خنده بوسه [illegible]

[illegible]
چه در کنج حسرت نشستی [illegible]

[illegible] ز پا عشق
[illegible] با جلال [illegible]

برادر [illegible] از نهفت
جوابش [illegible] تا چه [illegible]

چو [illegible] گلستان در [illegible]
چمیدن در [illegible]

چه [illegible] سبز و خرم
شکسته شود چون [illegible]

بهاران چو [illegible]
[illegible] رنگ [illegible]

ز پند [illegible]
[illegible] دیدم

بقید [illegible]
[illegible] سر رشته [illegible]

شمار [illegible]
[illegible] نشستیم دست

چو [illegible] نشیند ز [illegible]
دگر چشم عیش [illegible]

[illegible] ز [illegible] باغ
نشانه [illegible] باغ

کند [illegible] خجالت
چه [illegible] از [illegible] کند [illegible]

[illegible] از جهان [illegible]
در پای قامت [illegible]

نشانه [illegible] چون [illegible]
و آب روان [illegible]

اگر [illegible]
در دام [illegible]

چو [illegible] غم [illegible]
ز [illegible] دست [illegible]

[illegible] از [illegible]
[illegible] ندیدن [illegible]

بباید هوس کردن از [illegible]
[illegible]

[illegible] دلم
[illegible] سبزه [illegible] ز گلم

[illegible] از [illegible] هوس
که نشستیم [illegible]

[illegible] از [illegible]
بیا [illegible] ما [illegible]

[illegible] جهان [illegible]
چه و لعب [illegible] گذشت

[illegible] جهان [illegible] زبان
ز گذشت [illegible]

[illegible] آن [illegible] چشم [illegible]
[illegible] غم [illegible] خرم

[illegible] مشغول [illegible]
[illegible] شدیم

[illegible] کودکی [illegible]
[illegible] شد [illegible]

جلال [illegible]
[illegible] جوانی [illegible]

مگر دل بمردن نهادی ز پس — که برمی نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست — ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل — نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان — بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر — نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود — پس از نقل بیدار بودن چه سود

یکی در بیابان بیفشاند جو — چه گندم ستاند بوقت درو

چو شیب اندر آمد بروی شباب — شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید — که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت — ورین نیز هم در نیابی گذشت

کنون وقت تخمست اگر پروری — گر امید داری کزو بر خوری

بشهر قیامت مرو تنگدست — که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور — کنون کن که چشمت نخوردست مور

فلانی [illegible] که بر مرگ گوش — [illegible] فلان کور و گوش

بقصر [illegible] — [illegible] آتش

ز چالاک [illegible] خاک رفت — چه نالی [illegible] پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست — نه وقتی که سررشته رفت از دست

اگر پهلوانی اگر تیغ زن — نخواهی بدر برد الا کفن

نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی

خر وحشی ار بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل درین سالخورده مکان — که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست — غنیمت شمر جز دمی را که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین — کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز — که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن — بفکرت چنین گفت با خویشتن

خیالش خرف کرد کالیوه رنگ | بشورش فرو برد خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند | خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا در آمد سر از عشق مست | که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور کردن سرشت | که جایی بکندند زان گل که کشت
باندیشه در خود فرو رفت سر | که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی دل در خشت زرین سرشت | که گور از خشت گشته از یک
طمع را نخندان دهان تا بگور | که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه این خیره پست | که چون نشیند یکی خشت تست
تو غافل در اندیشه سود و مال | که سرمایه عمر شد پایمال
بر این خاک چندان صبا بگذرد | که هر ذره از ما بجایی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت | سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک | که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ | سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان | که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

پشیمان شد از کرده و خوی زشت | بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی | که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار | بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او | که بگریست دشمن بزاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان | که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم | چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود | که گویی در او دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک | بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر | که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر | پی کاروانی گرفتم سحر
که آمد یکی سهمگین باد و گرد | که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره در یکی دختر خانه بود | بمعجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من | که داری بدل شفقت و مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک | که بازش بمعجر توان کرد پاک

چو دوران کلان لحد خشت مرد | قیامت بپیش افتد از روی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون | که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد به شیراز در | سر و تن بشوی از غبار سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب | سفر کرد خواهی به شهری غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی | ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی | که باران رحمت بر او هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید | ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری | بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد | بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین برانداختی
ترا خود بماند سر از ننگ پیش | که گردت برآید عملهای خویش
قیامت که نیکان باعلی رسند | ز تحت الثری تا ثریا رسند
برادر ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولو العزم را تن بلرزد ز هول

فغان از بدیها که در نفس ماست | که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما | خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ | که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو | چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری | نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی | که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای | چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید | که خواهی دل از مهر یوسف برید
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز | بدشمن سپردش که خونش بریز
اگر دوست بر خود نیازردمی | کی از دست دشمن جفا بردمی
بیا دشمنانش بدرند پوست | رفیقی که رنجید ازو یار دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن | که خود بیخ دشمن برآید ز بن
دریغ است فرمودهٔ دیو زشت | که دست ملک بر تو خواهد نبشت

[illegible marginal text]

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت ... ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک ... مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین ... که پاکست و خرم بهشت برین
در آنجا که پاکان امیدوار ... گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد ... کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی ... که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست ... هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست ... ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست ... برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خوش خفته خیز ... بعذر گنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآبروی ... بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش ... کسی را که هست آبرو از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم ... روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر ... که عیدی برون آمدم با پدر

متاب ای پسر روی از [illegible] ... که صاحب مروت [illegible]
کنون با خرد باید انباز گشت ... که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد ... ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت ... نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست ... که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را ... یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز ... بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی ... تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خرمن اندوختن ... پس آنگه خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد ... مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند ... ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب ... که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت ... که فردا نماند خجل در برت

[illegible marginal text]

بسته لب و با روی در هم کشش	شنیدش پس آنگه که وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی	که ای ... از من مجوی
تو در روی سنگی شدستی [illegible]	مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آید بکف	چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند	وی عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن	که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه در جای پاک	چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها	بیاد اکه در روی فتد دیده‌ها
براندیش از آن بنده پرگناه	که از خواجه غایب شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز	بزنجیر بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز	که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب	نه وقتی که منشور گردد کتاب
اگرچه بد کرد هم بد نکرد	که پیش از قیامت غم خویش خورد
گر آیینه از آه گردد سیاه	شود روشن آیینه دل ز آه

قدم پیش نه کز فلک بگذری	دگر بازمانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان مه دامغان	بزد تا چو طبلش بنالید فغان
شب از بیقراری نیارست خفت	بر او پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز	گنه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل	که شبها برآرد بسوز از دل
اگر هوشمندی ز داور بنال	شب تیره تقصیر عذری بکن
هنوز از سر صلح داری چه بیم	در عذر خواهان نبندد کریم
کریم آوردت از نیست هست	عجب گر بیفتی نگیردت دست
نیامد بمن در کسی عذرخواه	که سیل ندامت نشستش گناه

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت	چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد	که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند	که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت	ز بیخش برآرد یکی باد سخت

برآرد تهی دستهای نیاز
ز رحمت نگردد تهیدست باز

قضا خلعتی نامدارش دهد
قدر میوه اندر کنارش نهد

مپندار از آن در که هرگز نبست
که نومید گردد برآورده دست

چو شاخ برهنه برآریم دست
که بی برگ از این بیش نتوان نشست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا به درگاه مسکین نواز

خداوندگارا نظر کن بجود
که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بنده خاکسار
به امید عفو خداوندگار

کریما به رزق تو پرورده‌ایم
به انعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز
نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را به دنیا تو کردی عزیز
به عقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا به عزت که خوارم مکن
به ذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم

به گیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس
دگر شرمسارم مکن پیش کس

بپاکان کز آلایشم دور دار
وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند
زبانم به وقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام
مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست
وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم
که جز در شعاعت نبیند کسم

مرا گر بگیری به انصاف و داد
بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا به ذلت مران از درم
که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند
کنون کامدم در به رویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی
مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم به جرم و گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست
اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا به غفلت شکستیم عهد
چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما
همین نکته بس عذر تقصیر ما

ز مسکینیم روی در خاک رفت
غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار
که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست
ولیکن بملکی دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی جهان بسته بود
بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش
قضا حالتی صعب آوردش پیش

بپای بت اندر بامید خیر
بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دستگیر ای صنم
بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها
که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس
که نتواند از خویشتن راند مگس

برآشفت کای پای‌بند ضلال
بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر
وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز آن مغ آلوده رویش بخاک
که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق‌شناسی درین خیره شد
سر وقت صافی برو تیره شد

بگفت این سخن پیر دولت‌پرست
ز [illegible] دارم [illegible] دست

عجب داری از لطف پروردگار
که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر
در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم
که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای
چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر
خدایا بفضل خودم دستگیر

اگر یاری اندک زلل داندم
بنابخردی شهره گرداندم

نگویم بزرگی و جاهم ببخش
فرو ماندگی بین و جرمم ببخش

تو بینا و ما خایف از یکدگر
که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در

برآورده مردم ز بیرون خروش
تو با بنده در پرده و پرده‌پوش

بنادانی ار بندگان سر کشند
خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود
نماند گنهکاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه
بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجایی رسم
ورم بفکنی برنگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی
که گیرد چو تو رستگاری دهی

پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

خدایا مقصر بکار آمدیم

حکایت

[illegible]

اعایش دهری بعد مصعبه واسط
رهینه علی ما البصره والجدر

[illegible]
کما احترقت جوفا له ما التجر

ولا تنکرن کیف قلت الذی
جراحة صدر لا السین ولا کسر

[illegible] دار الملک [illegible]
وبغداد وجه لا لعالی من العقر

فاین هو العباس مفخر الوری
[illegible] وتخلق [illegible]

[illegible]
[illegible]

وفی الحجر المروی دم ابن محمد
[illegible]

[illegible]
[illegible] الاسلام فی [illegible] الکفر

[illegible] بعد الخلایف [illegible]
[illegible] غشیت [illegible]

کان دم الاخوان [illegible]
[illegible] فی جوانبها [illegible]

[illegible]
[illegible] العفر

[illegible]
[illegible]

[illegible] حول [illegible] فرجه
اصبر علی هذا [illegible] العمر

[illegible]
فاصبحت [illegible] الوکر

ایا احمد المعصوم [illegible]
[illegible]

[illegible]

کتاب قصاید عربی ... الشیخ مصلح الدین سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

حبست بجفنی المدامع لا تجری
فلما طغی الماء استطال علی السکر

نسیم صبا بغداد بعد خرابها
تمنیت لو کانت تمر علی قبری

لان هلاک النفس عند اولی النهی
احب له من عیش منقبض الصدر

زجرت طبیبا جس نبضی مداویا
الیک فما شکوای من مرض یبری

لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا
وهذا فراق لا یعالج بالصبر

تسائلنی عما جری یوم حصرهم
وذلک مما لیس یدخل فی الحصر

ادرت کؤوس الموت حتی کانه
رؤوس الاساری ترجحن من السکر

لقد ثکلت ام القری ولکعبة
مدامع فی المیزاب تسکب فی الحجر

بکت جدر المستنصریة ندبة
علی العلماء الراسخین ذوی الحجر

[illegible]

تقوم وتجوا في الحجة والهوى / ودري بمخشى النوى غيرها في الاعز
يبزون سواق المنزية كيد الصبا / غرائز قوم لا يعودون الا خمر
حبس بها سادات وجوهها / لواعب لا يرزن من خلل الخزر
وغرة قطر دارة في كل منزل / صبيح ولا دار المليك لى البشر
لقد كان فكري قبل ذلك انها / فاضحت امر لا تحط فيكر
وبين يدي حرف فالان اوجسه / شغله امرا الكياسة والخمر
ووقف بعبادان به سربها / رايت حصينا كالمنير يوم النحر
مماجر تحكي بالدموع كريمة / وان حل حين انهما يوم القطر
كان الشياطين تهمو تقنت / فالت صحا بعد ... القطر
مدا وتعالى من جرحين قبله / معا دركا ما لا يرزن عن البدر
الا ام تعاريف انا ان وجره / تكشف ما لا نظفس من الامر
وسع الذنب معطا بعدهم / لا ارب محارب الذنب من البحر
اذا كان الكاس عنه خطوه / نزول النفس طوبى المهلكة النفقه
الا ان الايام ترجع في العطا / ولم الكس الا به كوتها قعر
وادرك بامعرور خفه فاته / وانت سلطان لا يعقوق لا قدر

لك صدا في كل فن يرسمه / عوززا ومحبوب كويف في مصر
لقد سعد الدنيا به دائم / والده الموا من ولادة الدهر
كذالك بشر البنيه مورقا / وحسن نبات للارض من كرم البذر
ولو كان كسرى قبلك ان جاءه / تبعا لا الى الرشد والدولة الزهر
شكرا اذا جاء من محكم فرشه / وذا الكساه انت تحطه بقشه
بالغ في الافاق للعدل وانقى / مبالغة العدو في كل البشر
وما الشرا انم اليه بمسمع / ولو كان غيري ما سال من جرى
هنالك تعادن على وحيرة / ومنهو القول الجميل في البحر
حرب غيرة فوق حدى كانه / فانشت ونار في صفحة النحر
واستغفرت ... قد سيد / وما حسنت من محاورة القدر
في السقط موت العدو وحاجه / والكل الى ذنب عجز العذر
موفقه قبلي معشى لنشة / كما قعت ... المحارم بالعطر
سطرت ولولا غصن عين لكان / غرق معي حسرت في سطر
احدث اجبارا دقيق بها / واجمل اصبارا مونها طهر
ولا سما في حسن زجاجه / وجمع وصد الى جانج لدى لكم

[illegible]

اذا رحمت عبيدا احسنوا عملا	في الحشر يا رب فارحمني لافلاسي
واصنع بعبدك يا مولاي عفو رضا	زعما لانّي لا اثبت لالتمسي
واشهد بانّ عمري ان استوجبت لاتي	لا افتضح بين جيران وجلاسي
ان تغفر الله يا من جرت بعفو	في محفل الخلق اذ تشرح نفسي

وله ايضا

يا من يروح الغفران في الازل	احذر تغرك تسويلات ابليس
واعلم ان لام المرء يا ذنبه	وقاطع الزمن حتى الى الارض
يا من تملك في الفاني غدوه	بطغيان صحيح العقل الفاد
وانت متل الدنيا وبهجه	ربح ثمر كالم والظلك
اذا لامحاله ثوب العمر مشرع	لا فرق بين سقلاطة وليناد
ولا بن كره عند الله منزلت	الا بمنزله وجب القصاد
طلاع لمن جميع الدنيا وفيها	في مصرف الخير لا باغ ولا عاد
كما تيقن ان الوقت مصرف	اتقن بانك محشور المعاد
دربا بغت نفس بمجدها	ولا تطمعه تسهيلات عباد
ركب المجان تجوب البرّ في طمع	والبر احسن طاعات وازاد

[illegible]

[illegible]

لا زلت في سعة الدنيا وبهجتها	ما مر دور ضوء على ظهر الابد
تم القصيدة بقي الله شانكم	بقاء بسمه في كرجد

وله ايضا

الحمد لله رب العالمين على	ما وجب الشكر من نعمه برالاء
واستعبد الذين من كل آيه	واستبسط الدر من جاهات واعيه
نعمانه نصر الاسلام دولته	نصراً اذا لغ في تمكين اعلاء
كهف للانام فخر الدين جالد	من لا تقاصرت او هام عن
والملك منعقد الا بهمته	رحاله واسمه الا يا عداء
مبني عليه ذرا الاجلام جهلا	وما بنا ملك اشن حق بنا به
لولا بن به رب العا على	شيراز كان الي رجو الرفق
والحمد لله حمدا لا يكا ط به	والعالمون جار رين جا
لا زال في نعم الحق ناصره	الحق جميع القران من آيه

وله ايضا

تعد رضعت الواحه من صباح صياح	ولم صباح وحدا علاه جناح
استرواحه بيت العشق الكرالتقي	وان غنت الشوق اشتد فتاح

[illegible]

هجرت بني نبات صفر دري — تعصى ربابا بجعبر عود

هجرت جمال بيسنا في تجردا — والزهر كالجلباب الورد

تهي الاهات بود بس الرقي — اهيا الوجد من نغمات العود

وارجع نوم خطا شديدا — لعلكا بي فتجه ان تردد

ابيس العيد نعم من جرر — فكيف القلب اصلب من حديد

ولم حمل عهد بملك مع — زيارات الاساورة والعقود

اكاد الطرف بجو اشتياقي — اذو ما شرها اشت القدود

لعله منقى بسوء وشتري — وحمرة عارض وبياض خد

واسفرن ازرق عن خده — اقول تحمرت بدم الكبد

وعزت القصاص من سلافات — بطن كليلة الريف الوحيد

عذار كاضواح الالاه — وقد لغت على الراي البعيد

الى العبد من بيات موت — وليوم وصالهن صباح عيد

الالا اشفق بين حق — وكيف الحق اسرى بالجود

وبرات الكرة في ابيس نحر — بعرطاري اولى اشعد

تشبه لقيامة يوم حالي — والالم كمن شهدت حبود

اسير الهوى ان شيت فاصبر تكرما — وان شيت فاصبر الا انقطاك كرما

ومن شرب الخمر الذي انا قينة — الى عدشه لا لقس من السكر

له ايضا

ان هجرت الشمس وجهه — لا توهمونا فان العذر بان

زمن عوج طوى بعده — كشف اشرف وانى عرض بان

طال اصبحت على السد الزرا — وثبت اليوم حشر العليان

كيف الهوى بعد الام الصبي — واقبض العمر وليس الاحيان

ايضا

مع بقي العبد وان عن النبي — اعتدال قمر الهوى فاصنعي

ما قد ادى تحن لم يرجع — سلام على بكاء الرضي وغير

من طلع البدر استعد — بما في فوادي من بدوه العقر

او ما طلب العيد ام تحت رقع — من حبا العين شبه الهي

صب قلاقي قو قصوب اجم — عذاب استعلو والعطا بالقيع

كان خوف عادت بالدهيم — ان لم ترل تبات بي الهيتي

تبعت الهوى حتى ان علم الذي — وما الذي الفي حوبه زليتي

[illegible]

لم يرض بعبد او بمن عشره	...ك ارضى ان اكون اسيرا
سلا عن يوم حذر حسلهم	اكان للاسلة ذكورا
لم يحس اذ كب بلا عطش	الا حجت من الكماة عزيزا
لم يلق سيف القنا كتائب	قيصر فكان كملك تعيشون عزيزا
...يطلس البصير ...	وجعل لم الاجاب بطبع نورا
... التحيل استوين كواكبا	... الكنس ...
... ان فلك وشقم	... لا زال اسيرا
... الاعادى ...	للاجية ... نفورا
ان لم يحز ...	... فتسع الحجا ...
... يوم الوصال ...	لكن لى ليالى بعد من ...
... ربع ...	ام جت من ...
... بشارة ...	...
... فرامى	شعرا وغير ...
...	رشف از لا زال ...
...	... ان ...

[illegible]

... عشب الوسمى ...	وان لم ...
منازل سلمى ...	... ان ...
... السعدى ...	...

لغيره

...	...
ان ليل الوصال ...	ونهار الفراق ليل بهيم
...	وفراق الانيس ...
...	... رحيم
...	...
...	... عديم
... رحيم	مع ذكر الحبيب روض نعيم
... حكيم	ثم ... فهو عليم

لغيره

...	... العتاب
...	...

[illegible]

[illegible]

ان لم ارث يوم الوداع لهفا — ولا تحسبوا الى المودة منصف

من ثبت لا تنكروا عليه رضا — والهوا طى فارق التلاف

وصف ان عد العجب بي نبا — هيهنز وملك به عدل لكفا

مى حد يحلاد وتحة رحيليم — لعز العدو بنا وقل وافا

سار وبالسر جاب تهاما — قبل قلا ادري اله بموع سلفا

اب ابن عن عنت تحتة — انت الحسن ان تعدا وقفا

وذا الحال ولا شبيه تحته — لو كان ذيلك اذ اسلفا

مقلد علمت سا ثانى روت — علا الى العلية الكاس سحرا

عاد الكف لا من فيهن — تعجبت لنضيحت لكرا

درجة بين دنا من من الشوق — او لم يجاده لك حرا

ب انحجد الصبا وعلى الحجب — رواحت الصبا به مجرا

سرکسری کاجر العین اعددا — ابا با محاجة لسنه فقرا

رنشه الدمع حسن نظم زرا — فاتم الحديث نطق ونثرا

جرات الحجه احرقن قبلى — ونفس في الحواج حسرا

ويا في عقلى حسن شر وليه — كرون جور ممثل ورق الورد

جاب شتا وسر ولا مر وليه — ولم يعلق بجرا القاسي كقاسيه

ربع الباب وصد الكاس الرجوع — كك والعطر في داحيه

ارجوك مولانا من فيضى لك — والعبد لم يرح الامر مواليه

لا كاس عن ولا كا زند قادر — كم ظلام وكثير قدر فيه

[illegible]

وادل احبه الكرام الايام — احب الراحة والراح [illegible]

الفتن شف انا بدلال الكرام — [illegible] طالب الصحاب [illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را
پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان
رزاق بنده‌پرور و خلاق رهنما

اقرار می‌کند دو جهان بر یگانگیش
یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف
فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله
الا هو الذی خلق الارض و السما

از سنگ چشمه آب آورد پدید
وز آب چشمه گردد سنگ آسیا

گاه از صنیع شعله برآرد ز چوب تر
گلگونه نقش کند در سر رجا

دریای لطف اوست که ...
در راه شرق و غرب ...

اشیا ملک صانع ...
فاعرفوا ... سامع الدعا

... در طریق ...
... در صنعت ...

فرخنده طالعی که کس از اول ...
... اول بنام ... خاتم مصطفی

چندین هزار سکه ...
... از لطیف و نطفش ...

آتش از ... و ... آتش ...
خورشید ... چو ...

در ... او ... صاحب ...
... چه گفته ... کان ...

دانا که در ... آتش ...
خورشید و ماه را ...

... سر از خاک ...
... ز ... علا

ای ... آسمان
... آسمان چه ... سحر ...

... که ... رخسار
... کف ... ماه ...

یارب ... که ... در ...
... در ... ...

گاه ... شوکت ... و ...
... چو ... ...

... در ... رسول ...
... در ... اگفته ...

... که ... کند
... کرد ... روی ...

... و ...
... و ... ...

هر که در ... بنشست ...
... در ...

... صف ... دیگر ...
... در ... جهان ...

الهی جهانبان توئی [illegible] / بزور و کمال لطف تو دل میدهد

یا رب [illegible] / کار زور [illegible] هیچ [illegible]

مرا او دستگیر و خلاف [illegible] / الا الملک صاحب دولت [illegible]

نیم بندگان حاجتمند و کرم / حاجت همیشه پیش [illegible]

کردی و آنچه شرط [illegible] / ما در خور تو هیچ نکردیم [illegible]

عدالت اگر بخشش [illegible] / اصلاح [illegible]

یا رب اگر بعنایت نظر کنی / ور زانکه اگر بعقوبت [illegible]

اولیا را که هم تو [illegible] / دستی و گر [illegible]

کار [illegible] / [illegible]

[illegible] دستهای تهی [illegible] / [illegible]

ای [illegible] / ور پای [illegible]

[illegible] / [illegible]

کس [illegible] / [illegible]

تا روز [illegible] / زیرا که در ازل [illegible]

گر [illegible] / گر [illegible]

در تعریف [illegible]

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین / بیا مطالعه کن گو [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / درون [illegible]

نعیم روضه شیراز [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در مشرق و مغرب [illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

برای حاجت دنیا طمع [illegible]	[illegible] چشم [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی	بعمل کار برآید بسخندانی نیست
[illegible]	چاره کار [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

در نصیحت گوید

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست	پس اعتماد برین پنج روزه فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را	مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گل است خرم و خندان و [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چه حاجت است عیان را [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

چه هوا است که خوش‌تر ز بهشت است | چه زمینیست که چون چشم بتان رخسار است

بوستان نغمه چنگ است ز آواز هزار | بلبلان را ز فرح ناله چو مرغان رخسار است

سنبل آن‌گه که ز آغشته قدح پر سیر | شور و دیوانگی از سینه دل رخسار است

از زمین ناله عشاق که برون رشد | وز زمین ناله عاشق ز دل رخسار است

عارف امروز به ذوق از سر دستار گذشت | همه را مشغله از اندیشه مخمور رخسار است

هر دلی هوس روی نگاری دارد | همه را بین و لوله در طلب شاهد رخسار است

گر بیابد معشوق رخ دلبر خویش | قدم خاک از آن عاشق خسته رخسار است

سبزه گر باغ بیاراید گل‌بارگی از | در گلستان گل اندام تماشا رخسار است

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند | بید آشفته کمر بسته چو در ره رخسار است

بنفشه گفتش آن گل که ز دل بر گشته | بخرامید و بنفشه ز هر جا رخسار است

بنفشه لاله ز رخسار مه بر پیرد | عاشق از کس هستم که چه رسوا رخسار است

هر کجا سر قد بیاید ز کف | عاشقی سوخته خرمن چو زلفی رخسار است

با رخش لاله عذارم بنجه رو نکشت | با قدش سرو خرامان بنجه رخسار است

سر با لین عدم باز ز مهر ریخت | در زلف است سر آن رخ شهلا رخسار است

روز و شب چه رانه از شب نشانه | لیکن از روز قیامت شده رخسار است

خط لار است ز رنگ گل و ریحان و نبات | در گلستان همه خوش‌بوتر عنبر است

گرا آهو معترف است دل در آتش غم | ز در جوانه که دامان گل مشک است

کمال ز بر دامن گل کل مشتاق | در چمن سرو خوش‌نشین و زلفی ز ادا است

جهان آرامش خوش گشت خرامان است | در روی آب کاری بهار نشاط است

رضا مکن که خاطر بسیار کی بعدی | در سکه بسته فغان چه شد انگار است

قصیده در مدح علاء الدین علیه الرحمه

جهان تجلی رحمت و غم رسم حقوق | نحب از آنکه در خبر خلاف معهود

سعادت شعله گمان خود است در چه نیاز | زهی بدان امر و ز خلاف نور وجود

صبح امروز خلاف بچه رنگ امید | وهی درش خوش چو عنبر آید وعود

صبح آید بهر تیر مرغ اول | صبح الظفر قدر حضرت المقصود

رحمت از خدا در کرم که لطف | کرم بنده نواز در رحیم لیس وجود

اگر کسی شکر گذارد کند پیش شرف | علاء در همه عمر بازار مقصود

خبر آورد مشرکه ز سلطان اعلاق | زرع منصور رهی آید رفته مرفوع

پاس سا شمر ز عیب فرمان جهانی | پدر نه بلا طلب آمد موجود

شمس در سایه اقبال جمال الآفاق | صدر دیوان و در خلد و سجده از جود

[illegible]

[illegible]

چاره ترتیب جگر در بن جیحون | چشم حاسد چو کلاه بر سر محذوف
لیکه در وصف بیا بزرگم و اخلاق | در کوهه دو چشم نالان گشت
حسرت ... گستری ... | ز زر آید چو ... زر ...
... | خلق آفاق ... طرفه ...
پیران ... | اهل اسلام و ...
صد ایوان ... ملک ... | خاصه آن محرمان را که ...
خیلتاشان ... | در حضرت ...

ایضا له

چه ملک شاه ... شیر افکند | در ... رود ...
روز کار ... دین ... عادل | ... بر ...
مظفرالدین سلجوق شه ... | روان ...
... | ...
... غیاث ... عراق | گنبد و ...
... صادق ... | ... سلجوق ...

وله من کلیه

[illegible]

گویند ام ... | با عقل ...
لال است ... | از غایت کرم ...
سر چشمه ... | جان ...
ای فلکی ... | کاهش ...
بخشنده ... | در انجمن ...
پر ز ... | ...
... | ...
هر کاو ... | ...
دنیا ... مصطفی | جان ...
دور ... | ...
چند استخوان ... | ...
ظالم ... | عادل ...
صبر ... | محبوس ...
... | ...
... | کان ...

[illegible]

[illegible]

بسی برآمد و بسی فرو رفت [illegible]	بهار رفت و خزان آمد و دی [illegible]
از آنچه بسکه [illegible]	پس از [illegible] گذشت [illegible]
گذشت نوبت [illegible]	در [illegible] نوبت [illegible]
نوبت [illegible]	سپهر [illegible] جهان [illegible]
یکی [illegible]	[illegible]
فلان [illegible]	[illegible] فرزند [illegible]
بروزگار [illegible] فرشته [illegible]	همین تو در اقبال [illegible]
دلیل آنکه [illegible]	[illegible]
بسی [illegible] حسرت [illegible]	[illegible]
همان نصیحت [illegible]	[illegible]
از آن [illegible] چشم بصیرت [illegible]	[illegible]
چنانکه صاحب [illegible]	[illegible]

در تعریف [illegible]

چو مرد [illegible]	[illegible] چشم [illegible]
[illegible] قلم [illegible]	[illegible]

[illegible]

امید [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
اگر [illegible]	که [illegible] آن [illegible]
[illegible]	[illegible]

و له [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
حریف [illegible]	[illegible]

[illegible]

فنون فضل و انواع معانی | نفس لطمه را در رب سامانم

جهان نماند و قالب نگوید از کار | و نام نیک تو هست [illegible]

[illegible] که سعدی جمال ترتیب داد | حقیقت است و ذکرش [illegible]

تو نیز فرصت امکان از دو دریغ مدار | که آن نماند و این نیز جاوید [illegible]

زغم انقضاء عمر دراز | که دنیا دوست ندارد [illegible]

در صفت [illegible] بهاریه

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار | خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار | که نه وقت است که در خانه نشینی بیکار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق | نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دلست | دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود | هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند | نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار

خبرت هست که مرغان سحر میگویند | کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار

هر که امروز نبیند اثر قدرت حق | غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش | حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

تا نه تاریک بود سایه انبوه درخت | زیر هر برگ چراغی بنهد از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبق [illegible] | هم بر آن گونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گوئی که ز شیرینی و لطف | کوزه‌ای چند نباتست معلق بر دار

[illegible] | حب خشخاش کند در عمل [illegible]

آب در پای ترنج و به و بادام روان | ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدائی که بتقدیر عزیز | ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور | نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ | انگبین از مگس نحل و در از دریا بار

نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن | و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او | همه گویند و یکی گفته نباشد ز هزار

آنکه باشد که نبندد کمر طاعت او | جای آنست که کافر بگشاید زنار

نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست | شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

این همه پرده که بر کرده ما میپوشی | گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت | تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی | بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار

دیر و زود این شکل و شخص نازنین — خاک خواهد بودن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بی‌شک باغبان — ور نخواهد چید خود افتد ز بار
این همه هیچ است چون می‌بگذرد — تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که می‌داند حساب — تا کجا رفت آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد — خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست — ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ دانی تا خرد به یا روان — من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن — ور نه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرونت برد — گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر — خرمنی می‌بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم — خرده از خردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان — زیردستان را همیشه نیک‌دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش — زینهاری را به جان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق — دوست دارد بندگان حق‌گزار

آنکه دارد چشم [illegible] — پند سعدی در گوش کن چون گوشوار
[illegible] — نشنود قول [illegible] هشیار
پادشاهی را که [illegible] — من دعایش [illegible] درویش‌وار
سعدیا چندان که می‌دانی بگوی — حق نباید گفتن الا آشکار
هر که را خوف و طمع در کار نیست — از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار — باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور — انکیانو سرور عالی‌تبار
منعما شکر سپاس نعمتت — [illegible] هزار
یا رب اندر [illegible] — پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

وله ایضاً

هیچ [illegible] — هر [illegible]
همیشه [illegible] — چراغ [illegible]
[illegible] — در [illegible]
چو [illegible] — چو [illegible]
از این [illegible] — [illegible]

اگر باشد وفادار نیکی آنکه | ز نیرو دست برادرش دگر نه ...
چو جفت جور گیرد رفیق و جفا چند | میان ... چه فرق است ...
گسسته از غم و تیمار ... | چراغ از غم و تیمار ...
اگر زین در برسد خاک ... | مباش غره ... زیت ...
ورت سلام کند ورنه ... | ورت نماز ... گیسوی ...
بعهد و وفا شد عمر صرف مکن | و عقرب ... ز شور ...
براحت نفس رنج ... مجوی | ... بانگ ...
بادل همه کاری ... | مکن دگر نشانی ...
میان بطاعت الفلاص ... آتش | چه نیش ...
بنام عقل ... | ... گرد ... مردم هشیار
مراد ... این رنج ... | ز ... نشان ...
طریق معرف ... | چو ... بیاید ...
شبی دراز در ... | نشسته ...
چه چند از ... شهوت ... | چو ... دکان ...
بسی نماند ... | وفا ... گرفت دیگر ...

هر آدمی که نظر با نگار دارد و دل | بصورتی ... و صبور ...
مرا چه ... | ... گشته ...
دلی که ... | دروغ ...
فراغ ... | ... سیم و زر ...
ز روی ... دنیا ... | طریق ... مکن ...
وزین ... نشسته ... غزل ... | ... بیار

ای همره ... پیشگاه ... | چو ... نکند ... چشم ...
آفتاب نمانده ... معنی | ... و در تمام ...
نظر در آینه روی عالم افروزش | مثال ... از آینه ...
زلف خود و ... حسن ... | ... ز رنگ ...
... محمول در عرق ... | ... بر ...
لبش ... | ... چه ... ارزان ...
چو در ... آمده ... | ... شد ...
نسیم ... | ... گشت ...

محمد بن مظفر که رای روشن او / معین و مظهر دین محمد مختار

الکابر همه نهاده گردن طمع / بر آستان جلالش چو بندگان کبار

ز هر کسی این شرف قدر ز روی قدر دارد / که قصه‌ای به معالی کنند شیر از قطار

چو کعبه در همه آفاق نقطه باید / و از فضل و فیض و بخشش کنند چون پرگار

قلم ز بیم هیبتش چو کرم زد و غرض / ز خط بر دم کلاه و بسته دم ز قطار

برآید از ظلمات ولی روی آب / چنانکه مهر ز خوب جانش ز شرار

پناه خلق چنین ز زرگاه / هنوز زبان رسول خدا از انصار

عدو دمی دولت او را همیشه گو خورشید / دگر برش همه شاهان چون حصار

مرا زبیگانه دولت نشانه را یارب / بکام دولت دنیا و دین ممتع دار

چو مهر دیگر او منعم و محسن / پیام بنده نعمت شناس شاکر دار

نه محرم زاد اهل سخن گفتم و در دین / نه مرده اهل دهر دیدم در این مضمار

مرا ز اهل زبان فصیح بلیغ‌تر / دو شکر نعمت او که چو مرغ ... تکرار

چو بنده که بخوانم همی همی آورد / بغیر حکیم از حق بندگی گفته ای

دگر بگو و چو طوطی سخن شکر کردم / بحجم نقص نه بینندم اهل هنر به عیار

دم ببگو دگر آن زرشت مهوشم / ز نزد و اهل نکات همین بسکیم اظهار

ارم عروس جهان خوب و آن بهشت نعیم / که رشک حور جنانست و گر تحفه دراز

برآورد دست تضرع بیار قوم / زبان بار کلاه آنچه بایدت بنیاز

برامید فرود آرد رو بمحراب / بر آستان خداوند کار بسته نماز

بنیک مرد و بدرویش و در عفو کنی / ببند بر همه عالم خلاص شیراز

وله ایضاً

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز / رسیده بر سر الله اکبر شیراز

بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین / که بار ایمنی آرد نه جور قحط و نیاز

نه لایق ظلمات است بالله این اقلیم / که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز

هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی / که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز

به ذکر و فکر و عبادات و روح شیخ کبیر / بحق روزبهان و بحق پنج نماز

که پاسدار تو این شهر و نیک مردانش / ز دست کافر بد دین و ظالم و غماز

بحق کعبه و آنکس که کرد کعبه بنا / که مردمان دمادم شیراز در تمکین و ناز

هر آنکسی که کند قصد قبهٔ اسلام / بریده باد سرش همچو زر نقره بگاز

که سعدی از غم شیراز روز و شب گوید / که شهرها همه کنجشک و شهر ما شهباز

در شکر ایزد تعالی

فکر می... پیش ... / سماک گه ... چو پای حیل
زحل و مشتری چنان گوید / به قدرت ای ... حمل
دیگا از زمین نگاه کند / تابان مشتری و زحل
سهو یا قصه خشم کن ... / آن خیر الکلام قل و دل
در ستاره چو در کتاب ... / شناسش چو چرخ مستقل
همه کار [illegible] داری / چه دعا گویم ای ... اجل
دشمنت خوار ... گشته / داده ... ز تیر اجل

در ... نعت

تو اکنون ... بال است پیش ... / دل آن ... گوهر ... از ازل
فهم آنکه شرط ... است ... / زحلاوت سخنم ... حلال
... و اکنون ... / چو گوشش همیشه ... سخال
نصیحت همه عالم ... / گوش ... آب در غزل
گوش چشم و زبان ... / ... صورت ... اهل
دل ای حکیم در ... / ... از رنج ... عقل
چنان لطف ... / دگر ... خوش ... نهال

قد خورند و ... گشته ... / شلاق ... بسته ... اهل
بر سینه این جهان ... التصعید / دو دست گیری در جهان ... ازل
زمین ... جا ... / نجم عجب ... مستقیم احوال
مرا صحبت ... / چه ... دار ... گشته ... ازل
بوده ... نشینستان ... / نظر گشته ... صنعت ...
ترنم است ... / زهر ... گشته ...
همیشه در ... / ... زندگی ... حمل
ستاره ... قرائت ... / ... چه ... اهل
من آن ... / چه ... از ضعف ... کرم ...
... عمر ... / ... کن ... ازل
تا ... / در ... خیال
... عادت ... / ... منقطع ... اهل

الخاتمه

هر که ... / ... اهل
اگر ... / ... حیات ...

شتر گیرد و خار بیشه [illegible]
ز رشک [illegible] سمند [illegible]

بخوان سعدیا گر نشسته حلال
به شرع نبی حکم [illegible]

ز گوشش همه [illegible] مکشم
ز زر و ز گوهر [illegible] تیر و دل

وز آب جرم از بر [illegible]
[illegible] و صبر [illegible]

چه گویم که [illegible] هشیار آن
چه گفتا [illegible]

از آن نه [illegible] بود
[illegible] عالی است [illegible]

بیا بیرم از جهل [illegible]
به عالم [illegible]

نظر به عالم صورتی [illegible]
بچشم [illegible]

بیا درخت [illegible]
[illegible]

[illegible] خلق [illegible]
[illegible] صاحب دیوان عالم عادل

نه ز آن نسبت [illegible]
بدین نسبت [illegible]

از آن نسبت دل [illegible]
جو ابر در همه عالم [illegible]

ز بس که [illegible]
بس [illegible] که هر [illegible]

مثال قطره باران [illegible]
که گوهر صدف را [illegible]

سپهر منصب و تمکین [illegible]
سحاب رحمت و باران [illegible]

بنای فلک [illegible] عالم
چنانکه [illegible] اسباب [illegible]

همیشه [illegible] فیض الرحمن
ملاذ و مطلب دنیا و آخرت [illegible]

[illegible]

بسی صورت نگاشته [illegible] عالم
بر این صورت [illegible]

عمارت [illegible] دیگر انداز
ز دنیا [illegible] محکم

مثال [illegible]
ولکن [illegible]

[illegible] گذاران [illegible]
که هر [illegible]

با خاک [illegible] مردم
که گر [illegible]

ز چشم [illegible] دنیا [illegible]
[illegible] شبنم

[illegible]
[illegible]

بسم [illegible]
[illegible]

فریدون [illegible]
سلیمان را [illegible]

[illegible]
[illegible]

وفاداری [illegible]
[illegible]

[illegible] از دوستان [illegible]
[illegible] عجم [illegible]

ز هر کس ... [illegible] گستاخ | سخن سنج است ... [illegible]

مقامات ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] دولت ... | به دولت شادمان ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] مبارک ... همایون | سعادت ... و اقبال همدم

محرم ... [illegible] | ... دیگر محرم

... [illegible]

خدایا ... [illegible] | ... [illegible] عالم

به دولت ... [illegible] | خداوند معظم ... اعظم

سر ملک جهان ... [illegible] | ... [illegible]

زمین فارس ... [illegible] | ... [illegible]

یا بخت ... [illegible] | یا بخت ... [illegible]

به قبله ... [illegible] | ... [illegible]

هنوز ... [illegible] | ... [illegible]

به ملک دولت ضحاک ... [illegible] | ثنا خوانند ... [illegible]

خطایی ... [illegible] | شنیده ... [illegible]

به دولت ... [illegible] | چو ... [illegible]

همیشه ... [illegible] | همه ... [illegible]

... [illegible] | دگر ... [illegible]

در تعریف لشکر

این ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] چشم ... [illegible] | ... [illegible] جهان

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

سلطان روم ... [illegible] | ... [illegible]

[illegible marginal text]

آهوی ... بنده چنین ... | از ... بسیر ... تا ... [illegible]

پهلوی ... سلطان ... | مردم ... بسیر ... [illegible]

سعد ... اورنگ ... | آهو ... [illegible]

که ... ملک ... | بسیار ... مقان [illegible]

لیکن ... | داد ... [illegible]

گر چون بنفشه ... | ... [illegible]

چون غنچه ... از ... | تا چون ... [illegible]

یارب ... | تا ... [illegible]

... | چون ... [illegible]

در ... جعفر ... | قهرمان ... [illegible]

نفس ... | لیکن ... [illegible]

آفتاب ... روز ... | ... [illegible]

خدا ... گلشن ... | ز ... [illegible]

تا ... | دشمن ... [illegible]

در مدح شمس الدین حسین

پنداری که ... | با رخصت ... [illegible]

من که چندین نعمت از ... | چون گویم شکر او ... [illegible]

تا که ... بر درخشند اختران | تا کمتر ... [illegible]

جاودان در بارگاهت ... | تا که ... [illegible]

بخت را ... | چرخ را ... [illegible]

ابر رحمت ... | روح را ... [illegible]

... از شرق ... | چشم ... [illegible]

در مدح ...

تبارک الله ازین نقش ... چنین | که نقش ... [illegible]

چنانکه در نظر ... | ... [illegible]

... از فروغ تو ... | ... [illegible]

خدای ... | سلاله ... [illegible]

چنین ... | چنین ... [illegible]

ز بسکه ... | ... [illegible]

طریق اهل ... | که در نهایت وصف ... [illegible]

[illegible]

بسی نماند که در عهده رایت اقبال / بملک شام نشیند بخسروی شاهین

ز کوه شعله بر وز دو زه غایت / دهان گرگ ببندد زبان شیر عرین

معین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق / ز دانش فلک تیغ و سعی چین

ز هر سبب لطف تو خلق را آرام / جهان بدولت سلطانی تو خلق را آیین

تو آنکه ز دو هر دو را و جاه و حکم / بر آورد تو به کرد است هیچ صدر نشین

و فیض چشمه خورشید به نگاه / که در تفرج او منظم شود پروین

خدای مشرق و مغرب بنام تو / تو در خزاین رو زمین خطا و این

قضا ملاقی رایت بود خلاف / خلاف رای روشن تو خلاف ببین

مخالفان تر زودت ... / برده و با دگه پیدا است عشق

تمام دگر تو نگه چشم غلام گرد / ده خوش کرده ام در ... ازین

لیکن ملک سبعین بجمه و ... / لما قدرت علی واحد من سبعین

کمال و حد ... / دگر کسی کند اسب سخن زین ازین

در ... قدرت لطافت صد ... / ده ذکر بند ... کند تعیین

برای مجلس ... که فرستادم / که رنگ و بوی گرد از نشو ... زمین

تو روی خسته دلبند طبع ... / ده هر بود ... نهادم شود ... عنین

تعین ... تا ملک / ولایت ... الوان یقین

سخن نه گفتم ... بر آسمان گویند / دعای دولت اوردم ... این

همیشه تا که اقبال در یمین ... / ...

دوام عیش تو باد ... / چنانکه پیش تو ...

ز دوستان تو ... / بر ... شود ... زمین

هزار سال ... عمر تو باد / شهور آن همه ... دور ...

در تعریف مکان خانی

تمام گشت ... / ... روزگار ...

همیشه ... / ... و دل ...

... / ... ازین ...

ز خسروان مقدم چنانکه ... / ...

... / ...

زمین ... / چو ...

حیات ... / چو ...

... / ... ازین

[illegible]

گران مرغ صفت چون نشیمن بنا نهد
سازد قوت و دانه از آشیانش برپا

نشان ز اطراف رسته دهقان بمن
که در عرض چنان سبزه روید از ریحان

چگونه سبزه و لاله جا بجا کند
در قصیده رنگ گلها بسته دهقان

نظاره چمن از دور نقش خوش باشد
که در دو چشم نهاده بهار فشان

هوس بطبع ز غنچه عجب
هلال شکله لاله ز حلقه اران

رنگارنگ نقش بر درخت شوند
قبای سبزه به تاراج که برد دون

بطبعه چمن از رنگ و بوی رنگ شوند
هلال طره عطار در درخت ارکان

بهار میوه چو بولهوس زر بر درو ثبت
در مرغ دهن از بستان

ز اوقات منظر رنگ کند زر بیرنگ
که هر چه منقش شود هزاران

اراده آتش گل شد دماغ گرم
نشان ز گل و بنفشه دوران

بساط عیش چند از دو برگ عیش
ز بس زر رنگ ریش دوران

ز گل رقص شگفت چادری
از این هوا که در دوران

ز بانگ شعله چلان عاشق است
شکوفه چا در دکان

خجل شود ز گلخن چمن
ز خار از دوران

ز خط باغ و دوستان
که لاله ستان

چنان دود
که از مسیحی و جالد زمان

نشان ز عشق
که فرود زمان

هنوز ز شعله زمان

شرح
که فکر آصف از سخن زمان

سپهر دارد
چنانکه زمان

که دید تشنه بیابان بتجربه در افاق
جدال گرم تشنه در زمان

خدایا تو فیض که در جهان
که ام شکر زمان

خنک عراق
حمایت تو زمان

عجب
که گرگ عدوان

امیدست
عدل تو زمان

سپهر برف
که شرمسار زبان

چو حصر در قلم
چگونه زبان

قصیده
شرح زبان

غزل
زبان

بروج قصر معالی از آن بلند تر است | که تیر وهم در او ماند از کمال [illegible]

من این سخن نه سزاوار دهر را گفتم | که شعر در همه باب [illegible]

چو مصطفی که جهان [illegible] | ولی به مبالغه خویش [illegible]

فصاحت من [illegible] علم و حکمت او | مثال قطره و دجله [illegible]

[illegible] آمد | که در [illegible]

اگر نه بنده [illegible] از آن [illegible] | من این [illegible]

[illegible] | حکیم [illegible]

[illegible] | که [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو [illegible] | که [illegible]

کرم [illegible] | که ابر [illegible]

سخن [illegible] قبول | که [illegible]

[illegible] | [illegible]

اگر [illegible] شعر [illegible] | که [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

ای نسیم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

در تعریف

[illegible] | [illegible]

در [illegible] | در چمن [illegible] سرو سمن

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نطفه شبنم [illegible] | [illegible]

[illegible]

درویش جهت بلام در سلطان | لا ازرو سا ... چو تمامی تو

تو شیر دان و جام ... | هر که ... ز معدل ... تو

شهره ... و ظهور در جهان | آواز ... خوف ... تو

اسلام ... | از ... قدم ... تو

گردون ... | در چشم آفتاب ... تو

شکر ... که ... | گر ... عطای تو

... | ... بلای تو

تیغ ... | خدایان ... تو

بخشش ... عالم ... | الا ... تو

ای ... | ... بقای تو

خاص ... عام ... | چنین ... تو

این ... در جهان ... | ... برای تو

آفتاب ... | ... صباح ... تو

یا رب ... | ... رضای تو

ما را ... | ... قبول شاه

دوام دولت ... | ... عدل ...

ثبات ... | چو دست ...

در روشن آینه ... | ... آینه

... سخن بشنو | ...

... | ...

در [illegible]

ای نفس اگر ... | در ... نگاری

... | ...

گر تیغ ... | نوبت ... که ...

دنیا ... عشوه ... | ...

آهسته ... | ...

آبستن که این همه فرزند ... | ...

این غول ... | ...

... | ...

ای یخ بسته مدام هوای نفس | گه نبودی عالم روحانیان ری
باز نشنید روضه انس تو فایده | گاه ز طلب چند ل بر مه گرو نی
چون بدرم بر جز ملکی سایه رو | در اوج صدر که بیش فرو نه جاری
آن راه رو در رخت ره پیش رو | بیدار بیش پا او رای سری
در جهت فیض به آموز همچنان | گاه نه گمند دشمن اختسه خوری
در هر سوی عاقبت خیر برو | در هر سوی راه آهن جهری
زشت چه بنشینی شو درویش نخ | در حلقه صدر من دم خیلقه روزی
دعوی کن [illegible] علم | چون گهر گهر از همه فرزانی
ای تو می [illegible] علم عمل کیش معرف | ورنه در صدر [illegible] ری
از صد یا گیاه [illegible] علم | در جب جا در طلب علم داری
هر علم [illegible] | چشم [illegible] آخر زیاری
امروز [illegible] نصیحت [illegible] | هر نکته [illegible] ساری
فرو [illegible] خوب | گر [illegible] عذری [illegible]
در صد [illegible] | هر [illegible] جفری
بر درخت علم [illegible] عمل | با علم اگر عمل [illegible] شاخ باری

ذوق عزیز و جهل و زرنگ نهاد و ش | مسکین و رجب آنکس خالص تو ستری
چون داشت [illegible] مخاصی ترشود | کو تا عاقبت گندم تو نگه زری
وز راست [illegible] شنیده عاقبت | گر نشنی چه [illegible] گنه تحف دری
تسلیم تو گر [illegible] غازیان | جز دانه [illegible] عاقبت [illegible] صاری
پیش [illegible] | خلاف [illegible] اخری
از راه طریق [illegible] | روزی [illegible] چون [illegible] دری
ز خار [illegible] | [illegible] که در دین [illegible] راهی
ملک [illegible] | در وقت مرگ [illegible]
دامن [illegible] بهشت | [illegible]
روی [illegible] | چون آسمان [illegible]
در درگاه فاطمه [illegible] | خلاف [illegible]
که که خیال [illegible] | ملک سخن گرفته [illegible] سخنوری
باز [illegible] | با کف [illegible]
شرم آید [illegible] | در شهر [illegible]

در نصیحت

[illegible]

منتهای کمال نقصانست | گل بریزد چو بر فروغ آید
زانکه بسیار درخت است | نه بسی زاد او اگر نه دو چار آید
تخت را لین کوری داد | آنکه بی خواب گاه سنجد آید
خفت زیر خاک خاقانی | آنکه بسیار رنگ زر جاه آید
بس جهان را فریفت آتش | و زو لرزان بر دو چون سیاه آید
بس جهان دید این درخت | و ز جهان درد چون بلا آید
بس بگردید و بس نگه گشت | بر سر باد سپهر و لا آید
ز تمیز نعمت داد راه | نه کرم بی کس و دار آید
ز چنین در چند نیکنام | نه بر جای رود ملک آید
ای بهر کرم غم پای دخار | چه چو شد خبر راست عشق آید
نقش دوار خانه آبستن | که چنین صورت دقیق آید
ای برید هوای نفس حریص | تشنه بر زبر آسیب جلا آید
قیمت خویش را خبیس مکن | و تو در جهل چو چهره آید
دست خایه زبان کار ره چو | در عجب در میان غرق آید
عقده‌ای بسته را چو طریق | چاره هم نه بیابد دقیق آید

چو درستی کنند لام از کار کش | و بر او نیز پس شکسته باری
چه بر سر این ملک بر او انجمن | چه در غم بسر شد در اندر پای
از خویش بر خواه آنچه تو دانی | و ز دیگر آتش بحر است که آشنا باشی
در هم بکو ز دستان و در زر جفا | بنیاد خانه که نشد هم قصر رای
بعاقبت خبر آمد که چو ظالم ز هم | بسم بر چشمان زر نگار گری
تو ز مجلس از لباس برآسته | عشق داد آتش از دیده خون پای
نیاز نه مه دوحه نرگس مانی | بنده انکه چو محنت او تنه بود رای
در حلقه تنگنای ملک او در آن | گوش جان تو بند آرام این در کرد رای
تا که گردون ز دوران تو بر آن | دری که از دریچه گه لطف در آی
تسبیح طبع افشانده گیهان ملک | تو ز بهر افسر معدل که نه ره آی
چو همت چه چاپ که ز بحر آن | چون از آنسته چه چاپ تر و تری
بچشم عشق بران قوم بادشا | و آبستر برد بن نغمه بر ترین
سماع مجلس آواز چشم قرآن | نه بانگ مطرب آواز جبین تر آی
عندلیب ره رخ شاه از خرشید | نه عطر عنبر آمده عنبر ساری
کف نیاز دست گرد خزینه | و در افشانده نه بند دخت زر ساری

زهی دولت که روزی بخت داری	که دست همت [illegible] داری
جهان گشتی [illegible] بخشش [illegible]	که در [illegible] بسیاری
گرت بخت [illegible]	که روزی [illegible] شدی جهان داری
به دولت [illegible] چنان [illegible]	[illegible] پنداری
بزرگ پیش خداوند بنده باشد	[illegible]
دعا [illegible] ولایت [illegible]	غم [illegible]
[illegible] از تو بنده [illegible]	وزان [illegible] فرزند [illegible]
[illegible] مشورت	نهاده [illegible]

وله ایضاً

دریغ روز جوانی و عهد [illegible]	[illegible] عیش [illegible]
[illegible]	پس [illegible] دولت [illegible]
دریغ [illegible]	[illegible] ساعد [illegible]
[illegible]	چه [illegible]
که اعتماد کند [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
خیال [illegible]	[illegible] دو [illegible]
دریغ [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
سخن دراز [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

در [illegible]

دنیا [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ور از خدای هرچه تصور کنی بعقل — چار اخیری است همین خیر وادلی
خلاق هر دو است که از شوق آشکار است — هیچ سری ز راز نشد باز [illegible]
تیر از کمان چو رفت نیاید دگر باز — بس لطیف است در همه کاری [illegible]
دیده که قهر و لطف بود پیش [illegible] — ور نه میسر نشود [illegible]
دمی بلطف که روشن [illegible] — که گر خلق نباشد [illegible]
دمی بقهر که روضه کوه [illegible] — که که چنان نگار نیاید [illegible]
هر لوح نباشد اگر [illegible] — بر روی چند [illegible] افتاده [illegible]
رستم به بزم نکند [illegible] — با دشمنان خویش [illegible]
هرگز به هیچ روز [illegible] — خرم کسی شود که از موت [illegible]
[illegible] کاروان رفت [illegible] — ترتیب کرده اند [illegible]
گر من سخن درست بگویم [illegible] — همچو از آینه [illegible]
حق گوی باش [illegible] — [illegible] گفته ام [illegible]
[illegible] دگران [illegible] — داناه و [illegible] رفت [illegible]
خاص از برای [illegible] — شاید گر این سخن [illegible]
جز [illegible] پند [illegible] — [illegible] ترتیب [illegible]

ترا زنگار [illegible] اخلاق [illegible] — اگر بروز قیامت [illegible] گرفتاری
[illegible] که شکر و شاد [illegible] — [illegible] خدای [illegible] گرفتاری
[illegible] — [illegible] بازاری
چو [illegible] بچشم [illegible] — [illegible] اگر [illegible]
[illegible] دم [illegible] — [illegible] ام [illegible] زنجیر [illegible]
[illegible] — [illegible] برگ [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] اخلاق [illegible] — [illegible] سعی [illegible] قیراری
[illegible] — که حق گذار [illegible] نباراری

تمت [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

ایضا له

[illegible]

نوبت سعد ابوبکر سعد بن زنگی [illegible]

[illegible]

کسی که صحبت ما طلب کند و پیدا نیست | چو حکم راه نمی قمر ملازم شد نهاد
دلا درون سلطان و خداوندی | غلام همت آنکه در کون از آنکه آزاد
گر آب دیده شیرازیان فرو بندد | ببین که گر تو مسود چه [illegible]
دلا چه فایده از گوش سایه‌ی قهر | که از آشنا شنیده کان حق فراد
گر آفتاب عزان کلمی شکفته ریخت | تعالی الله وروان از سایه شد
هنوز روی مطالب فسون آرا | هنوز رشک تماشای تیمسنه [illegible]
کلاه دولت برود و بار دولت | بهشت ساله دیده برسر گشت آبشاد
قرار و شد بر هیچ در هم جهان گرفت | حیات اوست ... عمر [illegible]
سپهر نقش بر طاق عین شد جهود [illegible] | دل آن قیاسه ز خوبی بود [illegible]
گذشت بود ز ... پر گوش کن | هر آنکه کار ربت این خجسته [illegible]
ازین نصیحت دوست که گفته ام بشنو | ز مرغ خانه‌ام گشت نماز داد
دلا خراب مکن بیکسه اگر خلاصی | در رکاب تو بود خاندان [illegible]

وله ایضا

بهشت باغ نخواهد ز رخت گلشن | ز شاخ سرو قد دلبری بر رکنه خوش
ببین جهان ز که انداز کند | از شوخ دیده نظر با یار کنج غیرت

چون مستی گر بکشت کشتی عار و جهد | ز غنچه آن لب و خم عنبرین زلفش
کمان غمزه جهان گشت کمانچه بلا | برون ز وصف و طبع گشته گرفت
گر آفتاب جهان رو کار غم بخش | ز دامن سخن دانشمندان گرفت
خدای عزوجل فیض که بخشش | زمین بسکر کنار بند بهار گرفت
جهان سرای غرور است و نفس هوا | خزانه داده و سنبل ز ... گرفت
رضا بحکم قضا گر دهی و گر نه دهی | از این کشته ... [illegible]
بنفشه و نرگس نشان چه خوش گردد خوش | دریغ بهمد و خوبی جهان [illegible]
گر آفتاب فرو شد هنوز [illegible] | تراوه ساله بو کرسعه زمان گرفت

ایضا له

دل دهی جهان سپهر از انجمن خورشید | ز هر گروه جهان بر سر انجمن خورشید
شادم ز چشم چشمه گیرد زاری | بر دو بستان داده سرو و غنچه را بیکران خورشید
بلا از تو هم که درخت خشک خیز | که بر حضرت ازل نظر باغ جان خورشید
کنیز زاده چو عرض سیاه در گلو | خون سیاه نشان زده چشم خورشید
هر دو دل در گله بیاد بر خیزد | هر گرفتاری بیدار ناحق خورشید
اندر غم گر عشق خوش | زلفا چهره گر خوش و غم خورشید

[illegible]

[illegible]

سعدیا چشمه بر آفاق جهان داری تو	این ز تشریف نبوت که عزیزان داری
حاکم خطهٔ بغداد و ز ایران ششم	ز دست شیخ صحبت جعفر و ایران داری
عرض و درازی ده ره ...	وقت در ریغ کف ...

وله ایضا

رفت گو ماه مبارک رمضان	بار تودیع ز دل احزان
یار ما دیده ز تو پسر رفت	در خشت ناز ز مهمان
عالم تحت صعب للاحباب	فارق الکل عشرت الاخوان
ای فرخنده روی رجب	وعلیک السلام یا رمضان
الوداع ای نشان طاعت و خیر	مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فان ای نوی رب	نفس در بند و دود و دران
تا دگر روزه در جهان آید	بس که گرد کوه جهان
جای زور سالار غالیه	در فراق بهار رود قیمت گلستان
گفتم اندوه خوره برآمد	روز نوروز لاله ریحان
کف ترسم بقا وفا نکند	ورنه هر سال گل دهد بستان
روز بسیار رفته حمله شد	تیر ماه و بهار و تابستان

[illegible]

چون فرزند ... مصطفی ...	هم ز ... سلطان ...
ده که گر خوان این گل ...	تا قیامت ... در دامن ...
بر ادین ... گشت ...	قمر در ... خرج ...
وجه خجالت ...	فلک گفت ...
روی ...	...
که هرگه ...	آدم ...
نه لاله ...	گرچه ...
یکی ...	جان زر ده ... فراق ...
هشت ...	در نجد ...
بر ...	روز محشر ...
قاضی ...	...
گنه ...	...
صبح ...	دریا ...
روز ...	چون ...
شیخ ...	شیر ...

[illegible]

دگرگون سیاوشان بود رنگ | و آب چشم عنابی گون است
شب سیاه چو زلفین حور | [illegible] ز طاق [illegible] گلگون است
سکون در آتش بوزند گفتش | نشانه گو در [illegible] است
و دنیا [illegible] جهد [illegible] خوار | نشانه [illegible] همه [illegible] است
[illegible] نام | [illegible] گلگون است

نبینند آن همه شاه [illegible]
همی بینم [illegible] آتش [illegible] گون

بزرگان چشم و دل در انتظارش | عزیزان [illegible] عشق شماره
غلامان در [illegible] حرف شنید | کنیزان [illegible]
گلک [illegible] و میان [illegible] قلب | رهواران [illegible] رهوار
و شنیدش [illegible] دل [illegible] | بلالان [illegible] [illegible]
حرم [illegible] شاه [illegible] | [illegible] بر رختش نثار
زبانی گفت [illegible] | از [illegible] آسمان گشت [illegible]
امید تاج و تخت خسرو [illegible] | از [illegible] پارند
چو شد با گزند [illegible] | [illegible]

چو رخسار آمد [illegible] | و بستان باغ بهار [illegible]
[illegible] جهان [illegible] | [illegible] بستانش [illegible]

نبینند آن همه [illegible]
همی بینم [illegible] آتش [illegible]

بس از [illegible] | بس [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | زلال کام [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

وقتها کردم برا ... | قال مولانا نظمه لا اشم
استقاله وانه ... فصیح | عشق و مستوری بجا ...
با سکینه صلاح ... | لا تخلوا قدر ...
یا غریب الحسن ... بالقرب | خون دل ریشان ...
... الغیب ... | خلق ... عدل کن ...
کر بجان در برانه بنده ام | لالا ان ... دستم
بضیا ... الوقوف | کر خلاف ... تجسم
عمر بر ... از عشق | جیب لالا ان الا ...
خلیفه ... منظوری | تا چو شمع از سر ... قدم
در ازل ... | لا تکونوا ... بهرام
بدل رودر ... | خواجه شد ... جام
بنده ام ... | لم ازل ... وصالم
شنعة العذال عندی ... | کز ازل ...
کر بنام ... عظیم | لا ابالی ... بالنجم
ان رو ... کشف | ... در عدم

جهان ... | چنین ...
والا ... الاسلام ... | ولیکن ...
جو ... | ...
جوت ... | ...
... | چو ...
حافظ ... | ...
... | ...
... | ...
مرا ... روزگار خویش ... | ...
... | ...
... | همه ...
وان ... الاول ... | ... جان ...

... شد ...
 ...

وان ... | ...

غز کریم احد لم یزل | جل قدیم صمد لا یزال

با وصف بار در تعظیم او | دست برآورد به حکم زوال

کم خزن فی غیر منبع | من سحاب سبب تعال

بر خند لب که درون صدف | در کند از قطره آب زلال

ان نطق عارف فی وصفه | بعد اوانش عند لم الثال

کار کسی درین ره | ملک بسوزند بر عشاق وبال

کم فطن در رشتها | عاد و قد کان لسان المقال

فهم بسی بود و نوش طریق | وهم بسی کشت فنا ذیش محال

رو ت الفکر و من حجته | لا عرفت من سحاب الطلال

رو دل عشاق جانش | نحن حجران تا بید وصال

وصبح من غایة الطاف | مجرم عقد فی نفی الزوال

بنده و گر که کنند اعتماد | گر کنند بر کرم ذو الجلال

ان معاصی اسکم بعد | من عظه تبع صنم بحال

هر که گفت ز ضعف کن | گوش ولد بگوزد و گر نمال

بادیه العشق دار العیش | نحن النفس نفی الجلال

دو رحیم جم او لا ات شیر نحی | یا مهلک الظرف الا لات بنیر نکار

دو بستر کنم ورشید | طرف و بیداد دم و بادیه

گر ... یا سیم و زرده | عشق الال او به جستوی سفر

وله ایضا

عزم جستم غنچه در جستو زنغ | در عزم جان جستم که عشق ... ساغ

یا غایب لا لا ... فان | شخص کان تراند من غایب ...

ای در ... رخط جان | قدر و صاحب اکثر و ابناء ...

جان رفقاب ... کمال | والبلبل الکاه الدمع ...

بیدار ز اعراق جان ... | مطرب زن لالا ران ...

جان ال ... | روی ... دو ... بند ...

در ... حکوه ... | از ... سکوه ... ساغ

ان ... اغنرات | بعد ... لا ... ق

... | در ... ... عزه

یا ... | من بعد ... شهره ... تعب ...

تا در میان یار ریگانه ... | در باز هر چه داری ...

شبم بروی تو روز است و دیده‌ام بتو روشن
وان بهجر تو سیاه عیشی و عذابی

اگرچه دور بماندم امید هست که بازم
نظر از آن رخ زیبا [illegible]

من آن نیم که کمالت ندیده‌ام و نشنیدم
اگر نگاه کنی عیب نیست [illegible]

شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد
و گر [illegible]

غم تو در دل عشاق [illegible]
جواب تلخ [illegible]

به بند چون [illegible] عشق [illegible]
لطف [illegible]

وصف کلک [illegible]
[illegible]

[illegible]
گر [illegible]

ز چشم دوست [illegible]
[illegible]

فراق [illegible] عجب [illegible]
وان [illegible]

ابتدا [illegible]
نوبت عشرت [illegible] آرام

[illegible] عشق [illegible]
طبع شور [illegible] آرام

دور [illegible] قدح [illegible]
[illegible] صبح و شام

[illegible]
طوق در گردن [illegible]

سعدی [illegible]
[illegible] رجب [illegible] عراق [illegible]

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

نهفت بغیر دست خلاف بهشت | بسم ای ... [illegible]
لطیف الهدی ... [illegible] | و لا ... [illegible] قایم زل
منم کافر و ... [illegible] نگفتم | ... [illegible] نگفتم
و ... [illegible] خدا از ... [illegible] | ... [illegible] چندان ... [illegible]
... [illegible] الله جب احلک | و لا ... [illegible] لا تهلک
ز ... [illegible] غربت ... [illegible] | چو ... [illegible] خاطر ... [illegible]
عزیزی ... [illegible] | ... [illegible] ملال ... [illegible]
... [illegible] ازلو | و لا ... [illegible] ازلو
و گر ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] خوان | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] و حده
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] شد | ... [illegible] شد
... [illegible] | ... [illegible]

و حد ... [illegible] | لعل القوم ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
نعما قال خاطر ... [illegible] | ... [illegible]
سخن ... [illegible] | ... [illegible] سخن ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | خدا ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] الملاعت
... [illegible] | ... [illegible] آتش ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] القول سعدی | ... [illegible] سعدی
چه ... [illegible] | ... [illegible]
چه ... [illegible] | ... [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای زلف تو هر خمی کمندی	چشمت به کرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا	کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه	بر تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان	بر روی چو آتشت سپندی
دیوانه عشقت ای پریروی	عاقل نشود به هیچ پندی
تلخ است دهان عیشم از صبر	ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو به قامتش چه مانی	زیباست ولی نه هر بلندی
گریم به امید و دشمنانم	بر گریه زنند ریشخندی
[illegible]	در دیده دشمنان [illegible]ندی
یا رب چه شدی اگر به رحمت	باری سوی من نظر فکندی
یک چند به خیره عمر بگذشت	من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

فی الترجیع

دنیا [illegible] که سر [illegible]	از روی تو برقع برنینداخت
در تو نرسید و پای غلط گو	آن مرغ که بال و پر نینداخت
کس با رخ زیبای تو عشق	تا جان چو پیاده در نینداخت
بیگانه نبود [illegible] آشنا	از دور چو شمع سر نینداخت
از [illegible] خشم [illegible] معنی	از حسرت و سر [illegible]
آن دل [illegible] درون آتش [illegible]	چون عود بسوخت در نینداخت
روزی گفتم [illegible]	از بهر تو در خطر نینداخت
آنکه همه لطف [illegible]	روزی سوی ما نظر نینداخت
زنهار [illegible] چشمی لطفی	بر ما فکند و گر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

هر دل که به عاشقی [illegible]	[illegible] خوش روزگار [illegible]
جز دیده [illegible] شوخ عاشق [illegible]	[illegible]

[illegible]

پروانه‌ام اوفتان و خیزان | یکبار بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای اینم | ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم | جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدوری عیش | یادت چو شکر کند دهانم
اسرار درون پیش کس نگویم | اوصاف تو پیش کس نخوانم
با دعوی دوستی ندارم | از جور تو هیچ شکوه ندانم
عاشق که بتیغ زنندش نشتر | من کشته‌ی مهر آستانم
چون در همه شهر آشنا نیست | بر زبان نه چو که تو دانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله‌ی کار خویش گیرم

ربوده جمالت ای نسیم نو | از باد سحر چه بو دهد هو
چون سلسله‌ی زلف کوتاه کس | گر جلوه کنان رود چنان
گاه فتنه‌ام من و صبر تو | بعد از تو حکایت است شنو
در عشق فتنه‌ی ربایی | چشم ز نیش خاله ز رنگ
با ارزو عاشقان زوری | از طالبان بر دل شو

آن کیست که می‌رود عجب | در حسرت لب آن زلفش
خون دل عاشقان مشتاق | می‌ریزد به بستان سیمین
بسیار ره هستم نکردند | زنخت و دهان نیست پیدا
ای بوی دهان عنبرین دوست | مسکین دل من فتاده جراحت
در کوی دهر جا جو است | کار خرد آن گوی و زر دوست
کاندر پا او سرو که دوست | این شرط وفا که بی‌دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله‌ی کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند | بس عهد که بشکنند و پیوند
دیگر نرود هیچ مطلوب | خاطر به وفات بار پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست | همچون مگس از برافشاند
در هیچ زمانه یادم آمد | با در محال جو تو ورزند
عشق آمد و رسم عقل برخاست | شوق آمد و بیخ صبر برکند
بودات ضعیف رفتن | دانی ز فراق کرد از کند
من هستم اگر دگر کند | زنجیر بپا و دست در بند

جان در قدمت کشم و لیکن	ترسم نه تو لایق است این خس
آخر به کرامات شاه در پیش	فریاد رس شکستگان رس
در صحبت حسن روز و کامش	کاین حسن وفا نکرد با کس
می بند چنان مکن از این بیش	ورنه بنگدا کنم از این پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چشمی و نظر که برآرد	بس فتنه و بر سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان	خود را به هلاک می‌سپارد
فریاد ز دست عشق فریاد	زان دست که پنجه می‌نگارد
هر جا که هوای حوقه در	شیرین صفتی بر او کارد
کس بر مشاهدت نبخشند	بخشم جو دست لکانه
نالیدن عاشقان دلسوز	بیچاره مجاز می‌شمارد
چشمش نکند که دوست آن	کو سوخته خرمنی برآرد
خاری چو بود به پای مشتاق	تیغش بزند و در نگذارد
حاجت به بر کرامت ما	کو حاجت کس نمی‌گزارد

با بخت جدل نمی‌توان کرد	اکنون به طریق دیگرم هست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای مهر تو چه اعتقادی	کاندر طلب وفا کردی
دیدی که چگونه جان آمد	از دعوی عشق روی زردی
کس را چه گنه که خویش ساقی	بر تیغ در زخم خوردی
با مدعی گوی و بالعکس	با قصه عشق در نوردی
ای سیم تن و سیاه گیسو	کز فکر سرم سپید کردی
بسیار سپید گفته‌ام	دوران جفا رها نکردی
هیچ است بیان کفر و اسلام	با ما تو هنوز در نبردی
در پیش کمان کشی هم گردیم	الا به کمند کار جوی
با دلبر ام خوش است زیرا	هم درد و هم دوای دردی
کشته ام هنوز صبر باشد	دل موضع صبر بود
هم چاره تحمل است و تسلیم	ورنه به کدام جهد و مردی
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم
انگشت نمای آل آدم

احیای روان مردگان را
بویت نفس مسیح مریم

بر جان عزیزت آفرین باد
بر جسم شریف اسم اعظم

محبوب منی چو دیده راست
ای سرو روان به ابرو خم

دستان نه و تو داری ای یار
بس طعنه برد دلم معصم

شاید نه منم اسیر عشقت
خلقی متعشقند و من هم

ترسم بجهان تو با محققین
بگذار حدیث لا تقدم

چون تسلیم است دار سلم
مهر از زبر تو نی شعر منهم

تو عهد و وفای ما شکستی
وز جانب ما همان محکم

بگذار که خستگان بمیرند
هر روز تو با نشاط و خرم

ما را که برای همه عمر
زین پیش توکمان ببره کیم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گر سالی به پیش تو نشینم
انگشت نمای خلق بودم

با حسن وجوه آن کلمه ام
مانند جمال آن ز نامم

شاید که بپای دوست گویند
ترکی تو بریخت خون با جنگ

دانم چه شب گذشت بر من
تا یاب شب بشب الحاد رنگ

با این همه گر حیات باشد
هم روز شود شبان تاریک

تا جمله نماند مهر دارم
لم و تحته نا و لم اوداریک

با صابری بسیف مخلط
والله قسم که بیجا و لیک

والدام بنحو عجم گذشت
ای حال تو در این شکارگیک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا
برخیز و بیا بسیر صحرا

که چشمه و سرو خوب بی تو
هر جا نشستگاهی غوغا

صاحب نظران ز روی روشن
دیوانه عشق گشت و شیدا

دانا نکند قبول هرگز
دیوانه حدیث محو دلها

چشم از پی دیدن تو دارم
من بسته چه ام که رو بیابا

از جور رقیب تو تنالم
خارت نکند که طرفها

گر دست که صبر با تو
زنهار مروار ریش آنجا

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکنند سوگند
بر جان ضعیفت ای خردمند / زین بیش جفا و جور مپسند
گر چون تو دگر ندیده ام خوب / منظور جهانیان محبوب
دیگر زده بهیچ مطلوب / خاطر که گرفت با تو پیوند
دور از تو فراغ خفتنم نیست / پیش تو زبان گفتنم نیست
وز پیش تو راه رفتنم نیست / چون کس ز در برار رفتند
در دامن کس زدن نیابم دست / پروانه بجهد بخویش آتش
عشق آمد و چشم عقل بر دوخت / زرق آمد و بیخ صبر برکند
در راه تو زاد و راحله داشت / کاین حسن خدای است بی کرانت
در هیچ زمانه نزد لولات / در دور کمال چون تو فرزند
از چشم چراغ دیده ام کو / خونابه بریختم چه سنگی ای
این هجر ز بیکسیم تا کی / وین صبر ز بیکسیم تا چند
هر لحظه به برآمدم قهقه / فریاد و جزع میکند شغد
افتادم و مطلب چنینس بود / پابند کنیده دل ای پند
هر گوش و دهان ملامت ازو / سیلاب که در رهست او لابت

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا
صانع و پروردگار حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی
مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا

قسمت خود میخورند منعم و درویش
روزی خود میبرند پشه و عنقا

هر که نداند سپاس نعمت امروز
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهیمنی و مدبر
وز همه عیبی مقدسی و مبرا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ور نه کمال تو وهم کی رسد آنجا

ماه فرو ماند از جمال محمد
سرو نباشد به اعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست
در نظر قدر با کمال محمد

وعده دیدار هر کسی به قیامت
لیله اسری شب وصال محمد

عرصه دنیا مجال همت او نیست
روز قیامت نگر مجال محمد

شمس و قمر در زمین حشر نتابد
نور نتابد مگر جمال محمد

آن همه پیرایه بسته جنت فردوس
بو که قبولش کند بلال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابند
پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا به خواب دید جمالش
خواب نمی‌گیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد

[illegible]

نگاری سرو قد [illegible] ابرو	چو لاله [illegible]
دهانی که در او [illegible]	جمال اهل نظر باشد [illegible]
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد	خطا بود که نبینند روی زیبا را
به دوستی که اگر زهر باشد از دستت	چنان به صدق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند به نادانی	عزیز من که ندیده‌ست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمی‌داند	نگه نمی‌کنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی	چو دل به عشوه دهی دلبران یغما را

هنوز با همه دردم امید درمان است
که آخری بود آخر شبان یلدا را

ای نسیم سحر [illegible] الصبا	در بر یار [illegible] مرحبا
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

گر سرم می‌رود از عهد تو سر بر نکنم | تا بگویند پس از من که به سر برد وفا را

[illegible] | [illegible]

باور از بخت نباشد [illegible] | تا بدانند [illegible] رها را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد | به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

سر انگشت تحیر بگزد عقل به دندان | چون تأمل کند این صورت انگشت‌نما را

آرزو می‌کندم شمع صفت پیش وجودت | که سراپای بسوزم من بی سر و پا را

چشم کوته‌نظران بر ورق روی نکویان | خط همی‌بیند و عارف قلم صنع خدا را

همه را دیده به رویت نگران است ولیکن | خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را

مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند | به سر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را
قل لصاح ترک الناس من الوجد سکاری

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق‌فام را | بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی‌نام را

هر ساعت از نو قبله‌ای با بت‌پرستی می‌رود | توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می با جوانان خوردنم خاطر تمنا می‌کند | تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را

از ما به بیچارگی قطمیر مردم می‌شود | ماخولیای مهتری سگ می‌کند بلعام را

خیال در همه عالم برفت و بازآمد | که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

سری به صحبت بیچارگان فرود آور | همین قدر که ببوسند خاک پایی را

قبای خوشتر از این در بدن تواند بود | بدن نیفتد از این خوبتر قبایی را

اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن | دگر نبینی در پارس پارسایی را

[illegible] | [illegible] سنگ آسیایی را

وگر [illegible] | [illegible] را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکند
که یحتمل که اجابت کند دعایی را

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را | چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را

سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند | عاشق آن است که بر دیده نهد پیکان را

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت | سر من دار که در پای تو ریزم جان را

کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن | تا همه خلق ببینند نگارستان را

همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی | تا دگر عیب نگویند من حیران را

لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم | همه را دیده نباشد که ببینند آن را

جسم بیمار مرا حال بگفتم به طبیب | گفت یک بار ببوس آن دهن خندان را

[illegible]

ایضاً له

شب فراق نخواهم دواج دیبا را / که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند / که احتمال نماند ز ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی / روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان و تنی برقعی فروآویز / و گرنه عیب بود مرد پارسا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو / ببرد قیمت سرو بلند بالا را

دگر به هرچه تو گویی مخالفت نکنم / که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب / چو فرقدین و نگه می‌کنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز / نظر به روی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق / معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل شهری به غمزه‌ای ببری / که بندگان بنی سعد خوان یغما را

[illegible]

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما / فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

برخاستیم نقش تو [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سعدی نگفت [illegible] / [illegible]

روی تو خوش می‌نماید آینه ما / کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا

چون می روشن در آبگینه صافی / خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت / از تو نباشد به هیچ روی شکیبا

صید بیابان سر از کمند بپیچد / ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

طایر مسکین که مهر بست به جایی / گر بکشندش نمی‌رود به دگر جا

غیرتم آید شکایت از تو به هر کس / درد احبا نمی‌برم به اطبا

برخی جانت شوم که شمع افق را / پیش بمیرد چراغدان ثریا

گر تو شکرخنده آستین نفشانی / هر مگسی طوطیی شوند شکرخا

[illegible]

باید که فرو شوید دست از همه اسباب

گر در طلب [illegible] در بحر [illegible]

چون عشق حرم باشد سهل است بیابان

هر تیر که [illegible] از [illegible]

[illegible] از [illegible]

هر کاو نظری [illegible] کمان ابرو

باید که سپر باشد پیشش همه نشاب

گویند که سعدی [illegible] از عشقش

مسکین [illegible] گوید [illegible]

ای سلطان خوبان [illegible]

گر [illegible] سرو [illegible]

رو [illegible] روی [illegible]

چون [illegible] جان [illegible]

از [illegible] عالم [illegible]

[illegible] عاشقان [illegible]

[illegible] پروین [illegible]

[illegible] است [illegible]

[illegible] شمع [illegible]

[illegible] شکر [illegible]

[illegible] پیغمبر [illegible]

[illegible] خضر [illegible]

[illegible] خورشید [illegible]

دلها [illegible]

سعدیا [illegible]

هر شب [illegible] فراق [illegible]

تا چند [illegible] گفت

[illegible] جان [illegible]

از شراب شوق جانان [illegible]

[illegible] از [illegible]

[illegible] کاروان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] که دایم حلقه [illegible]

[illegible] آفتاب

سعدیا [illegible]

تشنه [illegible] کاروانی بر سراب

[illegible] شب [illegible]

[illegible] روز [illegible]

در دیده [illegible]

[illegible] آب

ای [illegible]

این [illegible]

[illegible]

[illegible] روی [illegible]

ای دیده عاشقان [illegible]

چون روی [illegible]

هر شب که بشد شاه شعری بنشست | سر کلان از خواب مست از شراب
با ملوان بشب روی مست تو خوش | تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر بدرش خلقی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

آن نه زلف است و بناگوش که روز است و شب است | وان نه بالای صنوبر که درخت رطب است
آن دهان نیست که در وهم سخنگوی آید | مگر اندر سخن آید که بداند لب است
آتش روی تو زین گونه که در جان من است | عجب از سوختگی نیست که جای عجب است
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار | هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطب است
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست | نه که از ناله مرغان چمن در طرب است
هر کسی را بتو این میل نباشد که مراست | کآفتاب نه تو نگاه نظر مرغ شب است
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد | گرچه راهم نه باندازه پای طلب است
هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست | اجلم میکشد و درد فراقش سبب است
سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت | گله از دوست بدشمن نه طریق ادب است

لیکن این حال محال است که پنهان ماند
زر در زه بیند ری و لیکه قصب است

هر ملک وجودی که بشوخی گرفتی | سلطان خیالت بنشاندی بگرفتاق
ای سرو خرامان که نظیری ز در دست | ای ماه درخشان نظری از در اشراق
با قد تو زیبا نبود سرو ببستان | با روی تو زیبا نبود مه به نهان طاق
گر بنده بود ور نکند زینهار ...ی | در هر نفس از شوق تو شد غنچه دمان شاق
از دور که دیدی آرام دهد و عده کشیش | با که زنم گرنکشم بخوبی چو تو عشاق
مه بر سفره دشمن نهد طالع معشوق | تا بوده دمی یاد تو پای مشتاق

سعدی اگر بوس دهد ور لا ز نظر عشاق
بگذارد و در ... نشسته است نظر آفاق

این که تو داری قیامتست نه قامت | وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد | سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر | هر نفسی میرود هزار قیامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم | باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست | آن همه وصفش که میکنند بقامت
در فرقتین در تحسر باشند | گر برود سر در این حکایت ...
این همه سختی مراد سعدی | چون تو پسندی سعادتست و سلامت

خبر ز ما برسانید بر غزال چین	که همه آوازه ما در جهان افتاده است
دل آرام که دارد نفس باد سحر	کار ما همچو سحر با نفسی افتاده است
لب شیرین چه پسندی که شکر را دهان	انگبین است و در او چون مگس افتاده است
هر کس پس هوس خویش گرفته‌اند	که با آنکه به دام هوسی افتاده است
کاروان غم او آرزوی بسیار شد	جان من در ره او چون جرس افتاده است

سعدیا حال پراکنده نگوی که را است
همه چیزی که چو کار کسی افتاده است

ای که گویی ز جفا یار برفت حال کنی	زینهار خاطر ما لا تقنطوا ... است
کر نظری دارم برخ که درست بیم	باشد که نظر شد که ز روز فراق است
دانم که سرم روزی به پای تو افکند	هم درد تو گر زهر دهی بوسه به فراق است
ای چشم خو چراغ در منظر مکو	در دست نظر گاه که در دوری افتاد
گفتم که بیا بیژم باد به لبت	هیچ را هم و باز هم به شوق است
سر روی تو بیش ز خورشید جهان‌افروز	گر روی تو رو شد بر ما هم فراق است
گر زانکه بخشید لطف تو برآید	در آنکه نسوزد زان که مکن ز آن است
خون همه گر ریزی از تیغ جدایی	جرم همه که بخشیده از تیغ کرم است

ساقیا گر نفسی بر در آن رنگ نگار	گر بجا نباید آنکه هزار آهو است
آن پری کش چهان بو چنین آواز	با زی به تیم و در عالم مه و ماه است
عودی بوزند با کس سید مه و قیاس	در دستان با نگار آن تنک بوسه است
تا مرا با نقش روی تو ساقی افتاد	آنچه من بیستم چشم نقش دوار است
من دگر در خانه بنشینم اسیر دود	خاصه اینجا عشق که تو گفتی کمان ابروان است
گر تو با طاعت زلف در آتش بیکش	من بینکو بیم نظر از جهان افکار است
دانکه گر من ز من بینم روی زرد خوش	آنچه بینی که در عالم به دوار است
آنچه من بیند و در بند آن ره راز	با کس گویم و در بند آن گفت است
تا که بینا اهل و مجلس از او	راز آن هر دو و با او نفس است
تا بیند از رو به و چشم خواب آفرید	تا بر فرقی خطاب از چشم بیدار است

سعدیا گر همی داری خیال از حجاز
تا جهان را دولت جور ما برافتاده است

این بار بهار و بستان است	یاری که وصال در بستان است
دل می‌برد آن خط نگارین	لیکن خط او ز بستان است
ایمنی ز دام مرغ گرفتار	باز آی که دو قد ایشان است

[illegible]

رحمت گفته بر ... فرهاد
از دوست کام ... [illegible]
در وهم ... [illegible]
... چون الهی
... از تو نداریم ...

آن کس ... نقش ... [illegible]
هر بیت که ... [illegible]
پیدا است ... هر کس ... [illegible]
در روی ... آئینه ... [illegible]
جلوه ... [illegible]

با این همه ... [illegible]
... چشم ... [illegible]

شب ... [illegible]
با دوست ... نسیم ... [illegible]
هرگز نباشد ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
در ... [illegible]
عاشق ... [illegible]
... [illegible]

عید وصال ... [illegible]
با نکهت دهان تو ... [illegible]
چشم ... [illegible]
تا خاطرم ... [illegible]
... [illegible]
دیبا ... چشم ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

... عشق ... [illegible]
... [illegible]
در ... [illegible]
همچون ... [illegible]

هر روز عشق ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... چشم ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
آن که ... [illegible]
آفرین ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

لیکن چه بنالم که ز دست تو ملامت
با کوشش ایام و بیازوی [illegible]

جان در هوس خنجر شد [illegible]
این همه سعدی بجهد از سنگ [illegible]

ای کاش چو خورشید [illegible]
پروانه ز نو گشته کمان [illegible]

روز همه بر گرد از گردش [illegible]
سرگشته خنجر شد دل آرزو [illegible]

جان در سر مشتاقان از ذوق [illegible]
چون باد بجنباند شاخ گل [illegible]

هر چند بی [illegible] سنگین است
کوتاه [illegible]

جان با خوشش [illegible] از زلف [illegible]
این ماشه [illegible]

دیوار [illegible] رواقش [illegible]
وز [illegible]

داغ [illegible] که نظرت [illegible]
پیش [illegible]

ای باد بهجران [illegible] عشق [illegible]
عاشق [illegible]

اگر [illegible] ز [illegible]
زانکه [illegible]

شاید که درین دنیا [illegible]
سعدی ز تو جان [illegible]

بسیار [illegible]
[illegible]

بکام دشمن [illegible] چند روز
ز حسن خلق شنیدم که [illegible]

گر [illegible] برود [illegible]
گر [illegible] و پرون [illegible]

[illegible] اگر [illegible]
ازین طرف و منم [illegible]

به هوا [illegible] داغ [illegible]
هنوز [illegible]

بکام [illegible]
دگر بکام رسد [illegible]

[illegible] که ز عشق [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است
ای مجلسیان راه خرابات کدام است

هر کس بجهان خرمی پیش گرفتند
دارد غم یاری و بر رنجها مدام است

برخیزم و در سایهٔ سروی بنشینیم
آنجا که تو بنشینی بر سرو قیام است

دام دل صاحب‌نظرانست خم گیسو
و آن خال بناگوش مگر دانهٔ دام است

با چون تو حریفی به چنین جای و مقامی
گر باده خورم خمر بهشتی حلال است

با محتسب شهر بگوئید که زنهار
در مجلس ما سنگ مینداز که جام است

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
تا خلق ندانند که معشوق کدام است

دو دیده به خونیم درین بوته نهان
دلها خبر از آتش [illegible] خام است

سعدی [illegible]
چون در نظر دوست نشینی محرم است

پای سرو بوستانی در گل است
سرو ما را پای معنی در دل است

هر که چشمش بر چنان روی اوفتاد
طالعش میمون و بختش مقبل است

نیکخواهانم نصیحت میکنند
خشت بر دریا زدن بی‌حاصل است

ای برادر ما بگرداب اندریم
وانکه شنعت میزند بر ساحل است

شوق را بر صبر قوت غالب است
عقل را با عشق دعوی باطل است

وله ايضا

چو گوی در همه عالم بجان بگردیدم
ز دوست هر که تو بینی [illegible]

ز دوست عشقش و چوگانش [illegible]
مراد خاطر سعدی [illegible]

جان عمر بجان آب چشم پرورده
که گفته است [illegible]

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
بارادت بکشم درد که درمان هم از اوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست
که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی در اوست

گر خیال [illegible]
در [illegible]

وله ايضا

[illegible]

[illegible]

عروس من چه کشی در ره نگه شیم	در چشم بد ضعیف و چراغ مراد
جانی و مخدوم اگر دوست نباشد	فراق روی تو چندان مباین افتادست
هیچ راحت غم غلیظ ساکنان	کجا برم گله از دست این مشکل
هیچ ضعیف اندر بانشه ...	هیچ سعادت اندر ... است
کمال حسن و صورت ...	که هم آینه کرد جمله ...
مرا هیچ ... و دگر باشد	هنوز از ...

فراق نامه سعدی هیچ گوش نیامد
... دور از ... است

نگه جانان ...	پر ... که ...
دگر از آن ...	گر ...
آینه ...	...
گر ...	عشق ...
گر ...	گر ...
...	...
حسن ...	...

[illegible]

چشم سعدی به تماشای گلی خواب ندید	که به بستی چشم ...

ز بس ... چشم ...
چه غم از چشمهای ...

دو جهان اگر ...	و ... دل ...
و ان حیات گشته شمشیر عشق است	...
در ... شیرین ...	...
خسرو ... اندر ...	...
...	...
...	...
...	...
...	...

... همه ... است
... سعدی ... است

تن آدمی شریف است به جان آدمیت	نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

[illegible]

ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار	از من گرو چشم [illegible] حجاب عشرت
ز انبوهی گل آتش اگر خود نه [illegible] لطف	رقص [illegible] از آب [illegible] عشرت
ز هر دم [illegible] رقیبان شد [illegible]	از دست [illegible] و [illegible] حجاب عشرت

سعدی اگر [illegible] نیست [illegible]
خلوت [illegible] و [illegible] عشرت

جان و تنم ای دوست فدای تو باد	هیچ نقره [illegible] همه ملک جهان باش
شیرین تر از آن [illegible]	[illegible]
یک ذره عنایت کن [illegible]	باشد [illegible]
گر راه [illegible]	هم [illegible] گوشه چشم [illegible]
با سرو [illegible]	[illegible]
آخر چه جفا [illegible]	بسیار [illegible]
هر کس [illegible] از عشق [illegible]	معذور [illegible] چو [illegible] بیاش
حیف است چنین روی نگارین [illegible]	سعدی [illegible] آخر چه [illegible]
زیرا که [illegible] خجالت	بنشین [illegible]
بسیار [illegible]	از جان [illegible]

گر [illegible]	چندین [illegible]
سر [illegible]	[illegible] آفتاب [illegible]
اگر [illegible]	[illegible]
غلام همت [illegible]	[illegible]
[illegible] کعبه [illegible]	[illegible]

حکایت [illegible]
[illegible]

جان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
غلام همت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] قیامت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

راه او بی نهایت و سعی تو خوش	گر کوشش کنی بهتر از این نیست

وله ایضاً

خوشتر از دوران عشق ایام نیست	بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع	عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر کجاست	عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع	زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند	در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد برنیاید بوی عود	پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست	می‌برد معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبایی که هست	پیش اندام تو با اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی	وان کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست	هر که را در وی گرفت آرام نیست
خواب بی‌هنگامت از ره می‌برد	ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خودپرستی کمتر از اصنام نیست

ای روشنی کان قند و نمکدانش	گر بنده کنی عقل و دلات
با این همه حسن دلکش اسلام	بنشین که هلاک فتنه برخاست
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible] ز رابطهٔ عشق	هر که [illegible] غزلخوان است
دارم از [illegible]	چند [illegible] بصر [illegible] است

سعدیا ترک جان [illegible]
[illegible] درست [illegible]

دیده از دیدار جانان برگرفتن مشکل است	هر که ما را این نصیحت می‌کند بی‌حاصل است
یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دل است	بامدادان روی او دیدن صباح مقبل است
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان	چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است
پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی	باز می‌گویم که هر دعوی که کردم باطل است
زهد پیدا [illegible]	چون [illegible] است
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست	دوستان معذور داریدم که پایم در گل است
باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان	ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقل است
آنکه می‌گوید نظر در صورت خوبان خطاست	او همین صورت همی‌بیند ز معنی غافل است
ساربانا آهسته ران کآرام جان در محمل است	چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دل است
گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست	همچنانش در میان جان شیرین منزل است
سعدی آسانست با هر کس گرفتن دوستی	لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

[illegible]

ای جور و جفای تو [illegible] چه زیم
چون جان [illegible] چاره [illegible]

دیدار تو حل مشکلات است	صبر از تو خلاف ممکنات است
دیباچهٔ صورت بدیعت	عنوان کمال حسن ذات است
لب‌های تو خضر اگر بدیدی	گفتی لب چشمهٔ حیات است
بر کنج لبت نه دانه خال	[illegible] نبات است
[illegible]	دعوی [illegible] معجزات است
زهر از قبل تو نوشدارو است	فحش از دهن تو طیبات است
چون روی تو صورتی ندیدم	در شهر که مبطل صلات است
عهد تو و توبهٔ من از عشق	می‌بینم و هر دو بی‌ثبات است
آخر نگهی به سوی ما کن	کاین دولت حسن را زکات است
چون تشنه بسوخت در بیابان	چه فایده گر جهان فرات است

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجات است

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است	ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت نصیحتم مکنید	که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگ است

وله ایضاً

[illegible]

ره صد دشمنم از بهر تو می‌باید زد
تا یکی دوست ببینم که کرا آید غیرت

آنچه گفتند نباید بر من گر رود
از رخ ... [illegible] ... زیارت

جای حیرت است و سخن گفتنش حیرت
که ... [illegible] ... چو بگشاید غیرت

غم [illegible] در رهگذر شهر سعدی
زحمت خویش نخواهد که برد غیرت

دل نماند بسی کز خم چوگان
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد

خصم سودای گریزد ز پریشان است
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست

از تو حیرانم و اوصاف معانی را است
وانکه لیلی ... [illegible] ... است

آنچه عیب است در صورت زیبای تو
وانچه سحر است در غمزه فتان تو است

آب حیوان نتوان گفت که در ظلمت
گر جهان است دهان تو که پنهان است

از خداوند آیت رحمت و عیش
خاک پای تو که لطافت است

کز تو ... [illegible] ... در آفاق از آن
بوصالت که ... [illegible] ... ایمان است

تو کیانی از این خاره ...
یا چه داری تو از این دیده ...

دیده از حسرت دیدار تو ...
عاجز آمد من از این ... [illegible] ...

آخرای کعبه مقصود تحت ...
... [illegible] ... طرف ...

مه بیاید و چنانچه پسند ... [illegible]
نه ناله ده ... طاقت ... [illegible]

غم سعدی که ازین ... [illegible]
آدمی ... [illegible] ... کنار ...

درس ... [illegible] ...
از ... [illegible] ... شد
گر سر ... [illegible] ...
نقش ... [illegible] ... محراب ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...

از چشم ... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...

سعدی ... [illegible] ... شب ... عشق
اول ... [illegible] ...

روز ... [illegible] ...
طاقت ... [illegible] ... شد
مطرب ... [illegible] ...
... [illegible] ...

شب ... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...

[illegible]

کنم رسوا ز آن روز کز دو رُخ برداشت
ز آب دیده تو گویا کنم رخ چون آب

سرو در چمن بس اعتدال ز تو پست است | روی تو بازار قوت گل شکست است
شمع فلک به هلال شعله انجم | پیش عارض تو چو شمع ... بسته است
تو به کنه هر کس از کمان ... | در رخسار ... چشمهای تو ... است
با همه زور آوری دعوی ... | هر دو عالم را ز ... تو بسته است
ای که در ... بس ... گسسته است | دان دگر از عاشقان ... خریست
دیده ... بدل ای ... حکایت مجنون | دیده ... ز ... بسته است
در عقب ... نام ... | پیش ... که ... اسیر است
با چو تو در دو جهان ... تغافل | هر که ... در ... نفس ... است

منکر سعدی که ذوق عشق ...
... در دل ... بیت

سفر دراز نباشد ... رکاب | از ... آمد گشته است
... خوبی ... در سماع آمد | ... جامه ... خوش ...
هر که ... رخ منظور نظر دارد | ... برگ خوش ... چشم عزیز ...

و له ایضاً

[illegible]

به آب گرفتار ... دوش | در مجنون ... لیلی ...
گرچش ... پیدا ... | بیا ... چه ...
چو مور ... دیگران ... | دگر ... بزرگ ...
هجر ... دستم ... | عجب ... بر ...
اگر ... طاعت ... | در ... آیت ...
بلبل ... بهار ... | دلیل ... است
ز دست ... آن ... | ز ... نگاه ... است

سخن بیرون که از عشق سعدی
سخن عشق است ... انگاشت

شب فراق که داند ... | اگر کسی که ... عشق ... است
... ز غم دل ... | ... بالا ...
بیا ... | ... راه ... بود
... بجان ... عشق ... | ... عظیم ...
... در ... | ... ازو ...
... ز ... | ... افتاد است

و له

و له ایضاً

[illegible]

صبحدم آمد سعدی ... [illegible]

درست کاینجا ... [illegible] عظیم

گر تو ... [illegible]

هر که را خاطر به روی دوست رفت

[illegible]

هر کسی چون من ... عشق ... [illegible]

دوستان در عیب ... [illegible]

[illegible]

عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست

هر که ... [illegible]

سرو بالای ... [illegible]

[illegible]

در خلاف دوستان ... [illegible]

بنده ام گر تاج ... [illegible]

[illegible]

سعدیا چند ... [illegible]

[illegible]

از هر جانبش بوی وفا می‌آید | در هر نفسش ده هزار استمالت

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او
علمی که ره به حق ننماید جهالت است

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست	یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس	که به هر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید	تا ندیده است ترا بر منش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم	همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس	که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
همه را هست همین داغ محبت که مراست	که نه مستم من و در دور تو هشیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد	آب هر طیب که در کلبهٔ عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود	سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست
من از این دلق مرقع به درآیم روزی	تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستانی است که بر هر سر بازاری هست

سینه از آتش [illegible] عجب است | که کاری [illegible] آید [illegible]

وله ایضاً

همه کس را که این عشق نباشد [illegible]	آنچه من می‌کشم [illegible]
هر شبی روز [illegible]	شب و روز [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	سر نمی‌خواهم که [illegible]
همه دانند [illegible]	چاره صبر است ولیکن [illegible]
هر که [illegible]	[illegible]
[illegible]	بنالم چندانکه [illegible]
گر از چشم [illegible]	[illegible]

لطافت همه عالم [illegible]
[illegible]

کس [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	فلک [illegible]

[illegible]

[illegible]

عجب گر کشته‌ای ... [illegible] | گر او زنده باشد رخ پر ... [illegible]
ز ... [illegible] ... عشق | ... [illegible]
ز ... [illegible] ... | ... [illegible]
... [illegible] ... | ... [illegible]
... [illegible] ... | ... [illegible]

وله ایضاً

مرا خود با تو چیزی در میان هست | وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهری گدازان | وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت | رود تا در وجودم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی | وگر غایب شوی در دل نشان هست
بگفتن راست ناید شرح حسنت | ولیکن گفت خواهم تا زبان هست
ندانم قامت است آن یا قیامت | که می‌گویم چنین سرو روان هست
ملامت گفتنش بیهوده باشد | نه پندارم چنین شیرین دهان هست
بجز پشت کلاهم سر نهان ... | اگر با این نباشد آسمان هست
برو سعدی که کوی وصل جانان | نه بازاری است کانجا قدر جان هست

[illegible]

هیچ ... [illegible] ... عشق ... | که نه ... [illegible] ...
آنچنانش به گوش ... [illegible] | که ندانم که خویشتن بشناخت
همچنان شکر عشق می‌گویم | که گرم دل بسوخت جان بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست | تحفهٔ روزگار اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت | کاین همه شور در جهان انداخت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت | باز نیاید خلاص هر که درین دام رفت
یاد تو می‌رفت و ما عاشق بیدل بدیم | پرده برانداختی کار به اتمام رفت
ماه نتابد به روز چیست که در خانه تافت | سرو نروید به بام کیست که بر بام رفت
مشعله‌ای برفروخت پرتو خورشید عشق | خرمن خاصان بسوخت خانگی عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر | طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت
گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی | حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوایی نپخت یا به هوایی نسوخت | آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان | راه به جایی نبرد هر که به اقدام رفت
همت سعدی به عشق میل نکردی ولیک | می چو فرو شد به کام عقل به ناکام رفت

وله ایضاً

[illegible]

وصف به بندگیت کمر بسته [illegible]
هرگز نشان چشمه کوثر شنیده
هر شاهدی که در نظر آید پری
ور [illegible] آفتاب جمالت [illegible]
ای دو رخ [illegible] از انفاس صبحدم
صد پیرهن قبا کنم [illegible] اگر

[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتم سخنها [illegible]
سعدی [illegible]

آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]

آنکه نقش [illegible]
عشق [illegible]
دیگران [illegible] عشق
دل [illegible]
هر که [illegible]
عیش [illegible]
[illegible]
[illegible]
آب [illegible]

نفس [illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قول مطبوع از درون سوزناک آید [illegible]
چون [illegible]

[illegible]

بنده‌ام هیچ مگویم و مطیع [illegible] ام | که خداوند [illegible] صورت خلاق آید
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند | روز زیبایی تو دیباچه اوراق آید
دیگری گر به [illegible] کند از [illegible] | در تو مطبوع‌تر از هر چه در آفاق آید
سرو [illegible] گر [illegible] | وآنکه بر [illegible] ابلاق آید
[illegible] | همچنان است چو آتش که بعراق آید
گر فراقت بکشد جان [illegible] | تو [illegible] اگر جفت [illegible] طاق آید

سعدیا هر که [illegible] جان [illegible]
همه [illegible] در حلقه عشاق آید

آن کیست که [illegible] بالای تو [illegible] | هر که [illegible] پیش [illegible]
دنبال تو [illegible] که [illegible] | غمزه [illegible]
رفتار [illegible] | [illegible]
[illegible] | در [illegible]
هر کاو [illegible] | دست [illegible] هیچ [illegible]
امروز چه دانی که تو در [illegible] آیم | [illegible]
آنگه که [illegible] عشاق | [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وان سرو که گویند به بالای تو [illegible] | هرگز چنین قامت و رفتار نباشد
[illegible] | صورت [illegible] خار نباشد
[illegible] | دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
[illegible] | [illegible] عطار نباشد
[illegible] | کز [illegible] سر گلزار نباشد
جان در سر کار [illegible] | کان [illegible] نباشد [illegible]

اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود | شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضای [illegible] است حکم [illegible] | برین سخن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
حریف [illegible] اگر [illegible] | چنان [illegible] چون نقطه [illegible]
[illegible] | اگر [illegible]
که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

امروز در فراق تو دیگر بشام شد	ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند	[illegible] ضعیف شد
افسوس خلق می‌شنوم در قفای خویش	کاین پخته بین که در سر سودای خام شد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم	کاین دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم بگوشهٔ چشمت نظر کنم	چشمم در آب و [illegible] معطل شد
ای کاشکی [illegible] نظر	اکنون که فتنه [illegible]
نامم بعاشقی شد و گویند توبه کن	توبه کنم چه فایده [illegible] نام شد
درد آرزوی وصل [illegible] سخن	آن شوق [illegible] سخن [illegible] تمام شد
از من بشور عشق [illegible] این سخن	طبع [illegible] شیرین کلام شد
ابنای روزگار [illegible]	سعدی [illegible] غلام شد

تیغ غمت [illegible] وصف [illegible]
عمرم [illegible] آمد و [illegible] تمام شد

وله ایضاً

شاخ گل کز اضطراب باد	با آنکه شاخ [illegible] آمده
تا پای مبارکش ببوسم	قاصد به پیام دلبر آمده
نامه‌ای [illegible]	او نامه [illegible] آمده
هرگز نشنیده [illegible]	بوی که از تو [illegible] آمده
کس مثل تو خوب [illegible]	نشنیده [illegible] آمده
شاید [illegible]	در عهد تو [illegible] آمده
چه سالها [illegible]	روزی [illegible] آمده
سعدی [illegible]	هر قطره [illegible] آمده
شیرین [illegible]	شور [illegible] آمده

وله ایضاً

پیش رویت دگران [illegible]	خویشتن [illegible]
تا گل روی تو دیدم [illegible]	تا [illegible] افسانه
آنکه [illegible]	گر آن [illegible]
[illegible]	حیف [illegible]
[illegible]	[illegible] عشق [illegible]

هر کس بنجوم چشم ابرو که طاقی
گر حالت که چشم همه عالم تو بری
چشم عاشق نتوان [illegible] معشوق دید

ده تو گر همه خندند همه کس تا بد
آنکه روی از همه عالم بتو آورده [illegible]
[illegible]

سعدیا دیده [illegible]
نظری [illegible] دولت از کف برد

ای کاروان مصری چندین شکر [illegible]
این دلبری و شوخی در سرو [illegible] باشد
چه آدمی [illegible]
ما را نظر بخیر است از حسن ماهرویان
هر لحظه [illegible] عشق خالی
الا که [illegible]
هوشم نماند [illegible]
بر [illegible] لب عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible] سعدی

در لعبتان چینی زین خوب تر نباشد
این شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد
[illegible] نباشد
هر کو [illegible] نباشد
در پای [illegible] نباشد
در هیچ [illegible] نباشد
جایی که [illegible] بصر نباشد
از ذوق [illegible] نباشد
[illegible] خبر نباشد
الا [illegible] خبر نباشد

کس نمی بینم [illegible]
آتشی دارم [illegible]
گرچه دنیا [illegible]
[illegible]
حیف باشد [illegible]
بنده ام [illegible]
شکر نعمت [illegible]
[illegible]
[illegible]

دل ربود [illegible]
چون [illegible] صبا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
سعدی [illegible]

[illegible]
زن و فرزند [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست
چون می‌رود هر آینه بگذار تا رود

این است حال تن که تو بینی به زیر خاک
تا جان نازنین که برآید کجا رود

در سایهٔ حسن عمل اعتماد نیست
سعدی مگر به سایهٔ لطف خدا رود

یا رب مگیر بنده و مسکین و دست گیر
کز تو کرم بیاید و از ما خطا رود

[illegible] و بحث‌های [illegible] نشسته‌اند
[illegible] هر طرف [illegible] نشسته‌اند

[illegible] از [illegible] حسن [illegible]
[illegible] که [illegible] نشسته‌اند

[illegible] که [illegible]
که دوستان [illegible] نشسته‌اند

[illegible]
که دوستان وفادار [illegible] نشسته‌اند

غلام همت رندان پاک [illegible]
که از [illegible] نشسته‌اند

[illegible] که صاحب [illegible]
زاده [illegible] پاکان [illegible] نشسته‌اند

[illegible] شریں [illegible]
چاکر صاحب [illegible] نشسته‌اند

[illegible] سعدی
کز شمع در بر [illegible] نشسته‌اند

[illegible] و [illegible] حریص [illegible]
کز [illegible] نشسته‌اند

چو [illegible] اوراق [illegible]
بیا [illegible]

[illegible] دارد
چو [illegible]

[illegible] عشقم
که [illegible] ما [illegible]

[illegible] احوال عشق [illegible]
[illegible]

[illegible] که [illegible]
در [illegible] سلطان عشق [illegible]

[illegible] گر [illegible]
[illegible]

[illegible] بلاغ عشق [illegible]
[illegible]

چه کسی [illegible] بر لب آب باشند
که [illegible] خواب باشند

نه طریق دوستان [illegible]
که [illegible] باشند

[illegible] که [illegible]
[illegible] باشند

[illegible] نشسته [illegible]
[illegible] باشند

همه شب [illegible]
[illegible] باشند

چه خوش است [illegible]
[illegible] باشند

[illegible]
نظری که [illegible] باشند

[illegible]

ز آنچه با من [illegible] ست و پشیمانم / دی [illegible] ز پس کلاه [illegible]

گفته بودم که [illegible] حرف نزنم / از ره بصره [illegible] و قولاد

دست از دامنم نمی‌دارد / خاک شیراز و آب رکناباد

که نه هرگز ز آستانه عشق / پای [illegible] ده [illegible] به رهی باد

رو بگردانم که در جهان هستم / کو [illegible] از قید بندگی آزاد

روی [illegible] رفت [illegible] عجب / که رهم هم درین کمند افتاد

مرغ وحشی که می‌رمید از دام / با همه زیرکی به دام افتاد

همه از دست غیر ناله کنند
سعدی از دست خویشتن فریاد

جنگ [illegible] حیات [illegible] باشد / [illegible] بکمند [illegible] باشد

گر [illegible] آمده [illegible] / بسیار [illegible] بسیار باشد

آن [illegible] گر [illegible] گشته [illegible] / گر در دل عشاق [illegible] باشد

[illegible] گفتن [illegible] / [illegible] صبح [illegible] باشد

[illegible] / با آن [illegible] پیدا باشد

از دیده [illegible] خلاف [illegible] / چون [illegible] و جفش [illegible] باشد

خبر که [illegible] شب رقیب [illegible] / وانکه [illegible] در نمی‌گنجد

چو [illegible] / چو [illegible] در نمی‌گنجد

چنان [illegible] / [illegible] در نمی‌گنجد

[illegible] / ز رق [illegible] در نمی‌گنجد

زاهد [illegible] خراب [illegible]
که در میان خمخانه [illegible] در نمی‌گنجد

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند / بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند / صید را پای ببندند و رها نیز کنند

عاشقان را ز [illegible] / سر و زر هر چه فشانند روا نیز کنند

نظری کن به من خسته که ارباب کرم / به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

گر کند میل به خوبان دل من عیب مکن / کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفروش / کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

ز خطا [illegible] تو خطایی عجب / اگه [illegible] صواب [illegible] خطا نیز کنند

گر رود نام من اندر دهن [illegible] / پادشاهان غلط [illegible] که گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو [illegible] / ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

وله ایضاً

هر که دارد یار غایب [illegible]	ابر کی در بوستان تشنه باشد
[illegible] آشنا [illegible] نیستم [illegible]	هیچ جام وصل جانان [illegible]
[illegible] عشق پیچش [illegible]	فال [illegible] عشقم [illegible]
باشد [illegible]	در [illegible] کلام قاصد جانان [illegible]
هم عارفان [illegible]	کار [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] که بر [illegible] روز [illegible] عشق	کریم جان [illegible]
مشغول عشق جانان [illegible]	در روز [illegible] باران [illegible]
[illegible]	الا [illegible]
ز هرم [illegible]	بر دل [illegible]

[illegible] چشمه [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چون شب [illegible]	[illegible]
آن [illegible]	[illegible]

ولـه ایضـا

[illegible]

هر که [illegible]	[illegible]

کس [illegible]

الا [illegible]

روز [illegible]	گر [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
امید [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
طریق [illegible]	[illegible]

ولـه ایضـا

روز [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ولـه ایضـا

[illegible]

[illegible]

ولا بوسه بجان شو از هوشش	هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
هر که نگفتم از اوصاف جمالش	مشتاق چنان شده چون خبر افتاد
ان لب شیرین نشانه نیز ازو	کانگه از غم او که از کار افتاد
صاحب نظران این قفس کم بودش	دانند که در خون من چشم افتاد

سعدی به حریف غم او بود ولیکن
با رستم دستان زند هر که در افتاد

زنهار شود هر که چنین پیش افتاد	مژده است که هیچ [illegible]
هر که ز رویش در دیده [illegible]	شمع رویش را [illegible]
طالب عشق دل چو موم است [illegible]	سنگ سینه صبوری [illegible]

صبر است [illegible] تشنه [illegible]
هر که [illegible] صبورتش [illegible]

شورش بلبلان سحر باشد	خفته از عشق بی خبر باشد
تیر باران عشق جان [illegible]	[illegible] پسر باشد
عاشقان کشتگان معشوقند	هر که او زنده بی خطر باشد
هر [illegible] جمال طلعت دوست	ناکسی را که نظر باشد

[illegible]

باغ اجدادان [illegible]	گاه [illegible] رویش [illegible]
عقل [illegible] با عشق رود [illegible]	[illegible]

سعدیا [illegible]
[illegible]

شب [illegible] چه شب [illegible]	تو [illegible] اول شب [illegible]
عجب است اگر [illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
چه نماز باشد [illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد

تو هر که [illegible]
[illegible] باشد

[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای که چشم خورشید جهان روشن از توست | که هر شب با که خواهد بود و شو د
خاک کوی مصر و طرب انگیز پیش رو بان | خاک مصر است و یا بوی غم جنون
دنیا ای قدر ندارد که بود گذری | ای برادر هیچ باز هیچ
دست حاجت چه بری پیش خداوندی | هر که بید در رحم از جفا خورد
از زری تا زر یا بعد بیت او | همه درد گر جان قان و
گر شش شناس نقش | هیچ جلال... از این درد
قیمت خود بنا مه ای کشن | گرت ایمان درست در دو

بند سعدی که در کنج سعدات
... بر بکار آید الا سعد

طره سیداره یاران ... | داغ و درد ... تا بید ...
در نشاط ... داغ ... | که بو درخ ... بسته
عالم کم کرده ... گوی ... | بنده ام ... هیچ ...
علت ... عشق ... | با قضای آسمان ... چه
عاقبت ... چشم ... | عشق ... دل ... درد
زهره ... | در میدان ... تیر ...

[illegible]

داغ ... پسند دوم | آنکه ... از ... دیده ... کنم

عاشقان داند کار ... در ...
این ... در ... دیده ... گشایم

عیسی ... آزرده ... | مجنون ... آسمانه ... رو
... جان ... | بسیار ... دیده ... رو
... باشد ... | قارون ... گنج ... آمد ... رو
مجروح تیغ عشق ... | ... عشق ... چشم ...
... | کار ... چشم ... رو
در ... | الا ... که ذکر ...
... | عیش ... در ...
... مانده ایم | ... غیبت ...
... | بیدل ... همه ... رو

... از ... عشق
... رفتن ...

... | ... بنده ... مکن

ولہ ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

علاج بود ز رنگش ت معشوق | کز او ز سر همه رنگش نمی‌باید
ورت نباید ازان بر عنعت عشق | ورد بعلاجه نفس زنده سر خلاف
بکام دشمنم ای دوست چند بگذاری | کسی که این کند در بار باج زاده
بیاده در قدمت اوفتم اگر کشتی | بمیرد آنکه برت [illegible]

حکایت شب هجران که بازگوید
وگر کسی که چو سعدی ستاره شب شمارد

که برگذشت و از عنبر برآید | که هر دو چنین سیه لبذیر آید
نشان یوسف گم‌کرده چو پیراهن | گر از مصر بکنعان نشیبی آید
ز دوست هر دو بیابد که گاه آید | که از غنچه نغمه بلبلی برآید
همیشه وقت علم بطرزی گویند | نظر بروز که آن پا نظیری آید
جمال کعبه چنان میدواندم نه بار | که خارها به مغیلان حریری آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یاد خویشتنم در ضمیر آید
ز دیده شرح غلامی که دیده بر دارم | دگر معاینه بینم که تیری آید
نه از جانب معنی دمی بیندازم | کجا قمری که تو داری قصیر آید
بکشش آمده بودانکه عمر پیدا شد | و در جهنمی که بکشتش بقصر آید

و له ایضاً

فراق [illegible] چنین برد کان فرقه | [illegible] بخشید [illegible]
اگر بعد کنند جفا چنین بر روی | چه جای چشمه که چشم [illegible]
چه روزها بشب آورده‌ام در این امید | [illegible]
بچند حیله شبی در فراق روز کنیم | دگر [illegible]
جان و سلطنت [illegible] | وگر سوال [illegible]
[illegible] | [illegible]
چه حاجت است [illegible] قد [illegible] | [illegible]

[illegible] دولت این غزل سعدی
[illegible] سخن [illegible]

کسی که [illegible] | ز عشق [illegible]
درین [illegible] | [illegible]
چنان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر وصال [illegible] نظر [illegible] | [illegible]

و له ایضاً

[illegible]

آتش اندر پختگان افتاد و سوخت	خام طبعان همچنان افسرده‌اند
خیمه بیرون بر ز روزان صبح	فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
رنگ کاهی چون حور بهشت	کاین گروه از رنگ کان آورده‌اند
تا جهان بودست جانان کشته‌اند	از بسیط دوران خار را آزرده‌اند
عاشقان را کشته‌ای پیوسته عشق	بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

ولـه ایضـاً

نفسش هست ببینم که ز دلبر برود	آنچنان حال گرفتست که مشکل برود
دل ز دستم بشد باید سر راه هیچ	نمکی نیست که از روزن محفل برود
ای که در حسرت سر گشته و مظلوم	که اگر سایه چشم قافله دلبر برود
دو سه دیدم چو رفت از نظرم در ره گلی	همچو چشمی که ز عاشقش ز مقابل برود
موج این بحر چنان کشتی طاقت بشکست	که عجب دارم اگر تخته به ساحل برود
سهل بود آنکه به شمشیر قتالم بکشت	قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود قاعده صبر شکیب	پیش هر چشم که آن قد شمایل برود
کس نظامم بدر از شیوه گفتار نشست	که آنکه شهره به دو خاطر برود
گر همه عمر ندادست کسی دل به خیال	چون بیاید بسر سلطه ز بیدل برود

سعدیا گوشه نشینی کن و شادی	شاد و آنست که در گوشه نشیند

ولـه ایضـاً

تا بر آن لعل شکرخنده تبسم باشد	آخر این غصه که دل خسته چون جلوه‌گر شد
دیگر این مرغ که از پنجه برآورد چنین	بلبل خوش نفس طوطی شکرخا شد
که در آویختش آن زلف دعا گیرانداز	مردم از غصه برآید که او پیدا شد
عالم از غلغله و سید جبرائیل فراغت	آدم از طبع و ملک حوروش و پری‌سیما شد
شاخ تازه برآورد و سیماب کشید	چشم من همچو ز دریای جهان بالا شد
برنشسته در صف از دل بیمار جهان	که در حسرت او دیده ما دریا شد
خدایا کشتم از این پس بلای شیرین	کف خاکش بجمع پیشه‌اش در پیدا شد

سعدیا غنچه برآب گنجیده در آورد
وقت خوش دیده بگیرید که پیدا شد

مجلس دیگر امروز به بستان ماند	عیش خلوت به تماشای گلستان ماند
مرحلال است که گر ره او بهشت	خانه از دست حریفی که بر نوحی ماند
خط سبز و لب لعلت به چه ماند گفتم	به خوی بر لب چشمه حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو مجموع رفت	روزگارم بسر زلف پریشان ماند

و له ایضا

هر که [illegible]

[illegible]

به هوشمندان که در کمند عشق [illegible]

به زیر بار گران سر [illegible]

نه سعدی [illegible]

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید
و گر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید

مرا تو جان شیرینی به تلخی رفته از اعضا
الا ای جان به تن بازآ و گر نه [illegible]

[illegible]

نسیم صبح را گفتم [illegible]

[illegible]

اگر رسد ... سرو ... خوش

هر چه پنهان ... ره حق ... گفت

اگر از جفا ... بر سر ... بزنم ... کف

مرد ... دوست ... چو کلاه ... نشست

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم

آفرین گوی ... دشنام ... شنید ... گفت

همچو ... بسیار ... گوم ... غم ... دیدم

آخر ای مطرب از این پرده عشاق بگرد

تشنگی ... لب ... چشمه ... حیوان ... مردم

شعر سعدی بشنو ... رنجه ...

گر ... ... دیده

همه عالمش ... از ... خویش ... خنده

گر ... از ... لب شیرین ... ... دیده

کام ... در کام نهنگ ... بنه ... پسنده

... ... هر که ... از ... ... دیده

... ... هر که ... دیده

چه ... ... دیده

عاقبت جان ... ... دیده

چند ... ... دیده

چند ... ... دیده

[illegible] ... ... مردم

بوی ... بهاری ... ... از باغ

... ... سلطان ... ...

... ... از ... ...

هر ... ...

هر که ... از ... ...

... ...

کوه ... قمری ... از کام ... ...

گر تو شبی ... ... از پا رود

... ... عجب ... ... پا رود

... در ایام ... ... رود

آری ... ... رود

گر ... ... عاشق ... ... رود

... ... رود

... ... رود

سعدیا ... ...

مهر ... ... رود

هر گل ... غنچه ... بستان ... باغ

اگر ... ...

سعدی قبله ... ...

... ... کند ... ... روزی

هر که ... ... معشوق ...

صفت عاشق ... ...

هر که مجموع نیست پریشان رود

هر ... گرش ... ... رود

روی ... قبله ... ... رود

اندرون ... ... لاله ... ... رود

... ... اگر ... پیکان رود

... گرش ... ... رود

با غمزهٔ خوبان که به شمشیر کشیده است
در صبر نمودیم و در ... بپر بود

سعدی خطا کرد که دیده بدوخت
کان دل بربود و بر تنش قرار نبود

یار با ما بی‌وفایی می‌کند
بی‌سبب از ما جدایی می‌کند

شمع جانم را بکشت آن بی‌وفا
جای دیگر روشنایی می‌کند

می‌کند با ما رخ خود بیگانگی
با رقیبان آشنایی می‌کند

سرو قدش است آنکه ...
با من از کبر ... می‌کند

یار من اوباش و قلاش است و رند
با من او خود پارسایی می‌کند

ای مسلمانان به فریادم رسید
کان فلانی بی‌وفایی می‌کند

کشت غمزه شکسته از غمش
ورنه مسکین جان فدایی می‌کند

آنچه با من می‌کند از دلبری
آه دور از پارسایی می‌کند

سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لب او گدایی می‌کند

یار باید که هر چه یار کند
زینهار ار کسی ... ازغم بر

بر جفا دوری اختیار کند
بشنود ... زینهار کند

درد پنهانی بگویم ...
عیب کی نشنوم ار چه چیزی زخشش

چون زهد در پا ... کند
هر که دل را شیفته بود چو من

با خبر از زاهد من الا خبیر
گو رهی داند و چه چند بصیر

آهوی چشم ... اسیر
بس ... سخن دلپذیر

زانکه سعدی بگو دلاکش است
بوی خوش آید چو سوزند عبیر

آن کیست ... نخجیر
هم شیوهٔ جادوان بابل

این لذت بهشت اگر شنیدی
از روز ... ...

... چو ... بپسند
... جفا دست ... سوز

گر نظر از ... عشق
با جان ... برآید

گر جان طلبد ...
... دل دوستان بزنجیر

هم فتنهٔ لعبتان کشمیر
گر دیدن آن جمال ...

... از ...
از دست ... قضا و دیر

... تقدیر
... تا تیر

... باشد
... نه ...

گر دنیا و آخرت بیارید
در زلف خود نمیفروشیم

کاین هر دو بهر دو دوست بگذار
از سیم سیاه خود نگه دارد

سعدی چو نخوردی می لعل
از مرده و سیم ثبت مردار

پروانه نمیشکیبد از نور
هر کس که تعلق گرفتار

آن روز که روز حشر باشد
ما زنده بگرد دوست باشیم

در قصه کنند بسته از نور
صاحب نظران ز روی منظور

دیوانه چه حاجت دعوی عشق
دیگر حیران آن بنفشه صبور

تا کس نکند نگاه در حور
از تشنه سلسبیل دگا نور

بر تو هر دو درد عجب باشد
مست شراب عشقیم

کاتش بزند حجاب مستور
هم آتش شراب سلامت فرشته

من دانم و دوست شد بیدار
آهنگ شب دراز دیجور

بر خیز ز ملک ما چه شد
سیمرغ چه میکند بعصفور

نو نیک نمی‌شود بصورت
وز دین ملک نیفتد در

از پیش تو راه رفتنم نیست
گردن بکمند بر و مجبور

تا بدین حد نیست تعریف ازو باغ
هیچ قدرت آورده بر غایت عشق

بسیار هست چه خلعه دیدم جان زمین
کاب بکویم چه بیچاره گر نجوید روز

باز بیکوی نشیند سلامت
در ستانم تو به گیرد از گنه گناه

چشم تو بر دمی نیستند طرب مست
سنگه از شرم که بر زمین زرم

گرچه ز فانه از رهایی در دستان

داستان جای من بیار بر حرف گفتم گذار
یا الا الله که نجیب کند پروردگار

دو درد عرض از دست حکمت نقش برگار
گم گشته جهان دورانی بیدار

بستر آن منش چو شمع خوش جمع گلزار
تو به تام بسکلم هرگز نباشد

جرم نجیب باز قصه حلاوت عشق بیار
بر بعیش نظام کز تو آن جاسه بیار

هر چه بستم دستی آن چشم نخوابیده دار

در رب از خوی رحم گنه را بسته کشت
یا نقلان هر دنیا تقلانی درگذار

حاشیه نمیکنی است بر سر و پا
گرد گرد بلا قرار است زینه دار

چون نظار گرفت درد دوست وراحتی آن
من نظام گرفت بر سر آتش قرار

آتش آکند از سر هوش بقصد
چشمه چشم است و هیچ سرهوش کنار

روز بهار است خیز تا به تماشا رویم | تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

[illegible]

دور جهان [illegible] | برق یمانی بجست [illegible]

[illegible]

[illegible]

این چه جمالیست [illegible] | [illegible]

[illegible]

سعدیا [illegible] | [illegible]

[illegible]

سعدی [illegible] | [illegible]

[illegible — marginal verses]

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ | سینه چو جان خویش [illegible] سپر

باور ز بر [illegible] نفس [illegible] | نفس خوش کشیم از برای [illegible]

[illegible] نشسته ام و پریشان گرفته [illegible] | لطف از [illegible] عشق [illegible]

گفتم چو [illegible] در دام [illegible] | [illegible] از [illegible]

[illegible] بهر [illegible] | [illegible]

بستان [illegible] | ورصه در [illegible]

ای باد اگر [illegible] | یار [illegible]

دارد [illegible] | هم [illegible]

هر کس [illegible] بجای [illegible]
بیچاره [illegible] از همه [illegible]

از [illegible] | چشم [illegible] روی [illegible]

لازم است [illegible] لطف | [illegible] این همه [illegible]

ای [illegible] | مرغ جانم [illegible] پرواز

[illegible] | از [illegible] روی [illegible]

[illegible] | [illegible] خلاف [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] روی [illegible]

[illegible] | [illegible]

سعدی [illegible] عشق تو [illegible] نیاز
قید [illegible]

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز | رسیده بر سر الله اکبر شیراز

بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین | که بار ایمنی آرد نه جور قحط و نیاز

نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم | که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز

هزار پیر و ولی بیش بود در وی | که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز

[illegible] | [illegible] که کار [illegible]

نگه دار تو این شهر و نیکمردانرا | ز دست کافر [illegible] نواز

بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر | بحق روزبهان و بحق پنج نماز

بحق کعبه و آنکه [illegible] | که دار [illegible] شیراز [illegible]

هر آنکسی که کند [illegible] سلام | [illegible]

سعدی [illegible] شیراز [illegible]
[illegible] شهباز

[illegible]

[illegible]

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارکتر شب و خرمترین روز
به استقبالم آمد بخت فیروز

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت
که دوشم قدر بود امروز نوروز

مه است آن یا ملک یا آدمیزاد
پری یا آفتاب عالم افروز

[illegible]

فریاد سعدی ... [illegible]
چه ... [illegible] ... خویش

[illegible] ... خویش

گر ... [illegible]
... [illegible]

چون ... [illegible]
چشم ... [illegible]

[illegible]

ز بس سنگین شد آگاهی ندارد	درون غنچه دلتنگ [illegible]
ز بس چشم خوش از دنیا گذشت	که از غفلت نشستم [illegible]
نظاره چند بچه [illegible]	نشانم عشق [illegible]
اگر رنج [illegible]	دو مطرب [illegible]
ملالی [illegible]	مرا [illegible]
نشستم [illegible] آید خلان	[illegible]
ز دور [illegible]	[illegible]
[illegible] نصیحت می‌کنندم	[illegible]

ولیکن [illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

غلام قامت آن [illegible]	[illegible] لطافت چو جامه [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
خوش [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
عجب [illegible]	[illegible]
[illegible]	عجب نباشد [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	تشنه [illegible]

[illegible]

[illegible]

حیف باشد که رود بر دل ما عشق | تا نفیر دل ما نیز رسد در گوشش
هر که در دل نبود با غم یاران بود | برکنار است که یکسان است بر دوشش
سعدیا گر نکند شوق تو جانان | ناله زار دل ریش تو آید به گوشش

هر که دل بسته در الفاظ او
می‌شنود ابیات حیرت ...

کس ندیده است شیرین‌تر لطف و نازش | کس نگاه کرد که چندین ... بازش
مطرب آواز ده ... خوش ... | جمع عاشق طرب انگیز ... آوازش
بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق | دل که بسته ... بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیش تو ... | هیچ ... جمع ... نکند پروازش
آنچه کردیم اگر بد و اگر نیک ... | سخن ... چشم ... نازش
... دعا گویم اگر ... دشنام | بنده ... آوازش
غرق دریای غم ... | آخر ای ... نکند رازش

ختم سعدی که ... الا
... بازش

... کو جان ... | اگر ...

[illegible]

چو ... باشد ملالی ... | چون ... دولت ... باشد در ... خویش
نه همه وقت سر و وقت ... سعدی | چند گوید ... که ... نقاشش

هر بیتی ... صبح ...
... بر در ... شاه ...

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش | من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی | چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
این توانی که نیایی ز غم و غوغای رقیب | وین نتانم که ... در پیش
همچنان داغ جدایی جگرم می‌سوزد | مرهم دست ... ریش
باد و ... دامن جانان ... | ... فضا دارد پیش
ز غم شمشیر عشق ... | ...
عاشقان کشتگان ... | ...
من امروز ... مطرب ... | ...
من ... سعدی ... | ...

... سعدی ...
...

[illegible]

هر که به جهان بود آزارش | گر دل [illegible] زنیش خود آزارش
عاشق [illegible] در وغ [illegible] | [illegible] تنگ [illegible] عذارش
یک غلام [illegible] گذار | [illegible] نصیحت کن [illegible] گذارش
کاج [illegible] | تا [illegible] آزارش
عاشق صادق از [illegible] | از [illegible] آزارش
کس [illegible] جان [illegible] | که نه اول [illegible] کارش
[illegible] | هر که [illegible] بلا [illegible]
خون [illegible] آن [illegible] | [illegible]

سعدیا گر [illegible] غلط [illegible]
ترک جان گیر و [illegible] آزارش

[illegible] | [illegible]

گر [illegible] ز [illegible] | [illegible] بگو [illegible]

گر [illegible] نصیحت [illegible]
[illegible]

آنکه [illegible] | هر چه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
هر که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
هر که [illegible] | [illegible] سعدی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

هم ز برف و عارفان شنیده	هر دو برقص آمده ز سماع و شمایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق	سد سکندر نه مانع است و نه حایل
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند	دست در آغوش یار کرده حمایل
دور بجنبید و عمر بپایان	شوق [illegible] دهر و زوایل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد	روی تو دارم دگر [illegible] و حبایل
با که بگفتم حکایت غم عشقت	این همه گفتیم و حل نگشت مسایل

سعدی از این پس عاقلست و شیدا
عشق بچربید بر فنون فضایل

گر مرا ذله کی محبوب بسیم اندامیست	گلی از خار برآرم و خاری از پا بکند
لیلی و مجنون کاری که بشب روز بجای	از این چه نشیند [illegible]
گر او سر [illegible] یه هوش [illegible]	هلاک [illegible]
گر او [illegible] خلاف عقل [illegible]	گرفته [illegible] دست از این [illegible]
تو [illegible] بلا چه کر مردم [illegible]	وحال فرقه [illegible]
بگو که گر بیالایی دو دست [illegible]	وقلم خوش [illegible] آید ز دست [illegible]
اگر عاقل بود از مجلس [illegible]	شتر جا [illegible]

[illegible]

هم اگر ضعیف کنان [illegible]	حکیم [illegible] گر عداوه جهول
حدیث عشق [illegible]	که گسسته [illegible] صحبتش محول
ای [illegible] لطف [illegible]	که گر ضعیف [illegible] مقبول

نه روز روزی سعدی که روزت [illegible]
[illegible] از تیر غمزه [illegible]

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول	در سرای ببسته ز خروج و دخول
شب دراز و چشم [illegible]	[illegible] در حجره [illegible] ملول
خمار در سر و [illegible]	خفیف [illegible]
چار [illegible] همسایه [illegible]	که من [illegible]
چنان [illegible] معشوق [illegible]	[illegible] تصور [illegible] معقول
حدیث عقل در ایام [illegible] عشق	چنان شده است [illegible]
حکایت از تو [illegible]	گرفته خانه [illegible]
[illegible] منظر [illegible]	[illegible] کند [illegible]
به دستی [illegible]	چنان [illegible] طمع [illegible]
هلا [illegible]	به نسبت [illegible] گویند قاتل مقتول

[illegible]

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنانت دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد
تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار می‌گوید که چشم از فتنه بر هم نه
دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی
خلاف من که بگرفته‌ست دامن در مغیلانم

به دریایی درافتادم که پایانش نمی‌بینم
کسی را پنجه افکندم که درمانش نمی‌دانم

فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید
که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

[illegible]
شب هجرم چه می‌پرسی [illegible]

شبان آهسته می‌نالم مگر دردم نهان ماند
به گوشش هر چه در عالم رسید آوازهٔ [illegible]

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عزلت
من از آزادگی [illegible] به زندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت
هنوز آواز می‌آید به معنی از گلستانم

ز تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم
همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بگویی دگر امروز بگوی
ورنه بسیار بگویند و نیابی بازم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تا به هر زخم که خواهی بزن و بنوازم

[illegible] روی باز گوی
دو [illegible] عالم

[illegible] ز اشتیاق رویت
[illegible] عالم

آزرده‌ام از فراق چندان
دل باز نبندد و عالم

از غایت تشنگی [illegible]
در حلق [illegible] عالم

[illegible]
[illegible] عالم

از جور تو هم [illegible]
وز دست تو هم [illegible] عالم

[illegible]
سعدی که جفا برد ز عالم

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم
شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم

با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم
حکم آنچه تو فرمایی من بنده فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یک روز [illegible]
از روی تو بردارم گر روی بگردانم

همه از دست کسی ناله کنند از غم خویش | گر تو بالای عاشقان بکشی حی رحیم
طمع وصل تو میدارم و اندیشه هجر | دگر از هر چه جهانم نه امید است و نه بیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست | عجب از زنده که چون جان بدر آرد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ای از همه رشته جانم | چندین بغارت رفت بیجانم
ای راحت اندرون مجروحم | جمعیت خاطر پریشانم
آنکس که مرا بباغ گلزار | پروی تو میبرد ز زندانم
گویند برادرش ز دوستی | تا دست برادر از گریبانم
این طرفه که روز بیسر و سامان | در پیش آورده در زندانم
یک روز به بندگی قبولم کن | روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی | مشغول کردی از گلستانم
زان روز که سرو قامتت دیدم | از یاد برفت سرو بستانم
آن دوره رسته در دهانت | وز دیده برفت در مرجانم
گویند صبور باش از وی | با زلف کشم و صبر نتوانم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب | مهرم بجان رسید به عیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق | ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار | چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتمش ببینم و گفتارش بشنوم | از پای تا به سر همه سمع و بصر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت | کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم
بیزارم از وفای تو یک روز و یک نفس | مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
او را خود التفات نبودش بصید من | من خویشتن اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد
اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

بتو مشغول و با تو همراهم | وز تو بخشایش از تو میخواهم
همه چالاکان چنین دانند | ره بعشق بشوق در گاهم
رستم ای چهره در خون | ره نیابد به بیت الله هم
گرم این چهره ... غم | در شعف برف چاهم
تا مرا زر ... آگهی دادند | بعبودیت ... آگاهم
همه در خور ... خویش | از تو ... میخواهم

[illegible]

نظری کن ... [illegible]

[illegible]

[illegible] سعدی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است

وقت عذر آوردن است استغفر الله العظیم

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

چشم به روی [illegible] چشم [illegible] بکنم
هر که [illegible] نشود [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
چند [illegible] آستین [illegible]
عالم [illegible] گر [illegible]
گر [illegible] که غم [illegible]
گر همه [illegible] عشق تو [illegible]
جسم [illegible]
خلق [illegible] جمع [illegible]
[illegible]

شکر خند [illegible] شد [illegible]
باور [illegible] نکند [illegible]
کاین [illegible] غم [illegible]
دست [illegible] گرفته [illegible]
پر [illegible]
نغمه [illegible]
کاین همه [illegible] لاف [illegible]
عشق [illegible]
با همه [illegible] عالم [illegible]
[illegible]

می‌شنوم که سعدیا [illegible]
در [illegible]

حکایت از لب شیرین [illegible] سیم اندام
حریف [illegible] خویشتن [illegible]
اگر ملول [illegible]

[illegible]
شراب صرف محبت [illegible]
اسیر عشق نیندیشد از [illegible]

[illegible]

سپید اگر چه [illegible]
دو [illegible] نشستم [illegible]
نشسته [illegible]
ز عجب [illegible]

همه حکایت [illegible]
هر [illegible] دوستان نکند [illegible]
نه [illegible] سنگ [illegible]
بجان [illegible] عجب است [illegible]

چه [illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

چو بلبل سحری بر گل [illegible]
نگاه [illegible]
بیاض روز درآید [illegible]
دلم [illegible] گرفتار و جان [illegible]
سرم هنوز چنان [illegible]
دگر [illegible]
تمام [illegible] نکردم [illegible]
در آینه [illegible] اگر [illegible]
چه [illegible] مشرق و مغرب

زبان [illegible] خانه [illegible]
دو دیده [illegible] سیاه [illegible]
[illegible] سپید اندام
درآمد از در من آن [illegible]
[illegible]
[illegible] انجام
در [illegible] دست و ساعد [illegible]
[illegible] کدام
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
شراب انس بیاور که ما [illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

سعدیا گر [illegible]
ساقی می [illegible]

[illegible]

سعدی اگر [illegible]
[illegible]

عهد کردیم [illegible]

وله ایضا

[illegible]

تا همه شهر بیایند و ببینند که ما | پرده‌ی ... دیگر باره جولان کردیم

سعدیا شکر که آن ... بگذاشت
گو بیایند که ببینند چه جولان کردیم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم | به طاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن از او | نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم | نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان به جفا سیر گشتن مردی نیست | جفای دوست زنم گر نه مرد وار کشم
چو می‌توان به صبوری کشید جور عدو | چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب چون نخورم ... | ضرورت است که درد سر خمار کشم

گلی چو روی تو گر در چمن بیاراید
کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم | اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست | گو سر قبول کن که به پایش درافکنم
امکان دیده بستنم از روی دوست نیست | اولی‌تر آنکه گوش نصیحت بیاکنم
آورده‌اند صحبت جانان ... | برخیز ... که ... منم

هندوی چشم تو ... از رخ ... | گر به چین سر زلف ... بنگرم

سلطان عشق تو ... ولایتی
بردم و ز حسرت ... نگرم

گر من ز محبتت بمیرم | دامن ز ... نگیرم
از دنیا و آخرت گزیرست | وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش و مونس ... | درمان دگر نمی‌پذیرم
دانی که ... | تا کام دل از تو برنگیرم
... بجز تو کس ... | در هر دو جهان ... فقیرم
ای محتسب از جوان چه خواهی | من توبه نمی‌کنم چو پیرم
یکره ز کمان ابروانت | ... و گر زنی به تیرم
ای باد بهار عنبرین بوی | در پای لطافت تو میرم
چون بر گذری به خاک شیراز | گو من به فغان ز ... میرم
در خواب نمی‌روم که ... | ... برگیرم

ای دوست بس روزگار سعدی
رفتی و ز رفتن تو میرم

[illegible]

تا دل از آن ترک شد دیده فرو دوختم | جای دگر کس نماند چون تو گرفتی مقام
آتش دلم بر درست تا چه پیام آورد | چشم امیدم براه تا که بیابم پیام
دعوت پای شمع را هیچ نباشد فروغ | مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام
در همه عمرم خبر از در دوست | شب در رویش ز صبح باز ندانم
از عجب بکشم و در همه عالم خوشم | گر گذر افتادت در کوی اختیارم
رای خداوند راست حاکم و فرمان | گر زنده بمانیم در برابر غلام
ایه دوست کس عارف دیوانه | شاهد ما حاضرست گر نخورم ناکام
گر به سلام من آیی باز همه شادی تو | ور نه میدل ستان جامی کتاب سلام

سعدی اگر طالبی سلامت و گنج
[illegible]

من همان روز ... بگرفتم | همه آنکه برین دانه و در دام افتم
هرگز آشفته بر آن شدم یا موها | گر دگرم ... آشفتم
هیچ با شکستی در حلقه عاشق افتد | گر برانند ... ختم
رنگ رویم ... | فاش شد آنکه ... بنهفتم
پیش از آنم که ... | معرف چند ... رفتم

[illegible]

وین پرده دار پرسیان | چندانکه تو میبدیدم
دیدم همه دلبران آفاق | چون تو به لطافت ندیدم
جوری که تو میکنی ندیدم | در رفت کافری ندیدم

سعدی ز تو عهد عاشقانی
بی وفا هرگز ندیدم

من با تو نه عهد چه بودم | افکنده ام و ... افکنده ام
دیدم همه خلق خاتمی | من سینه والا ...
در حلقه کار زار ایشان | آن سینه ...
انگشت نمای خلق بودم | دانست هیچ ...
عجب دگران کنم ... | کامروز حق ... شنودم
گفتم به برادرم ز فریاد | فریاد ... نشنوی چه سودم
از چشم عتاب میستانند | گفتم دل ... چشم بگشودم
گر بر تو فتادست | هرکه آمد ... دیده بودم
امروز چه ام از محنت | کاتش ... سینه ام
و از روز ... بالا | مشتاق تو ... بودم

بنشستم از شب به یاران
زحمت آموختی در شهر ما را
شمعی ندارم از عشق و از دل
[illegible]
ما سعدی ملامت خویش برداد
اگر تو سرو بستانی برانم

و سیر غرقه در آتشیانم
چندانکه شرح آن بر تو خوانم
ولیکن در حضرت نیارم
ای ... ستم دیده نیارم
اگر تو ... غم جانم
وز دیده ... باران برانم

تا باشم خیال تو پرستم
دیگر رفتم سلامت برسانم

ما در خلوت به روی خلق ببستیم
از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار از این معامله دورند
شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالک خود را همیشه غصه گدازد
ملک پری پیکری شدیم و برستیم
شاکر نعمت به هر طریق که بودیم
داعی دولت به هر مقام که هستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم
در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحب دلان مشاهده بنمای
تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم

ما چون نشانه پیش تو بر چنگ ... رفت
زین بیش سر به پنجه ... نیم
چون ناوک آمد ... بر شست ... رنگ
به حاجت است ... ایشک ... نیم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم
سایه سیمرغ همت در خراب افکنده‌ایم
از بلای ... سپاه ... جان ... سپر
... بر ... آب افکنده‌ایم
عیب ... سلطان ...
... گردون ... نقاب افکنده‌ایم
... رقص ... چنگ ...
... اندر رقص ... آب افکنده‌ایم
... ز تب ...
... آفتاب افکنده‌ایم

سعدیا ... کار ...
... در ... خراب افکنده‌ایم

... چشمیم و تو ...
... روی ... بهشتی ...
... اگر ...
... زمین ...
... و بلندی ...

چشم ...
هر که ...
...
...
...

[illegible]

وله ایضاً

هرگز اندیشه کردم که کسی [illegible] / که من آن درد ندارم که گرفتار [illegible]

خوبیش [illegible] دیدم و [illegible] / که نه هر [illegible] [illegible]

گر چه دانم [illegible] / نه درین [illegible] [illegible]

کز [illegible] [illegible] / که ز [illegible] [illegible]

کز [illegible] [illegible] / که [illegible] [illegible]

همه [illegible] [illegible] / چون [illegible] [illegible]

نه ازین عالم [illegible] / همچنان [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] / که [illegible] [illegible]

نظر از دیدن آن روی [illegible] اندازم / همچو پروانه [illegible] اندازم

نتوان از [illegible] اندازم / [illegible] [illegible]

[illegible] / [illegible] [illegible]

ورد [illegible] / ورنه از دل [illegible] اندازم

چون [illegible] / دیده [illegible]

[illegible] / [illegible] اندازم

همه [illegible] / زانکه [illegible] محروم

[illegible] / [illegible] لازم [illegible]

[illegible] / [illegible] محروم

چو [illegible] [illegible] / [illegible] کرده محروم

هر [illegible] کردم که [illegible] / [illegible] [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ای کودک خوبروی حیران / در وصف شمایلت سخندان

هرگز نشنیده‌ام که سروی / [illegible]

بود [illegible] / خورشید برآید از گریبان

صبر از تو [illegible] هر که عالم / [illegible]

دیدی که وفا بجا نبودی / ای سخت کمان سست پیمان

[illegible] / [illegible]

[illegible]

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران / کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

هر کاو شراب فرقت روزی چشیده باشد / داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساربان بگویید احوال آب چشمم / تا بر شتر نبندد محمل به روز باران

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت / گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد / از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران

[illegible]

[illegible]	بر است در بستان ... بود
تو ... [illegible]	... [illegible]

نظر کردن ... [illegible]
مبادا آن روز که ... از دین

بهم نشسته ... [illegible]	چه خوش بود دلا سلام ... [illegible]
دریغ باشد ... [illegible]	بروزگار ... زان که روزگار ...
... [illegible]	اگر ... سر ... نکند
... امیدم ... [illegible]	چه شکر گویم ... [illegible]
نظر ... [illegible]	فراق روی تو ... [illegible]
... [illegible]	اگر سری ... گناه در پای
... [illegible]	... [illegible]
که ... [illegible]	... گفتم که ... [illegible]
که ... [illegible]	کمال شوق ... [illegible]

گر ... سعدی ... [illegible]
که ... جهان ... [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

که ... [illegible]	اگرم ... [illegible]
که ... [illegible]	... [illegible]
همه ... [illegible]	اگر آن ... [illegible]

همه ... [illegible]
که ... [illegible]

تا ... [illegible]	خلاف ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
ولیکن ... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

سخن کسب بمجرد از بود | حیف باشد به زبان کش

[illegible]

[illegible]

باغ بنفشه دمید ... بوی او | خالی ... از آن طره مشکین او
... | ... او
... | ... او
... | ... او
... | ... او

سعدی اگر ... سنگدلم ... / روز ... گفت سر بر زانوی او

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده‌ای | خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده‌ای
هر یکی نادیده از رویت نشانی می‌دهند | پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده‌ای
همچنان در غنچه و آشوب استیلای حسن | در نهاد بلبل فریادخوان افکنده‌ای
هیچ نقاشی نمی‌بیند که نقشی برکشد | وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده‌ای
این دریغم می‌کشد ... اوصاف خوبت ... | در زبان عام ... افکنده‌ای
... آنچه ... | ... آسمان افکنده‌ای
... | قطره‌ای کز لطف ... افکنده‌ای
آنچنان رویت ... بیچارگان | ... در میان افکنده‌ای

[illegible]

... در عالم قدرت | کاو به هزار ... بیاراستیش
... | ...
... | ...
آب روان ... آتش آن | ...
هر که به شب ... در نظر ... | ...

... در بستان ... / چاره ... سعدی ...

... آتشش | ... سر ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
هر که چنین ... سعدی | ...
یاد آرم ... شمع ... صبح | ...

[illegible]

چه بود با عهد ... چه پسندی ای | با ... بعد ... بی

چون ... بنده‌ای ... | اگر او ... تو ... بازی

خبر ... غم ... | زکه با ... خوش ... خواری

سپر ... تیر فراق | با کمان ... اگر ... غازی

با چنین ... تحمل ... | گر همه ... بنیان ... نیازی

بنده را ... خداوند امور | سر تسلیم ... سر افرازی

گر چه ... | انجمن ... فدا ... نیازی

... | گر ... چه ... نیازی

مجلس ... امروز ... | مطرب از ... گوش آوازی

گرش ... مطرب ... خوش آواز
که بگوید سخن از سعدی شیراز

[illegible]

من چشم ندیده‌ام چنین هرگز | چندانکه ... جانانه

بر روی ... که ... | پروانه ... بنده ... سلطانه

... تو ... | در چون قلم ... گردانه

این گرد ... آب ... | وان ... دل ... دیوانه

... سعدی
پیداست ... آتش ...

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی | حق را به روزگار تو با ما عنایتی

گفتم نهایتی بود این درد عشق را | هر بامداد می‌کند از نو بدایتی

معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست | با تو مجال آنکه بگویم حکایتی

چندانکه بی تو غایت امکان صبر بود | کردیم و عشق را نه پدید است غایتی

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست | غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

زنهار روزگار ... | چون در میان لشکر منصور رایتی

عیبی ... خداوند ... | شاید که بنده بر نکشد بی جنایتی

زانکه ... عشق دوست ... | معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

ما در پناه لطف ... | خواهد هر کسی ... حمایتی

[illegible]

زان چشم ... دل کس ... / ... افزون ... چشم ...

هر کس ... / در ... آواز ... بری

از ... چشم ... / ... خاتم ...

اگر به بوستان ... / به غمزه ... بری

ورنه ... / ز رحمت ... ستمگری

... عشق ... / نه ... رهگذری

... / تا تو خورشید روی ...

... / ... عشق ...

حلقه ... / ... ایه ...

... / ... دو ... چو ...

... / ... گنده ...

... / ... گلی

... / ... گری

... بهر ... / ... وقت ...

وله ایضاً

ای حلقه طره ... عالمی / از گنج ... و کنج ...

ای چشم ... فردا ... / چون مرغ ... زخنده ...

خلقی ... غمزه ... لب / مجروح ... بی ...

ما خوشه چین خرمن ... تبسم / بر ... خدا ...

گیرم ... دل ... سنگین ... / مهر ... تلافی ...

حکم آن ... ملک / عهد و وفا ...

این عشق ... زوال ... / با ... و تو ...

از من ... پا ... / در عشق ... جهان ...

خواهی ... دل ... / بیگانه ... آشنی

با ... / محتاج ... در ...

سعدی ... بستان ... / ... بستان ...

این چه رفتار است ... / هر ... جام ...

لاله بستان ... / با ... کنج ...

وله ایضاً

چنان موافق طبع منی و در خور من	نشسته‌ای به کمال و بشکنم ز در گوشی
به تلخیی که دهی باز هم خرسندم	برانم از همه کیفی و ... گندم‌نمای جوفروشی
رقیب اگر بشتابد چو اژدها به هلاکت	و طبع او همه نیش است و زهر بی‌نوشی
به ترک صحبت کشتم ای نسیم صبا	تو بی‌زیره و نمک ... کار چاودوشی
ز سوز سینه مستان ... هشیار	چو آشنایی نباشد چگونه روپوشی
تو را که هست عاشقی چه ...	تو را اگر سمع نباشد سماع مستوشی
چنین کمال ندیده‌ام و لطف نشنیده‌ام	تو سرو ... سبز پوشی

دقایقی که درین شعر می‌رود سعدی
دریغ باشد اگر ... گوشی

ای بس که چو دریچه معانی	جانی و لطیفه جهانی
پیش تو به اتفاق چون	بهتر پس تو زندگانی
چشمان تو سحر اوستادند	زنهار از آن زمانی
چون اسم تو در میانه آمد	بی‌ناله مجسم در میانی
آن‌گاه که تو از سفر بیایی	حاجت نبود به ...
کز سلامت خبر باز	مرجان به چشم ترکانی

یارب به طریق کرم ...	آتش نرسد از ... موسم جوانی
در رفتن ... که کرشمه ...	گر از لب ... نتوان گفت ...
آب ... از طبع ...	چون آتش عشق ... آیا

وران همه ... خسته طلبکار
... سعدی ...

با کبر ... ... اگر ...	تا ... شود روشنی
کز شهوت ... خیال ...	... هر آنچه نظر ...
ذوق سماع ... نیست ...	و ... کوشش طلب باطنی
بسیار ... شهوت ...	کس ... تبدیل ...
خواهی که ... باشی ... عشق	با ... دیده ...
شاخی ... همسایه ...	... از ...
زنهار ... معصیت و	کاکه ...

سعدی ... هنر ...
... اگر ...

بسم ...	...

حالت کی به جهت تیغ از او دل شده | در معرض وجه و صف جمال از زنخدانه
بزیور ما چه آیند و فخر [illegible] | تو همین چنان خوبی ز زیور ما بیارا
چو بیند [illegible] | [illegible] از درون و بیت [illegible]
ز با این حسن [illegible] روی [illegible] | و همچو [illegible] انجام و چهر [illegible]
[illegible] | [illegible] نقش [illegible]
[illegible] | [illegible] روز [illegible]
[illegible] | [illegible]
ز چه اگر [illegible] | [illegible]
و حاجت [illegible] | [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | من [illegible] از ما چه [illegible]
کمان [illegible] که دریا [illegible] | چو [illegible]
[illegible] | [illegible] از [illegible]

قیامت [illegible]
[illegible]

تو هیچ عهد نبستی و [illegible] شکستی | برابر آتش [illegible] نشاندی [illegible]

اگر نه نیست [illegible] | [illegible] جمال [illegible] داری
[illegible] | چه کنم [illegible] داری
چه خط ز بنده [illegible] | [illegible] داری
[illegible] | همه به من [illegible] داری
[illegible] | عجب [illegible] داری
یک لطیفه [illegible] | [illegible] داری

بجا اگر [illegible] داری
هر [illegible] و نظر [illegible] داری

چشم [illegible] | چگونه [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله ایضاً

چو کسی درآمد از پای و تو دستگیر داری
گرت آن توقع است آتش [illegible] داری

[illegible] فرو [illegible] چو [illegible] کار [illegible]
[illegible] بستر [illegible] داری

[illegible] آتش [illegible]
[illegible] عشق [illegible] داری

همه کس [illegible] تو گویند [illegible]
چه [illegible] خلق [illegible] خدا [illegible] داری

[illegible] قرار [illegible]
[illegible] تقرب [illegible] داری

[illegible] بهشت [illegible]
[illegible] دنیا [illegible] داری

همه [illegible] [illegible]
[illegible] گنه داری

[illegible] [illegible] جان
تو [illegible] داری

[illegible] ز دلم زان [illegible]
اگرت [illegible] داری

چه [illegible] که [illegible]
تو [illegible] داری

[illegible] سعدی
که [illegible] داری

[illegible] اگر بهشت [illegible]
[illegible] داری

چون [illegible] باشد [illegible]
[illegible] داری

چنانم در دل [illegible] جان [illegible]
اگر چون [illegible] قرشی [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] کوکب

[illegible] قرار [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] [illegible]
که [illegible] آمد [illegible]

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] زبان [illegible] حرف [illegible]

چون [illegible] شد [illegible]
[illegible] شب همه شب [illegible]
آن [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] مقام [illegible]
[illegible] مشتاق
چندان [illegible]
کاکه [illegible]
زان [illegible]

[illegible] آواز [illegible] بادامی
[illegible] سلامی
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] بعامی
[illegible] نظامی
[illegible] [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] کامی

وله ایضاً

در سر عشق طوفان گر بیاید
گریه غیرت میکند فرمان پذیر
ز دل چشم رنجوران عشق
شاد باشی ای مگس از حلوا
هر که سودا نامه سعدی نوشت

در بهشت و جهان گر روی
ور بود رویت ملک شد و سامانی
گر دو رز ه خون آید بگویی
تا که عطای من [illegible] بویی
دفتر پرهیزگاری گو بشوی

هر که نشنیدست وقت نام عشق
گو بشیراز آی و با [illegible] بوی

خبر از عشق ندارد [illegible] یاری
جان بیزار [illegible] هر جا گوید
بعلم الله [illegible] از دست عشق [illegible]
هم عشق آمد و غمزه [illegible]
می حلالست ولیکن ز تو [illegible]
میروی خرم و خندان و نگه می نکنی
خبرت نیست [illegible] عشق [illegible]
سرو آزاد بیا لای تو میاید راست

[illegible] بخواند [illegible] بیداری
تا دگر بر نفسم [illegible] داری
تو به ازین [illegible] رازی
سوزنی باید کز پای براورد خاری
[illegible] بسیاری
در همه میکند از هر طرف غمزه [illegible]
حال افتاده [illegible] داری
لیکنش تو [illegible] شود [illegible]

لب جانگر

دوش بیستان چراغ [illegible]
[illegible] گلستان [illegible]
آمدست [illegible] زلف [illegible]
غایت کام و دولت آنکه [illegible]
[illegible] مهم [illegible]
هر صبح تو [illegible] حاکم [illegible]
بنده اگر بسر رود [illegible]
گفتم اگر [illegible] بشنوم
جان به [illegible] جان زنده [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
بنده [illegible] گوی
دست [illegible]
پیش که داد [illegible]
[illegible] ازی
[illegible]
[illegible]

سعدی اگر [illegible]
ملک [illegible]

دیدمی که وفا [illegible] دردی
چاره [illegible]
من با همه [illegible] خشنودم

[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

دو نظر منتم ... ای سرو چمن | دو صنم ... رفتار ... دری
کلک ... نمی‌پرورد ... | طاوس ... ز پیشش ... گلی
هر که ... نمی‌شنوم ... | گر حسن و قامت ... نیازی
از ... گرم ... | کافر که ... کز ... گذری

گه ... جفا ... دور ... شد
می ... خاک ... آرام ... خون ... ی

دو ... جانانه ... | ... آتش ...
شیراز ... دیوانه | ... قید ... جهانانه
... پیمانه | ... نشسته ... جانانه
خون ... | دست ... بیگانه
... | گر ... معانه
... عشق ... | چون ... کاروانه
... | ... خانه
... | گر ... جان ... خانه
سروی ... | ... دیوانه

[illegible]

وله ایضاً

روی ... مهر ... | چون ... سیمبر ... عنبر ... پیدا ...
... خوب ... | گاه ... دیده‌ام چون ... گری
این ... صورت ... | ... نظر ...
... چشم ابرو ... | ... در ...
چون ... | ... به ... گری
... ناز ... | در ... چون ... زاری
... چشم ... | گر ... مختری
پند ... | ... قلندری

عشق ... عاشق ...
هر که سفر میکند ... ی

روی ... | ... دیوانه
بوالعجب ... خیالات ... | چشم ... فرزانه
تو ... کدام ابروی | ... بچه ... مردانه
تو ... | از همه کس وحشت و بیگانه
... خانه سعدی خیال | ... بتخانه

[illegible]

سخت زیبا میروی یکبارگی | در تو حیران میشود نظارگی
اینچنین رخ بر نمی‌باید نمود | تا نپاید شهری از بیچارگی
هر کرا پیش آید از رفتار تو | زیر پایش برنخیزد بارگی
چشمش از بی‌خوابی [illegible] | مستوی [illegible] بپخود [illegible]
خستگانت [illegible] | [illegible] یکبارگی
دست در فتراک تو [illegible] | در صحبت [illegible] آوارگی

سعدیا تسلیم فرمان تو شد
چاره عاشق بجز بیچارگی

سرو سیمینا بصحرا میروی | نیک بدعهدی که بی ما میروی
کس بدین شوخی و رعنائی رود | خود چنین بی ما بعمدا میروی
روی پنهان داشتن از عام چیست | تو بدین [illegible] تنها میروی
گر تماشا میکنی در خود نگر | یا بخود تنها تماشا میروی
میستانی بنده را با بندگی | میل شکار [illegible] زیبا میروی
اندرون با تو چنان تنگ آمد | خاتم [illegible] شکیبا میروی
میخواهم رفتن قدم از تو و آرام | [illegible] که شیبا میروی

جان و دل از طبع تو دارم هر دو | نقش زمان تا هم زمان مشتری

سعدی از گرمی مخواهی [illegible]
بس که شیرین و آرایش دهی

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی | غنیمت است دریاب دوستان که بینی
بشرط آنکه شب بنده‌وار در خدمت | گر ایستادم و تو شاهوار بنشینی
بصبح [illegible] | بخشم رفتم و باز آمدم به مسکینی
بحکم آنکه ملامت [illegible] | نیامدم و [illegible]
برنگ و بوی بهار ای [illegible] فارغ شو | چو باغبان [illegible] گل نچینی
نگاه و [illegible] | هزار [illegible]
میان ما و شما عشق از ازل [illegible] | هنوز [illegible] ببین
[illegible] | چنان نگشته [illegible]
[illegible] | [illegible]

هر آن [illegible] شد [illegible]
[illegible]

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی | [illegible] عامی

از آنچه هم در وداع [illegible]
نقشی دیده ام زان چشمش [illegible]
[illegible]
[illegible]

جسم من شوق [illegible] از آهوی [illegible]
دیده گریان من [illegible]
[illegible] جان رو [illegible] آهوی [illegible]
[illegible]

سعدی [illegible]
[illegible]

عمری به بوی یاری بر دل نهاده باری
زان بی‌حفاظ [illegible] کاری
از دولت وصالش حاصل [illegible]
در محنت فراقش [illegible] خاری
هر دم به غم [illegible]
هر لحظه [illegible] خاری
ای لطف و کمند زلف ابروی [illegible]
[illegible]
[illegible]
کو دور در [illegible]

دریاب عاشقان را [illegible]
بشنو از این [illegible] کاری

قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی
وآب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی

هرگز بوده ام بحکایات عشق [illegible]
[illegible]
امروز هم آن [illegible] تو در [illegible]
[illegible] دیگری
[illegible]
شنیده ام [illegible] چنین [illegible]
[illegible]
[illegible] اختری
[illegible]
در دولت [illegible] چه [illegible] گوهری
[illegible]
تا در [illegible] قوم [illegible]

من کم [illegible]
و در [illegible] نشتری

گفتم آهن دلی کنم چندی
ندهم دل به هیچ دلبندی
وانکه را دیده در دهان تو رفت
هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه ما را که در ازل بوده ست
با تو آمیزشی و پیوندی
به دلت کز دلت به در نکنم
سخت‌تر زین مخواه سوگندی
یک دم آخر حجاب یکسو نه
تا برآساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر
که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهتر کی بودی
گر نه شیرین نمک پراکندی

با خیال او سعدی چو انس آرام	گر او خلوتی خواهد ولیکن گو بیا

وله ایضا

من چه لطف بود ار دم ...	تا چه کردم که مرا باز نگه می نکنی
دل و جانم به تو مشغولست و نظر با دگران	تا نگویند رقیبان که تو منظور منی
دیگران چون برو‌ند از نظر از دل بروند	تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو همچون شمع ...	بستر از عشق تو ... خویشتنی
تو چه دانی ... خسته ...	... شکنی
بنده وار آمدم از ...	در جوانی ... منی
بنده ...	تا بدان ساعد سیمینش به چوگان نزنی
تو بدین نعت و صفت ...	با چنان قد ... سرو چمنی
من بر از شاخ امید تو ...	طالب الظن ... تنها فنی

خون دل ...
سعدیا ...

پیر ...	گو ...
گر ... بنده ...	...

بس شکار عبادت که ...	خوش است ... بر دل مجروح عشق ...
کرم ...	بشرط آنکه ... نسپاری
...	اگر غمم ... هیچ ... نشماری
دراز ... شب ...	که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری
...	بیا ... در طلبکاری

بنال سعدی اگر چاره وصالش نیست
که ... چاره بیچارگان ... زاری

من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفایی	عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم	باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه	ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان	که دل اهل نظر برد که سریست خدایی
پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند	تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی
حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان	این توانم که بیایم به محلت به گدایی
عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت	همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی
روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا	در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی

اگر خوب رویان ... نشینی | با ... میدوزی

چرا دوست بخشنده جان سعدی | بر ... دل ... دهان ...

مرا از چمن بوی روی ... می | و هر چه ... ...
غم ... و گر ... | که ... و آرام جان ...
هزار ... سخن ... | جفای ... تو ... ... می
... از سرو ... گر ... | چه جای ... که ... فراق ...
اگر هزار الم دارم از تو ... | هنوز ... هم ... و دارو ... می
هلاکت که زمین ... آسمان ... | که ... قدر ... ... می
چنین ... که ... | که ... که هم قبله و هم ... می
چنین جمال ... که هم نظر چند | ... که نام خدا کرده ... می
... بر فراز سرو روان | که آفتاب جهان تاب ... می
تو ... چشم را که دریا به | که ... آهو ... می

گفته ... اگر ... | ... که آهو ... می

[illegible]

شب آنکه ... که ... | ... و ... که ... داری
... ندارد ... | ... که ... ...
عرق بر ورق ... | همچو ... قطره ... ...
... از ... | شکر است آن نه دهان لب ... ...
... که ... چشم ... | بچه کار آید ... ...
... با ... | ... ... داری
هم ... ... | ... از ... ... داری

سعدی ... که ... | ... ...

ندیدم ... وفا ... | طریق ... ...
وفا و عهد ... | چو ... ...
ز دست ... | بچشم ... ...
هزار ... | ز ... که ... ...
ز عدل ... | ... ...
ز ... دوران ... | ... سعدی ... عشق ...

دلم از تو چون برنجید و هم رنجید — که چو تیغ کین [illegible] به پیش کرده‌ای نه

نفس [illegible] سخن [illegible] — که [illegible] تشنه [illegible] ز آب زندگانی

غم [illegible] چشم [illegible] — تو تصور [illegible] ایم [illegible]

عجب [illegible] سخن [illegible] — عجب اگر [illegible] آتش نه

[illegible] — همه شاهان [illegible] تو [illegible]

ز خلاف عهد کردم [illegible] — همه [illegible] تو در میان [illegible]

اگرت [illegible] — دگرت [illegible]

ز عجب جمال [illegible] — [illegible] اگرت [illegible]

مرا [illegible] که نظر [illegible] — تو میان [illegible] که چه [illegible]

ز [illegible] عشق [illegible] مجنون — اگر این [illegible]

[illegible] سعدی [illegible]
نه [illegible] سعدی [illegible]

اگر [illegible] آب [illegible] — به [illegible] جمال [illegible]

اگر از آب [illegible] — [illegible] آب حیوانی

[illegible] نظر کرده‌ام — که [illegible] تر [illegible]

تو برده [illegible] شیاطین [illegible] — [illegible] زلف [illegible]

بر آتش نشستم [illegible] — [illegible] آتش [illegible]

چو [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] سلام [illegible]

سر [illegible]
[illegible] پیش [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] بوستان [illegible] — [illegible] گلستان [illegible]

[illegible] — [illegible]

دنیا پایست کزین بگذرد و حسرت	ای [illegible] خانه گرد نه بر پا

سعدیا گر [illegible] آتش کرد پرورد
چون [illegible] شد [illegible] هزار [illegible]

هرگز این صورت کند صورتگری	[illegible] پیش و به در کشوری
سرو بالایی صنوبر قامتی	ماه رخساری ملایک منظری
سیر بودم [illegible]	ور زمین [illegible] دیگری
صد هزارش عاشق است [illegible]	پادشاهی [illegible] لشکری
عارضش باغی و [illegible]	چون بهشتی در میانش کوثری
ماه روی [illegible]	خوب رویا [illegible]
پر در هر گوشه [illegible]	وز تو در هر خانه [illegible]
هیچ با هم سایه بر سر فکن	تا در قبالت [illegible]
وز خداوندی [illegible]	گر خداوندی رسد چاکری
مصلحت بودی شکایت گفتنم	گر نبودی خصم بودی داوری
سعدیا داروی [illegible]	[illegible] دولت داری
خاکها از [illegible]	وز وجود عاشقان خاکستری

نازنینا هر چه [illegible]	لا [illegible] نوبتم [illegible]
از شرم چون تو آدمی در جهان [illegible]	انصاف میدهم [illegible]
شمشیر [illegible]	[illegible] جان پروری
جز صورتت در آینه [illegible]	با [illegible]
[illegible]	بر [illegible]
[illegible]	هیچ [illegible]

هیچ سری [illegible] سعدی دگر [illegible]
[illegible] مشتری

هر چه خواهی [illegible] آیا	همه گوشم تا چه فرمایی
[illegible]	[illegible]
[illegible]	تا [illegible] پای
[illegible]	این [illegible]
[illegible]	قیامت [illegible]
تا [illegible]	[illegible] بالا
[illegible]	[illegible]

[illegible]

گر نه با جوانان خلوه نشست ...	... توبه کردیم از سلسله ...

سعدی نظر بپوش ... خرقه ...
رندی روا نباشد ...

هر کز ... ز ...	... که در ...
غم ... دل ...	تحقیق که ... نقطه ...
هر کس ...	بسته ... سرو ...
همه عالم ... نظر ... بلند	... افتاده ...
سنگ ...	تشنه ...
گران ...	...
وصف ...	...
... فراق ...	همه ...
...	...

سعدی ... غوغا ... شد
چشم دارم ...

... که ...	...

[illegible]

احوال ... چشم ...	با ...
... که همه عالم ...	... که دل ...
... سخن ...	...
... از ...	...
سعدی ...	...

... صورت ...
نقش ... مصور ...

...	شمع ...
...	...
...	...
...	...
روز وصال ...	...
قصه ...	...

گر ... نهادم
سنگ ... بستان ...

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین [illegible]
الملک [illegible] الرزاق [illegible]
سبحان من [illegible]
الجن والانس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] السحاب [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

سعدی [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

سعدی [illegible]

[illegible]

لاابالی چه کند دفتر دانایی را / طاقت وعظ نباشد سر سودایی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند / نتواند که کند عشق و شکیبایی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند / ور نبیند چه بود فایده بینایی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست / یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست / نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را
من همان روز دل و صبر به یغما دادم / که مقید شدم آن دلبر یغمایی را
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد / [illegible]
گر براند نرود ور برود باز آید / ناگزیر است مگس دکه حلوایی را
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس / حد همین است سخندانی و زیبایی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت / یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا / گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری به چشم احسان در حال ما نظر کن / کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت / حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم / کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد / آب از دو دیده دادن بر خاک من گیا را
حال نیازمندی در وصف می‌نیاید / آنگه که بازگردی گوییم ماجرا را
بازآ و جان شیرین از من ستان به خدمت / دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت / چندان که بازبیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان / وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را
ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی / تا مدعی نماند مجنون مبتلا را
سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی / پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

وله ایضا

[illegible]

دعات گفتم و دشنام گر دهی سهل است / [illegible]

[illegible]

[illegible]

آفرین خدای بر جانش	ور چه شیرین لب است دیوانش
هر لحظه‌ام شکند است اسیر	اگر گوید ور چه خندانش
هسته دیار پس در نخفته	ور از چشمهای فتانش
سرو اگر نیز آید [illegible]	برسیدی [illegible] چو دامانش
شب نوروز دیگران باشد	کافتاب در شبستانش
تا کی ای دوستان [illegible]	هر که از دوست [illegible] بستانش
جبلا نیم [illegible] بگذار	تا بنالیم در گلستانش
گر هزارم جفا و جور کنی	دوست دارم هزار چندانش
از بسیط روز بازو و صبر	آنچه آسیش [illegible] سندانش
چه [illegible]	قند [illegible] و دندانش
گفته [illegible]	صبر کردم [illegible]
[illegible]	تا کنم جان فدای قربانش
تو وفا گر کنی وگر نکنی	تا [illegible] ببریم پیمانش
قصه از من [illegible]	گر ببرم [illegible] هجرانش
سعدیا [illegible]	گر نیاید درین طلب جانش

[illegible]

گر با رقیب و تو گذاری چه حالت	در شهر هر که گشته شهر جهانست
تشبیه روی تو نکنم با آفتاب	کاین نیز آفتاب بتعظیم نشانست
گر یک نظر بگوشه چشم ارادتی	[illegible] دیگر نکنم ازانست
هر روز عشق را [illegible]	ما را همین بس است [illegible]
بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار	زین به ندیده‌ام که در بستانست
گر دست درست را [illegible]	[illegible]
بسیار [illegible]	نقشی که [illegible]
[illegible]	[illegible] جهانست

سعدی [illegible] صید کن
سیمرغ چه لایق [illegible] آشیانست

ای [illegible] که داری [illegible]	[illegible]
حال از دهان [illegible]	با از دهان [illegible]
ای یار آشنا [illegible] کاروان کجاست	تا [illegible]
گر [illegible]	[illegible]
[illegible]	دستم [illegible]

[illegible]

[illegible]

ما را ... خون شد ... [illegible] | وهم ... آنکه ... عاشق [illegible]
خبر گو ... [illegible] | ... بخت ... [illegible]
دوری ... [illegible] | گر ... [illegible]
هیهات کام من که برآید درین طلب | باشد که ... [illegible]
چون جان ... [illegible] | ... [illegible]
با خویشتن همی برم این آرزو به خاک | در خاک ... [illegible]

فریاد ... از دست ... [illegible]
فریاد سعدی از ... محبت [illegible]

اگر مراد تو ای دوست بی‌مرادی ماست | مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش | خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم | تفاوتی نکند چون نظر به عین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد | خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا به هر چه کنی دل نخواهی آزردن | که هر چه دوست پسندد به جای دوست رواست
اگر عداوت و جنگ است در میان عرب | میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست
هزار دشمنی افتد به قول بدگویان | میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

[illegible]

[illegible]

... [illegible] | هم ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]

گر کام دوستان ... [illegible]
ما نیز ... بس ... [illegible]

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست | عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح | تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل | آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست | به ارادت بکشم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد | خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست | که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست
... [illegible] | کانچه در حوصله ... [illegible] از اوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر | دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

با همه مهر و ... کین است | ... [illegible] نیست

[illegible]

بگفت دوش ... باغ لطافت ... | پرده ... از دو ... عادت

ز پای درد دل سعدی ...
که ... منزل ... خاک ... است

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست	بگوی اگر گنهی رفت و گر خطایی هست
روا بود که چنین بی حساب دل ببری	مکن که مظلمه خلق را جزایی هست
تو آن گرفته‌ای از ...	نظر کننده ... گدایی هست
به کام دشمن و بیگانه رفت چندین روز	ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست
کسی نماند که ...	کسی نگفت که بر من ... هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشوراند	از این طرف همه ...
بدین ... آتش ... خوبان دماغ ...	هنوز ... رهی ... است
به کام ... رسیدم ...	وگر به کام رسد ...

مجال ... درست ...
که در جهان ... است

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت	که یک دم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت
بلای غمزه نامهربان خونخوارت	چه خون که در دل یاران مهربان انداخت

وله ایضاً

چه روی است آنکه پیش کاروان است	مگر شمعی به دست ساربان است
سلیمان است گویی در عماری	که بر باد صبا تختش روان است
جمال ماه پیکر در بلندی	بدان ماند که ماه آسمان است
بهشتی صورتی از جوف محمل	چو برجی کآفتابش در میان است
خداوندا ...	... بازار ... است
چو نیلوفر در آب دیده ...	... در نقاب ... است
ز دوری کار من ...	بگیر آنجا که در برقع نهان است
شتر پیش گرفت ...	... پیش از آن ... است
... دوستی ...	وفای ... عهد ... همان است
... وفا ...	که ...
... ساربان ...	... است
وفا کردیم و با ما غدر کردی	برو سعدی که این ... است

... که ... پیری
نه وقت بچه کردن با جوان است

سر بر نیاید نظر آنکه گرم ... | آنکه در هیچ زمان مونس ... مسکین است
جز به دیدار توام دیده ... نشد باز | گویا از مهر توام ذره جهانم کس است
هر که ماه ختن و سرو روان گوید | او نه سوز از قد و بالای ... است
بنده خویشتنم خوان که به شاهی برسم | مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است
نام سعدی همه جا رفت به شاهد بازی | وین نه عیب است که در مذهب ما تحسین است

کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق
هر کسی را که تو بینی سر معبودی است

خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست | طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
آن قامت است نه به تحقیق قیامت است | زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
هر برگ گل که خوش است بر ... مطالعه | آب حیات در لب یاقوت فام اوست
بر بهشت میدهد این باغ صبح | او به شکار میرود و این بیم دام اوست
مرغ ... بی خبر و خسته ... | اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه ...
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی توام در نشست و در برخاست | وجود خسته ام از عشق ...

بکف سعدی از آن روز که ... عشق | که چو ... از آسمان ...

اگر چه جنگ ... به ... نباشد
پس اعتقاد مکن کاشتی ...

دهر ... عشق ... | گر دوست ... عشق ...
دانند ... که ... عشق ... | ... نصیحت و پند ...
هر که ... | ... حیات ...
در ... | ... زهد ...
... چشم ... | وصل ...
... از ... | ... چه ...
گر دوست ... | ...
از خنده ... | ...

سعدی ... دوست ...
هم صبر ... چه صبر ...

زهد گذشت ... | چاپاچا که غلام توام ...
اگر بخورد ... | وگر ... آید ...

بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
رضا مده که متاعی قلیل و حقیر است

جهان و هر چه در او هست با نعیم بهشت
نه نعمتیست که با ذوق عشق نظیر است

اگر قبول کنند ور نه سپاس آزادی
که گر بلاکش عشقی نه در زنجیر است

ملامت دیده به دیدار دوست بر کوهم
علاج نیست مرا جز همین که تقدیر است

دگر چگونه صبوری کنم ز آتش عشق
که روز و شب غم هجرانم از تو دلگیر است

به هر طریق که باشد اسیر خویش مرا
تو آن عزیز که هر جور بر اسیر است

هر آنچه در ضمیر من آید به هر که در عالم
وفا ز من نتوان خواستن که تقصیر است

ز خود نظر بداری دگر نیندیشد
قرین آن نیم و ملک سیم به نظر است

رضای دوست به دست آر و دست کوته کن
که دوستی نبود گر نظر به تدبیر است

زهی رفیق که با چون تو سرو بالایی
وداع کرد و روان شد به دیگر ولایت

هر آنکه با تو دمی یافت در همه عمرش
نباید است از آن پس فراق را نهایت

کسی که رای تو دارد به وصل خود معذور
برای خویش نفس بر ندارد از نهایت

نه عاشق است که در عشق جان بگذارد
نه چاره است که در روز فراق رعایت

مرا و باد و تو بگذار و رفتم از دنبال
که هر که با تو نکوست نبود نهایت

وله ایضاً

روز آن است که ما خویش به صحرا فکنیم
خیز تا سرو ببالا چمن آراست

وحشی درد و غم دیده مردم [illegible]
سعدیا گوش مکن بر ره بیداد است

عاشق صادق دیدار من آن است که باشی
که به دنیا و به عقبی نخرد بر دو است

طالب است هر که ازین شیر گریزد باری
تا نباید به شمشیر که خورد است

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

گر بزنندم به تیغ در نظرش بی دریغ
دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست
حیف نباشد که دوست دوست‌تر از جان ماست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست

مایهٔ پرهیزگار قوت صبر است و عقل
عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

دلشده پای‌بند گردن جان در کمند
زهرهٔ گفتار نیست کاین چه سبب وان چراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست

تیغ برآر از نیام زهر برافکن به جام
کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست

گر بنوازی به لطف ور بگدازی به قهر
حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین رواست

وله ایضاً

وله ایضاً

١١

[illegible] بعضی از خواب [illegible] | [illegible] نسیم لطف [illegible]
در درد [illegible] | از دوستی [illegible]
زان [illegible] | [illegible]

از خواب کرده دیده سعدی [illegible]
یا دیده جای خواب [illegible] جمال [illegible]

اگر کسی سرو شنیدست که رفتست این است
یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی
که بلند از نظر مردم کوته بین است
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات
عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت
وانچه در خواب نشد چشم من و پروین است
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفرست
من ازین باز نگردم که مرا این دین است
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چمن امروز بهشت است و تو در می‌بایی
تا خلایق همه گویند که حور العین است
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت او
همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
آنچه سر پنجه سیمین تو با سعدی کرد
با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است
من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
زحمتم میدهد از بس که سخن شیرین است

[illegible] همه [illegible] دلبری تو | [illegible] در عتاب [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو
[illegible] | چنان [illegible] تو
[illegible] | در چشم [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو
[illegible] | [illegible] تو

چنان [illegible] ازین [illegible]
در آب دیده [illegible] شناور [illegible]

گر نسیم سحری [illegible] | [illegible]
بخواب [illegible] چشم [illegible] | آتش [illegible]
اگر معاینه [illegible] | [illegible]
حقیقت [illegible] | [illegible]
ز اختیار [illegible] تبدیل | رضای دوست مقدم [illegible]

هزار سرو ببینی بقامتت نرسد | اگرچه سرو بلندست [illegible]
ترا که گفت که [illegible] | [illegible] چشم [illegible]
خلاص در سر من عشق در جهان آمد | [illegible]

زدامت سعدی حلال [illegible]
تو بر کنار [illegible]

هزار غایت مقصودی [illegible] | هزار جان [illegible]
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم | [illegible]
کرم تو در [illegible] | بر آستان [illegible]
دلا نشسته و جان نهاده [illegible] | هر بار که [illegible]
هم از [illegible] خاکم بباد [illegible] | هنوز مهر تو باشد [illegible]
جفا مکن که بزرگان [illegible] | چنین [illegible]
لطف اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | جواب [illegible]
هزار [illegible] | از [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

سرو ندیدم در باغ [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
همه را دیده [illegible] | همه کس [illegible]

[illegible]
[illegible]

هزار [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
عجب [illegible] | [illegible]

[illegible]

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

وله ایضاً

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند
تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

خار دیوار گلستان تو در چشم رقیب
تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند

گوش در گفتن شیرین تو وامانده
چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند

هم اشارت دارم که برآرم فریاد
سینه بر بدرم و غم جهان تا چند

بلکه وقتت نه رخشنده فریاد
غنچه رخ گل خندان به بستان تا چند

سعدی از دست تو از پای درآمد روزی
طاقت بار ستم نیز و هجران تا چند

ایشان که در رحمت مخلص ...
کارام جان و انس دل ...

لطف آیت ... در حق ...
پر انسیره ... ...

آید ... لب لب ... شیر
شیرین زبان ... ...

رضوان ... فردوس ...
کاین حور ... خفته ...

پندارم ... تاریک ...
لیکن ... ز ... پریده‌اند

آب حیات در لب ایشان ...
از ... چشمه کوثر ... چشیده‌اند

زنهار اگر به دانه خالش نظر کنی
سالکن که دام زلف عیان کرده‌اند

کز ... سر خلاص
پس سالکان ... خلوت گزیده‌اند

تا در گرفت دام ... ...
دانسته حالت ... گزیده‌اند

بر خاک ره نشین سعدی عجب مدار
مردان همه ... در خون تپیده‌اند

شمع را هر شب در نظر باید
پیش خورشید جمالت ... باید

محروم از ... عهد ... بیگانان
پای بیرون ز ... نشیند ... باید

تا دامت ... طاقت ... اسلام
که جمال تو به ... باید

یعلم الله که گر آید ... روزی
جهان از ... باید

ولی ... به خانه ...
چون پریان تو در رقص ... باید

از سر جهد و قفس ... بکشم
کاندرین کوکب آهسته ... باید

می‌شوم ... خطر ... بهشت
هر کی غنچه ... باید

... گوشه نشینان ...
خرم آن روز که از خانه ... باید

اگر از ... در بستان کم کنند
که چو ... بنشینند

طریق عشق جفا بردن است و جانبازی | دگر چه چاره چو بازو نمی‌رسد بر بند
اگر به بام برآید ستاره پیشانی | چو ماه عید به انگشتهاش بنمایند
دری گریز نیست لیکن از نظرش | کجا روند اسیران که بند بر پایند
رخ از عزیز ترم پیش دوست دارم | فدای دوست عزیزان اگر بپالایند
مگر بخیل تو با دوستان نپوشد | که بر شهر تو را عاشقان نبخشایند
هزار سرو خرامان به راستی نرسند | بقامت تو اگر بر سر ایستان آیند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا | هزار لیلی و مجنون بر او نیفزایند

مثال سعدی عود است کز نواش
جماعت از نفسش میدمم بیاسایند

دو برا بیش و حدیث ... | سروران بر در ... تو حکایت ...
شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق | خلقی از دوست غرقه دریای غم‌اند
خون صاحب نظران ... | قصب ... که ... صبر
گاه گاهی بگذر در صف دلسوختگان | تا ثنایت گویند و دعا بایند
هر چه از زلف پریشان تو ... | ... که اسیر ... تو کمند
... و مهر ... | و یا از رنگ برگ گل سوری ...

لاله ... و جمال ... | که چشم و زلف ... وعده ...
... نصیحت ... عشق | دو ... که ... گر ...

... ضا ...
که ...

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود | خادم مجلس بسوز مجمرهٔ عود
دولت دنیا و حضرت ... | صحبت یک ... از همه مقصود
فرصت ... آیت رحمت | دولت در آمد از طالع مسعود
... شدم چه خوش آمد | چون خبر کاتب ... محسود
روز گلستان و نوبهار چه خوش است | خیز که باد نسیم داد معهود
باغ ... چو بارگاه سلیمان | مرغ سحر بر کشید نغمهٔ داود
... روشن دل ... تعدی | ریخته در بزم شاه ...

خسرو ملک عجم اتابک اعظم
سعد ابونصر سعد زنگی مودود

هر که مرا با تو ... | هر که ز دوری تو دیده عشق آورد
... اگر ... | با تو ... شکر ...

روز جان کندم و از بر شاهد نظری · ور نه زو مهر نبیند نه به دیدار رسد

بر خوان لب دوست چو مگس از پی شهد · گر ببوسم لب او را به شکر بار رسد

چشم خصم ار بزنم گر نظر حسن نگار · بو العجب دارم اگر دست به دیدار رسد

هر چه بینم گر از صدف در منثور · خار بر دارم اگر دست به گلزار رسد

بوی گیسوی تو چون باد به ... · ... ز دست تو به هر کار رسد

ز دو دست تو هر چه ستمکار بود · ور ز دست غیر دولت ... بود

دشمن ار آستین ... · از زیر چرخ و ... بود

گر ... ز شوق · ور دیدگان کشند ... بود

شرط ... · یار عزیز جان ... بود

... · تا وقت جان سپردنم اندر ... بود

گر جان ... · دنیا ... هر چه ... بود

سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ · ... زند تیغ بر سر بود

مشتاق را که سر ... · آن روز ... دولت ... بود

از ... · آزاده جان ... بود

ایضاً له

آن نه عشق است که از دل به دهان می‌آید · وان نه عاشق که ز معشوق به فغان می‌آید

[illegible]

سر و ... بر اوج تماشا نشست · لیکن از شوق حکایت به زبان می‌آید

سعدیا این همه فریاد تو بی‌درد نیست · آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

اندرین ... تا به من چه رسد · دل اگر خون شود ... تا به سخن چه رسد

گر دو بیننده‌ش نه مرد مشتاق · که دوست ... بر آن چه رسد

همه خطا رفت آنچه بر ... · ز دوست ... نه آنچه ...

چاکر گر به پای جان رسد · ز شوق ... تا به ... چه رسد

گر ... · ... پایم چه رسد

رقیب ... · فرشته ... تا ... چه رسد

... · بسر و قامت آن ... چه رسد

... · به چمن ... تا ... چه رسد

عشق ... رقیب جان ... · ... رسید ستم ... چه رسد

... · ... کان ... چه رسد

بسی ... که ... · از عمر نفسی بگذر چه رسد

[illegible]

دگر دوران ز سر گیرد بستانها | که هم گلها به سیمای تو باشد

که هر جا در همه لشکر کجاستی | که چون در روی زیبای تو باشد

میا در دور به غارت در اسلام | همه شیراز غوغای تو باشد

برای خون شهیدان در تو جویند | ... تمنای تو باشد

دو عالم را در ... | ... تا جای تو باشد

کسانی را ... در ... | ملک کو صبر فردای تو باشد

خوش است اندر سر ... | بشر تا که سودای تو باشد

هر سعدی بجوید فرقش از دست
به هر ... دنیای تو باشد

از تو میل ... تا ... | ... تا چهره ... باشد

گر ... | ... باشد

چون مرا خویش تو از هر دو جهان باشد | ... باشد

... | جان ... باشد

بقا ... | ... باشد

گر ... خاطر ... | ... باشد

تمام حاصل عشق است گر عاقبت بار بود | که زنده ... بگور ... ماند

هوا داران گو ... بند شد ... | بیا که ... آن ... ماند

اگر ... فرو آید ... | جهان ... ماند

بیا ... | ... ماند

... | ... ماند

جانم ... | که ... ماند

... | ... ماند

... | ... ماند

اگر ... | ... ماند

... | ... مصطفی ماند

کمال حسن ... | که ... ماند

همه عالم دعا گوید سعدی که ...
درین ولایت ... ماند ... رفعت

... | چو ... خاطر ... ماند

دو چشم ... | گر ... ماند

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

چه سرو در چمن آمد [illegible]	عنان ز دوست [illegible]
که زلف این همه [illegible]	ازین صورت [illegible]
اگر صبا [illegible]	بر آتش آب در چشم [illegible]
کس از [illegible]	و [illegible] بعهد [illegible]
[illegible]	و ز جان محبت [illegible]
[illegible] عشق جان [illegible]	و [illegible]
[illegible]	که خاک [illegible]
[illegible]	اگر [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

حسن تو دایم [illegible]	[illegible]
[illegible]	خاطر [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]	[illegible]

وله ایضاً

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود	گمان مبر که برآید ز خام سوخته دود
[illegible]	میان [illegible]
نسیم [illegible]	چه [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	در آن مقام [illegible] سلطان عشق [illegible]
[illegible]	رضا [illegible]

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ایضاً له

چندان نماند مشتاقان را بر [illegible] / کاندر همه شهر از غم [illegible] وزیم

هر کس به سر [illegible] دارند و شب [illegible] / ما بنده فرمانیم [illegible]

گر سر برود در سر و پای نگارینش / [illegible] که سر [illegible]

خاک که [illegible] / با [illegible] خاطر دوری [illegible]

سرهاست درین [illegible] / بخت [illegible] در [illegible]

از سر [illegible] / [illegible] از [illegible]

برخیزد [illegible] آن [illegible] / باشد که [illegible] برگشته [illegible]

ساقی بده بستان [illegible] / کاین [illegible] سعدی [illegible]

گر [illegible] از عشق [illegible]
در [illegible] از [illegible]

سر [illegible] / خاک [illegible]

گر پرتوی از روی تو در کنج خاطر افتد / خلوت‌نشین [illegible]

کلبه [illegible] امیدی به دولت عاشقان / تا [illegible]

گشتم بکام روزی با تو [illegible] / آن کام [illegible]

عاشق نباشم ار [illegible] / از چشم [illegible]

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید / در در میان لعل شکربار بنگرید

بستان عارضش [illegible] / پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید

از یک نظر [illegible] / این آب روی و آتش رخسار بنگرید

در عهد شاه عادل اگر فتنه [illegible] / این چشم فتنه خونخوار بنگرید

امروز [illegible] / امسال کار [illegible] بتر از پار بنگرید

سنبل نشانده بر گل سوری [illegible] / عنبر فشانده گرد سمن‌زار بنگرید

گفتار [illegible] / یا کس سخن [illegible] گفتار بنگرید

[illegible] زلف پریشان [illegible] / صد دل [illegible] طرار بنگرید

[illegible] در درج عقیقش [illegible] / لالای [illegible] حلقه [illegible] بنگرید

[illegible] / [illegible] گفت [illegible] بنگرید

[illegible] سعدی [illegible] / سوز [illegible] دل [illegible] بنگرید

دی گفت سعدیا [illegible] نظر / این عشوه و دروغ دگر بار بنگرید

کدام چاره سگالم [illegible] / کار [illegible] دل [illegible]

ز چشم خلق فتادم [illegible] / ز چشم شوخ [illegible]

دگر بهشت مصور کنند عارض را — نظیر روت نشاید دیده بود ارا

ورای تیغ عدو و بلای حسان ریزد — ملامت است ندانم مرا چه بر سر دهد

دریغ باشد روی ببست ... عشوق — چرا نه بر سر و در چشم من نیز دهد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر — کدام عیب که سعدی خود این هنر دهد

نظر بروی تو انداختن حرامش باد — که جز تو در همه عالم کسی دگر دهد

کس این کند که ز یار و دیار برگیرد — کسی که ... روزگار برگیرد

بیک دو لطف که شاید نگیرد ... — دل از مهرش نکنم گر ز خار برگیرد

بجنگ خصم کسی گر ز جنگ نداند — ضرورت است که چاره و دار برگیرد

آب تیغ چو تشنه ... تیغ دلم — و هم نشسته که خنجر به بار برگیرد

دلم نماند ز سنگ چو مهر یار — که روزدیده چو یاقوت دار برگیرد

بزیر سنگ جلوت شاهد اطلاق — جز نقد راه به پهلو چو یار برگیرد

گر از دیار بصورت جدا شد سعدی — کجا به معنی ز یار برگیرد

مرا بعاقبت آن شوخ سیم تن بکشد — چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد

شکن دام تو جعد درازت — وقت است اگر در آیا و لب نرم بجنبی

رنم سر ... کف محرم او شد — چندم بجستجوی تو دم بردم او شد

سعدی بسر زلف ... ز شاخ دو زلف — باشد باتفاق ... مرهم او شد

مرو بخواب که در خواب چشم ... — گرت نشانه بپوشی خیال آید

جمال سرو چمن بود و شکل غنچه عجب — دگر جمال عجب ... زین نیست باید

چه آید ... ز زان بر ... بستان نخیل — تو خود بیا که دگر هیچ در نیاید

اگر چه صاحب حسنند در جهان بسیار — چو آفتاب برآید ستاره نماند

بلطف و دلبری در جهان نیست ... — و دشمنی کنند و دوستی نفرماید

نه ز تیغ را تو ... جهان ... — و جمله ... به نسیب روان جان ... آید

دریغ ... که ... در طلب — دلا چه باشد جانا و ... چه آید

جدا ... رسد ... عاشقان — گرم ... چه فرماید

گر آن ... سعدی ... — چه ... ز ... تو ... بخشاید

کنم نسیم سحر بوی یار من آرد — درون ... آرد

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

غایت آنست که در سر کار تو رود ... مرگ ما باک نباشد که بقای تو بود

من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل ... گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود

عجب آنکه ترا زنده ... ... که همه عمر بمشتاق لقای تو بود

خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد ... خاصه دردی که به امید دوای تو بود

ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد ... بخاک پای تو گر ذره در هوا گنجد

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای ... که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد

ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل ... عتاب گفته نه در خلوت رضا گنجد

مرا ... بیار در مجلس ... و شربتی ... میان ما گنجد

چه جای ... عشق ... ... میان خسرو و شیرین ... گنجد

چو شور عشق درآمد قرار عقل نماند ... درون مملکتی چون دو پادشا گنجد

نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود
مجال آنکه دگر پند پارسا گنجد

وقت آنست ضعیف آید و بیزار بود ... قدرت ... شیرین سخن ... بود

[illegible]

ولہ ایضاً

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر ... از همه باشد گزیر وز تو نباشد گزیر

تا تو مصور شدی در دل یکتای من ... جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر

عیب کنندم که چند در پی خوبان روی ... چون نرود بنده وار هر که اسیرست اسیر

بسته زنجیر زلف زو نتواند خلاص ... دیده بلا ... هر که فرو بسته تقصیر

چون تو بتی گر بود سرو قد سیم ساق ... هر که تو بینی نکو وصف تو بود ...

گر بزنم بار دو رست ... ... هر که کند خلاف هر که ... نظیر

قامت زیبای سرو کاین همه وصفش کنند ... هست بصورت بلند لیکن بمعنی قصیر

هر که طلبکار تست روی نتابد ز تیغ ... وانکه هوادار تست ... ز تیر

بنده که هم بنده وار بر در ... سرم ... در سر این سر رود چه سر چه تاج و سریر

سعدی اگر خون و مال صرف کند در جمال ... آن متاعی بزرگ در نظر تو حقیر

گر تو فراغت ز ما داری و از همه کس بی نیاز
ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر ... که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای ... حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

وامقی بود که دیوانه عذرا بودی ... منم امروز و تو وامق و عذرای دگر

[illegible]

اگر صد دست ... به ... [illegible] | [illegible] ... باد پای ناز

گرت چو سعدی از این در ... بخشند
بروی خوش ... [illegible]

خوش است درد که باشد امید درمانش | دراز نیست بیابان که هست پایانش

نشیب عشق بود کمان ابروی دوست | به جان سپر نکنی پیش تیر بارانش

هزار اسیر در تماشای بستان ... | [illegible] ... بستان باش

وصال جان جهان ... [illegible] | در التفات بود جهان در ... [illegible]

از ... [illegible] ... امید ... | [illegible] ... اگر ... در پا باش

اگرچه ناقص ... [illegible] | [illegible] ... چو ... [illegible]

ولیکن ... [illegible] ... عزیز | [illegible] ... جمال ... [illegible]

کرا ... از تو ... [illegible] ... جفا | جفا ... [illegible]

حریف ... [illegible] ... از جان ... [illegible] | [illegible] ... زلف ... [illegible]

حکیم ... صد ... [illegible] | ... صلاح ... [illegible]

[illegible] ... چو ... ممکن است ... [illegible]
نه ممکن است چو سعدی ... [illegible]

وله ایضاً

[illegible] ... اگرچه ... [illegible] | غلام خویشتن ... [illegible]

اگر برابر خویشم بگم ... [illegible] | خیال روی تو ... [illegible]

حدیث صبر ... [illegible] | ... صبر ... [illegible]

... اگر ... [illegible] ... نظر ... [illegible] | ... هیچ ... [illegible]

... [illegible] ... به جان ... [illegible] | اگر ... [illegible]

تو ... [illegible]
[illegible] ... خیال ... [illegible]

گر ... [illegible] ... باشد ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] ... آخر ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible] ... جان ... [illegible]

... اصحاب ... [illegible] | ... [illegible]

چون ... [illegible] | چون ... [illegible]

... آتش ... [illegible] | چون ... آتش ... [illegible]

... دیوار ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... چشم ... [illegible]

وله ایضاً

هر کرا هست لعبتی در جانش
گو مزن لاف مهر جانانش

وه که من رفتم از طلب رفت
از که جویم داد و درمانش

آنکه سر در کمند وی دارد
نتوان رفت جز به فرمانش

چه کند بنده [illegible]
[illegible] باشد به امر سلطانش

اگر از دست یار [illegible]
[illegible] کشند یارانش

وانکه در بحر قلزم است غریق
چه تفاوت کند ز بارانش

کس به غایت رسید [illegible]
تا بنالد هزار دستانش

[illegible]
عشق دعوا کند به بطلانش

[illegible]
که بدانند [illegible] پنهانش

[illegible]
در علاج [illegible]

سخن عشق [illegible]
[illegible]

ز [illegible] هوشمند [illegible]
[illegible] باشش

سعدیا گر [illegible]
هر دو عالم [illegible]

هر که [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible]

گویا ن نصیحت می‌کنندم
[illegible] [illegible]

[illegible] چشم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] سعدی
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]

[illegible]

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم	می‌رود و نمی‌رود ناقه به زیر محملم
بار بیفکند شتر چون برسد به منزلی	بار دل است همچنان ور به هزار منزلم
ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک مرو	کز طرفی تو می‌کشی وز طرفی سلاسلم
بار کشیده جفا پرده دریده هوا	راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ایست مشکلم
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود	گرچه به شخص غایبی در نظری مقابلم
آخر قصد من تویی غایت آرزو	تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم
ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من	چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم	مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم
گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق	ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم
سست نشد عشق سعدیا ترک نبایدش [illegible]	چون نکنم به [illegible] [illegible]

داروی دل عشق را با همه علم جاهلم

چاره کار عشق را با همه عقل عاجلم

ز پس آنچه ماجرا [illegible]	وه که گر آنچه رفته شد چه بود ار کرم
دیگر چو نفسم جان [illegible]	تا نفسی بود دمی از سر جان برخیزم
مردم از غصه گر زنده [illegible]	به تماشای تو در حسرت [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

چون [illegible] که پیچاره پیش کسی باشیت	بجز شمع همین عشق تو بانی بدهم

[illegible] سعدی [illegible]

خیال روی تو [illegible]

از اینجا طرف کسی [illegible]	شکوه [illegible] در جهان [illegible]
من چو حسرت بردم [illegible]	دارو [illegible] هر چه [illegible]
سر هم خیال [illegible] تو زبان [illegible]	روز [illegible] جهان [illegible] تو در مقابلم
حکایت عشق صرف شد [illegible]	با همه [illegible]
بار [illegible] آرزو در طلب [illegible]	گر کند معاودت [illegible]
[illegible] به سیری [illegible]	گر تو قبول [illegible]
مثل تو [illegible] جاهلم	کس نکند مطالبت [illegible]
گشتم [illegible]	گر بود [illegible]
سرو رفت [illegible] از نظر [illegible]	[illegible]
قدرت [illegible] رسد [illegible]	[illegible] غافلم

شرح عشق سعدیا [illegible]

تو ذکر [illegible] غافلم

در میان لعبتان سیمبر [illegible] منم | گر چه پرسش [illegible] منم

بت پرست صورت [illegible] | بلبل [illegible] منم

نیز هم لاف [illegible] | [illegible] منم

زرد این دل کهن [illegible] | [illegible] منم

[illegible] | [illegible] منم

سعدیا از دو لعل وصالش [illegible]
زانکه [illegible] سخت [illegible]

روزگاریست که سودازده روی توام | خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام

به دو چشم تو که شوریده‌تر از بخت منست | به دو روی تو که آشفته‌تر از موی توام

نقد هر عقل که در کیسه پندارم بود | کمتر از هیچ برآمد به ترازوی توام

همدمی نیست که گوید سخنی پیش منش | محرمی نیست که آرد خبری سوی توام

دست مردم نکند [illegible] | گر قیامت بزند خیمه به پهلوی توام

عاشق از تیر جفا روی نگرداند و من | می‌نترسم که بدوزند نظر از روی توام

لاجرم خلق جهانند مرید سخنم | که ریاضت کش محراب دو ابروی توام

[illegible] | [illegible] بنده بازوی توام

بروشا [illegible] | چو خاک [illegible]

و له ایضاً

بشکست عهد مودت نگار دلبندم | برید مهر و وفا یار سست پیوندم

به خاک پای عزیزان که از محبت یار | دل از محبت دنیا و آخرت کندم

[illegible] که تو کردی به دوستی [illegible] | من آن به دشمن و بدخواه [illegible]

اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی | هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بیار ساقی سرمست جام [illegible] | [illegible] صبح [illegible]

من آن نیم که به پند [illegible] عقلا | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بخنده گفت که سعدی از این سخن بگذر
کجا روم که به زندان عشق دربندم

گر دست دهد هزار جانم | در پای مبارکت فشانم

آخر به سرم گذر کن ای دوست | انگار که خاک آستانم

هر حکم که بر سرم برانی | سهل است ز خویشتن مرانم

[illegible]

هر کس به زبان خویش سخن گوید
... سعدی ... آن زمان

کاشکی آن دلبر عیار که من کشته اویم
ترک من گفت و ...
تا قدم باشدم اندر طلبش ...
لب او در لب من ...
همه روز ...
هر کجا صاحب حسنی است ...

بار دیگر ... بگذرد ...
... دل ...
تا نفس ... او ...
... گر ...
نه منم تنها ...
در جهان صاحب حسنی ...

... سعدی ... عشقی ...
... کرم ... سر ...

من از آن روز که در بند توام آزادم
همه ... جهان ...
خرم آن روز که جان ...
... شکر ...
داد از ...

پادشاهی همه ...
... از ... عزت ...
تا بیاید ... عزیزان ...
... جان ...
باده ... وصل خویش ...

[illegible]

هر چه در روی تو ... روی ...
... گر ... لاله ...
گر سیاست بکند سلطان ...
هیچ اگر ... آن ...
رنج ... دیدم ...

گر تو ... ناخوش ... از آن ...
... با دوستان ...
ور ... مکند ... جان ...
... اندر ... از دل ...
ترک ... گرفتیم ...

سعدیا ... پرهیزکاران ...
... آید ... آن ...

ای به دیدار تو روشن چشم عالم‌بین من
سوزناک افتاده چون ... در ...
گر بهار و لاله و نسرین نروید ...
گر جفا ... آید ...
... لاله ... باغ ...
... امید ... دارم ...
... دیدم ...
خلق را ... رحمت ...

آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
خوبرو خود ... شمع بالین من
چون تو بودی ... لاله و نسرین من
ور شبی ... خلوت ...
... جان ...
تا ... عشق ... من
... شیرین من
... سعدی ... من

[illegible]

وله ایضاً

میان باغ حرام است بی تو گردیدن
که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

وگر بجام برم بی تو دست در مجلس
حلال صرف بود بی تو باده نوشیدن

خم دو زلف تو بر لاله حلقه بر حلقه
ببست راه خرد بر دل [illegible]

اگر جماعت چین صورت تو بینند
شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن

کنار رنج شکر در جهان پدید آید
دهان چو باز کنی [illegible]

بجای خشک بماند [illegible]
چو قامت تو ببینند در [illegible]

من گدای که باشم [illegible]
سعادتی چه به [illegible]

نفس دمیدن در [illegible]
تو باشد [illegible] عشق [illegible]

نشاط [illegible] از انواع [illegible]
[illegible] از ابروی [illegible]

عنایت تو چه باشد [illegible]
چه غم خورد که [illegible]

[illegible] جدا [illegible] تو از جان
نه [illegible] داری [illegible]

تا چه [illegible] عاقبت [illegible]
[illegible] بهر [illegible] عشق [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

وله ایضاً

رنگ [illegible] نقش شاهد بزم بهار
آب [illegible]

شد [illegible] تا [illegible]
[illegible] خار [illegible]

[illegible]
[illegible] بخشش [illegible]

[illegible] چمن [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] چشم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

فراق [illegible]
[illegible] دوستدار [illegible]

دلم در بند [illegible]
چو بلبل [illegible] روز بهار [illegible]

[illegible] جهان [illegible]
[illegible]

نخند [illegible] که [illegible]
[illegible] بتنهائی [illegible]

[illegible] صحبت
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] داری [illegible]
[illegible]

خلاف شرط [illegible] سعدی
[illegible]

در سمع تو هر سعدی عشقبازی [illegible] | کس [illegible] تو [illegible]

[illegible] سعدی [illegible] جان [illegible]
[illegible] آنکه [illegible]

گفتم [illegible] برادرم [illegible] | روزی [illegible]
[illegible] | [illegible]
آن [illegible] | دشوار [illegible]
گفتم [illegible] | [illegible]
سر در جهان [illegible] | از شهر او [illegible]
چشمم [illegible] عالم [illegible] | [illegible]
[illegible] | مسکین [illegible]
تو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سعدی [illegible]
[illegible] آنکه [illegible]

[illegible] | [illegible]

ولہ ایضاً

حکایت آنکه [illegible] گذشته | [illegible] گذشته
من گفتمی بلطف تو دیگر ندیده ام | این صورت [illegible] گذشته
وین طرفه تر که [illegible] | خاطر [illegible] گذشته
تا دفتر حکایت عشقت نوشته ایم | [illegible] حکایت [illegible] گذشته
[illegible] | حوری [illegible] آدم سرشته
از عنبر و بنفشه تر [illegible] | آن [illegible] که تو [illegible] نوشته
حق در بیان وصف تو حیران بمانده ام | [illegible]

هر [illegible] خط عارفان [illegible]
شعری [illegible] سعدی [illegible] نوشته

سرمست [illegible] لطف [illegible] | در دست [illegible] جام باده
در مجلس [illegible] | بسته کمر [illegible]
لعلش [illegible] | زلفش [illegible]
وز [illegible] بستان [illegible] | [illegible]
بنشسته [illegible] | گرد [illegible]
خورشید [illegible] | در عرصه حسن او پیاده

ولہ ایضاً

[illegible]

حدیث جان بر جانان [illegible] | که از زنخدان [illegible] بوستان آری
هنوز دولت [illegible] آفتاب [illegible] | که سایه [illegible] بر جهان آری
[illegible] که مراد [illegible] | تو پادشاهی [illegible] بوستان آری
ز حسن روی تو [illegible] | [illegible] که [illegible] جهان آری
[illegible] نظر کند | که طاقت [illegible] میان آری
ز چشم [illegible] | حذر کنند [illegible] نهان آری
جواب تلخ چه داری [illegible] | که شهد محض [illegible] دهان آری
اگر بخنده [illegible] | که ممکن است [illegible] جان آری
یک لطیفه [illegible] | سخن بگوی و لطایف [illegible] آری

گرت [illegible] سعدی [illegible]
به پیش اهل معانی چه ارمغان آری

امید دارم اگر صد [illegible] | که باز دیگرم از [illegible] لطف جان آری
چو روزگار [illegible] | ضرورت است [illegible] کار [illegible]
[illegible] | که سرگذشت [illegible]
دریغ بازوی تقوی [illegible] | [illegible] یکباره

هر لحظه راز دل [illegible] زبان | [illegible] که [illegible]
راز دل از زبان خامه [illegible] | [illegible] موافق [illegible] زبان [illegible]

[illegible]
[illegible] دستان [illegible]

ای [illegible] قامت سرو [illegible] | گر [illegible] از همه بستان [illegible]
جور [illegible] که عاشقان [illegible] | [illegible]
از نظرت [illegible] | [illegible]
شاید اگر نظر [illegible] | [illegible]

سعدی [illegible]
وین همه لاف [illegible]

ای دیده [illegible] | سرگران [illegible]
روز روشن [illegible] | گر [illegible]
گر [illegible] سعدی [illegible] | کاشکی [illegible]
در [illegible] | گر [illegible]
[illegible] | گر [illegible] چشم [illegible]

اگر چه شب مشتاقان تاریک بود اما / نومید نباید بود از روشنی بامی

سعدی به لب دریا دردانه کجا یابد / در کام نهنگان رو گر می‌طلبی کامی

برانم گر تو باز آیی که در پایت کشم جانی / ازین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی / کز ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی / درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی

مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش / فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی

دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم / ندانی قدر وصل الا که درمانی بهجرانی

نه در زلف پریشانش چنین شوریده‌ام تنها / دلی در بند او دارد به هر پیچی پریشانی

چه فتنه است آنکه در چشمت نهان دارد پریرویا / ترا در غمزه کرم است و در شیراز فتانی

نشاید همچو سعدی را ملک بخشیدن حقا / بیا مهلت اگر داری بکشتن تا بفرمائی

نشان فتنه باز آمد و لیکن صبر مستانی / که مستخلص نمیگردد بهاری پای مستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی / به غلغل در سماع آیند هر مرغی به دستانی

دم عیسیست پنداری نسیم صبح بستانی / که گر خاک مرده باز آید در او روحی و ریحانی

ایضا له

ترا این لطف و طبع دلربائی / چنین سنگین دلی در کشتن چرائی

یکی را از جهان دل در تو بستم / ز بستم وی جهانم بی‌وفائی

شب تاریک هجرانم بفرسود / بیا کز دور داری روشنائی

سری دارم همی بر کف ز دوست / که در پایت فشانم چون درآئی

خطا محض باشد با تو گفتن / حدیث حسن جان و خطائی

نگارا رخت مجموع و مطبوع / ولیکن سست مهر و بی‌وفائی

دلا گر عاشقی دایم بر آتش باش / مرنج از هجر و جور آزمائی

ولی طاقت نداری جور معشوق / برو سعدی که مرد نازنینی

تو پریزاده ندانم ز کجا می‌آیی / کادمی زاده نباشد به چنین زیبائی

دست خلقی به علاجت ز جهان کوته باد / مثل ایشان درویش به بکس تنهائی

سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ / نتواند که کند دعوی سیمین بالائی

بخدا ار ز تو خون گریم از این بیش / که من آن قدر ندارم که ... دارائی

بر خش چشم ندارم که ز شرمش بکشم / به دو چشمت که ز چشم همه در واپسائی

تو در میان خلایق به چشم اهل نظر
چنانکه در شب تاریک قطره نوری

اگر حسن تو شد طبیب درد ما
کس از نظر نکشیدی [illegible] که مخموری

نگه کردنا زنجیدان سخن بجای چشم
ولیکن [illegible] شکسته مخموری

من از تو دست نخواهم به سر [illegible]
تو هرچه [illegible] ظلم کنی [illegible]

ببند [illegible] کف سعدی دراز [illegible]
میان [illegible] و فرادان مخمور [illegible]

چو سایه هیچکس آگه نیست پیش
مرا از آن چه [illegible] منظوری

چو ابر گشتی از آن ما ن گردانی
کس [illegible] از جهان گردانی

چه دانی از غم مستی [illegible]
چه باشد ار [illegible]

کمان ابروی [illegible] سینه [illegible]
به [illegible] قصد رو تو از [illegible]

و [illegible] چو [illegible] نهاد [illegible]
بگردم [illegible] به سرم [illegible] گردانی

[illegible] ترکی آن پریرو [illegible]
[illegible] آ [illegible] از آسمان [illegible]

گرم [illegible] سلامت بسر و [illegible]
[illegible] دست [illegible]

برار دست سعدی [illegible]
که تا قیامت ازین آستانه [illegible]

بیدست آن جنت [illegible]
[illegible] آن سرو [illegible]

جامه [illegible] که [illegible]
[illegible] بجز [illegible] [illegible]

دو شمع [illegible] تو در [illegible]
که [illegible] رو [illegible]

[illegible] تو [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

الغیاث [illegible] ازو [illegible]
[illegible] از [illegible]

سعدیا [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

دو دیده [illegible] روی [illegible]
که [illegible] [illegible] روی [illegible]

برار [illegible] [illegible]
بعمر [illegible] [illegible]

[illegible] آن [illegible]
صباح [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] از آن [illegible]

[illegible] پر [illegible] غایت لطف [illegible]
چو آب [illegible] [illegible]

[illegible] سخن [illegible] [illegible]
کمال حسن [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

وله ایضاً

قسم به جان تو به خیال مرادی
کی ماه دو هفته چشم منظوری

فکرم به منتهای جمالت نمی‌رسد
کز هر چه در خیال من آید نکوتری

سر بر زمین ... پیش تو چون بهشت
تا خلق ... روی تو ... پری

تو خود فرشته‌ای نه از این گل سرشته‌ای
گر خلق از آب و خاک تو از نور و عنبری

بیگانگی نظر نکند هم ...
از تو به دیگری نتوان برد داوری

با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان
بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری

تا دست بر کمر نتواند نگار دل
از هیچ بقعه‌ای نتوان ... ره بری

گر چشم در سرت کنم از برای دوست
زیرا که تو عزیزتری از چشم در سری

چندانکه جهد بود دویدیم در طلب
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی ز وصل دوست چو دستت نمی‌رسد
باری به یاد دوست زمانی به سر بری

زنده بود ... خشم ... در وطنی
مثل مقطع است در کفنی

چشم را ... چو چشم تو ... گوش
نه به پا ... و ... روح سخنی

آن صبا ... به بوستانها
چون آن ... ... چمنی

دیگر ... خلاف ... ملک
... ... پیرهنی

با دوست ... خطا ...
یا دیگری ... رخ او فتنه

نخلی نه بکنند ... چیستی
که نماند ... زیر جامه‌ای

چاره ... که بود سعدی
چون نماند چاره ... ...

سخن ز پا ... ... چار کی
دور ... میان ... ... کی

آنچنین ... ...
... ... کی

هر کلاه ... ...
... ... کی

چشمهای نیم خواب ... ...
... ... کی

خسته ... ...
... ... کی

دوست ... ...
... ... کی

سعدیا تسلیم فرمان ... ...
چاره عاشق ... بیچاره کی

سرو ایستاده به چو تو رفتار می‌کنی
طوطی خموش به چو تو گفتار می‌کنی

کس می‌نشیند ... بهر ... ...
دلها ... ده ... گرفتار می‌کنی

تو خفته‌ای به فتنه و بر کار چشم مست
قصد هلاک مردم هشیار می‌کنی

وله ایضاً

سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آن است که با غمش برآید
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نه چنان گناه دارم که به دشمنم سپاری
تو به دست خویش فرمای اگرم کنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی
عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

وله ایضا

نه وصف شعر و گوینده در نیاید [illegible]
ندارم از همه عالم جز این تمنا [illegible]

فرشته‌ایست [illegible] جمال مجلس [illegible]
گر آفتاب [illegible] مجلس آرا [illegible]

نه وقتی چو من اندر جهان [illegible]
اسیر قید محبت [illegible]

ضرورتست بلا [illegible] جهان [illegible]
[illegible] مجلس تماشا [illegible]

قیامت [illegible]
برای [illegible] این [illegible]

اگر چه [illegible]
[illegible] شیراز و در جهان تماشا

ولی چنانکه در [illegible]
[illegible] بخت [illegible]

دگر کسی نظر [illegible]
[illegible] اگر [illegible]

[illegible] خاطر [illegible] ندیده
[illegible] صاحب دیوان [illegible] غوغا

لاابالی [illegible] شاید [illegible]
لاابالی [illegible]

وله ایضا

[illegible] آن [illegible]
نیست آن [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] بستان [illegible]
برو [illegible] چو تو [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] جان [illegible]
[illegible]

محال است [illegible]
بگوید سعدی [illegible]

کس [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] عالم [illegible]

چون [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گله از تو [illegible] | مگر از وفای عهدی که [illegible] داری
نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم | که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری
خجل است از این حلاوت که تو در کلام داری

گر ره به هر قدم [illegible] | من نه حریف [illegible] از در دری
تا نگند [illegible] | چشم [illegible] تا چه [illegible]
خون [illegible] تا بقیامت از دری | بت [illegible] پیکر چین [illegible]
سرو [illegible] روان [illegible] | [illegible]
گر کمان را آسمان چون تو [illegible] | روی بپوشد آفتاب از نظر [illegible]
حاجب [illegible] | یا بجناب [illegible] عنبری
آب [illegible] | گر تو [illegible] لشکری
بسته [illegible] | تا [illegible] خاوری
گر چه تو [illegible] | شاید اگر نظر کند محترمی [illegible]

با که [illegible] سعدیا گر [illegible]
هر که [illegible]

[illegible] انصاف [illegible] سرکشی | خوش [illegible] جانب [illegible]
روزی اندر رهت افتم اگر [illegible] | به رغم [illegible]
وز من [illegible] | حیف باشد [illegible]
تا به هر روز [illegible] در سخن [illegible] | که گرفتار [illegible] بند [illegible]
چون سرانداز [illegible] | لیکن آن روز [illegible]

سعدیا گر [illegible] آتش [illegible]
پس چرا [illegible]

[illegible] | محبت [illegible]
[illegible] از تو پیکانه [illegible] | که [illegible] بار آشنایی
همه مرغان خلاص از بند خواهند | من از قیدت نخواهم رهایی
[illegible] زان [illegible] | [illegible] صبر [illegible] الا جدایی
اگر پیکان [illegible] تشریف بخشند | هنوز [illegible] بوستان خوشتر گدایی
منم جانا و جانی بر لب [illegible] | [illegible] بی‌بهایی
[illegible] عیب [illegible] | که [illegible]
صبح پارسایان [illegible] | که سعدی [illegible] پارسایی

[illegible]

سخن زن و لا گمش کرد از نحوش	جو دم زنده باشد رو در غمش

ایضا له

مشتاق توام با همه جوری و جفایی	محبوب منی با همه جرمی و خطایی
صاحب نظران لاف محبت نپسندند	وانگه سپر انداختن از تیر بلایی
من خود چه ارزم که به شمار تو درآیم	در حضرت سلطان که برد نام گدایی
باید که سری در ره شوق پیش فرستد	گستاخ نهد در طلب وصل تو پایی
پیدا بود از عدلت و جان تو گرامی	دشنام ز تو خوشتر که ز بیگانه دعایی
جز عهد و وفای تو محبول نگیرد	هر عهد که بستیم تو بشکستی و دانی
گر دست دهد دولت آنم که سر خویش	در پای سمند تو کنم نعل بهایی
شاید که نگویی به سر خاکم و پیوند	گفتی به چه کار آیدت این سر که تو داری
خون در دل عاشق به جهان چند نباید	شد سر برکنده ای دلنواز

شرط کرم است آنکه به یاد آوری
سعدی و نگاهی و درویش ...

دانم ز من خسته جگر چه ملالی	دلم بفرمود که بروی دگر چه ملالی
اگر تو زیر ... شکستگان نخشا	امروز که رخ ... بیا چه ملالی

[illegible]

[illegible]

بیا ای سرو قامت شکر از سلامت	از حال زیر دستان گهی پرس گاهی
شیرین ... گر شهد ...	گاهی درین ... گر شود گاهی
بر سر ما زر گردی و ...	و در سر ... بگور ...
سعدی هر چه آید گردن بنه ...	پیش که ... از دولت ...

وله ایضا

همراز منی ... در بند ...	که ... در ...
به چشم خصم ... نظر می کند	... جو ... دل که ...
دلم ...	گر ...
هر چه ...	که ... همه عالم ...
...	دلم ...
...	که ...
بر آستان خیال ... سعدی	بر آستین ...

وله ایضا

همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی	که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد	همه کان روند و آیند و تو همچنان که هستی

[illegible]

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد | کو را نصیبه باشد در عمر خود وصالی

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش | وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی

اول دو گوی بردی من بودمی فریبش | گر بوسه‌ای ببخشد بار است احتمالی

سال وصال با او یک روز بود گویی | روزی که بی‌تو هستم باشد بقدر سالی

ایام را به ماهی یکشب هلال باشد | وآن ماه دلستان را هر ابروی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

تمت الکتاب بدایع بعون الله الملک القادر الصانع و صلی الله علی
خیر خلقه محمد و آله و اولاده الطیبین
الطاهرین والحمد لله رب العالمین
تم بالخیر والصحه
م

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و حمد بی‌حد مر خدا را
که صنعش در وجود آورد ما را

الاها قادرا پروردگارا
کریما منعما آمرزگارا

چه باشد پادشاه پادشاهان
اگر رحمت کنی مشتی گدا را

خداوندا ز ایمان و شهادت
عطا دادی نصیبی [illegible]

ز انعامت امید و چشم داریم
که دیگر باز نستانی عطا را

از احسان خداوندی عجب نیست
اگر خط در کشی جرم و خطا را

خداوندا در آن تشریف و عزت
[illegible]

بدان معبود [illegible]
بگشتند شیطان و هوا را

بحق پارسایان کز در خویش
مینداز این من ناپارسا را

[illegible]

اگر رحمت نمی‌باید [illegible]
[illegible]

سعدی اندر کف [illegible]
[illegible]

اگر رحمت [illegible]
[illegible]

[illegible]

گفت [illegible]
لطف سعدی [illegible]

[illegible]

چشمت به کرشمه خون من ریخت
وز قتل خطا چه غم خورد مست
سعدی ز کمند خوبرویان
تا جان داری نمی‌توان رست

در بحر غمت ... اسیر است
وگر چه کنی دری دگرست

سرمست درآمد از درم دوست
لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین
در خود نشدم و اینک اوست
رفتم به در سرای گردند
گفتم که مشام روح خوشبوست
پیش قدمش نهاده دیدم
دریای فراقش ای دو وریست
چندان که به ترک او بگفتم
زنهار نگویم این نکوست
بر من هر دم چو شمع بگذشت
پروانه غمم چو شمع در دوست
چشمش به کرشمه گفت با من
هر کس که هست من خواه اوست
گفتم همه نیکویست لیکن
آنست که چو فا و بدخوست

بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه همه عالمت دعاگوست

عیب یاران و دوستان هنرست
سخن دشمنان نه معتبرست

گر جسم و جان لذت و ...
از خلاصه کوی دوستان آن
دانند جهانیان هر دو عشق
گویند بجانب دگر رو
گرد همه بوستان بگشتیم
من در خور تو چه تحفه دارم
والله خبر از عشق دارد
سعدی چو امید عشق باشد

هم صبر و چاره درکش
زنهار مرو که ... برش
اندیشه عقل مختصرش
در جانب او عزیزترش
بر هیچ درخت آید ...
جان است و کجا ... نظرش
آن کز همه عالمش عزیزست
اندیشه جان و دو هم سرش

پروانه ز عشق بر خطر بود
... خطرش

هر چه خلاف کنی ...
در که خود ... بیشتر آن ...
شاهد ... جهان ...
باز ... که ...
... بگوشش

هیچه ... اندر ... فرهنگ
چون ... عالم ...
شمع را آینه ... ...
کاین ... کوشش ... دل ...
دوستان ... ...

روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب ما دست در کمر گیرند

قمر مقابله با روی او [illegible]
وگر کند همه کس عیب بر قمر گیرند

بچند سال نشاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند

وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند
تا دگر باره که چندین بما پیوندند

خیل بیتابان جفاکار و حبیبان ملول
همه را پیش [illegible] محبت بار است

همه عشوه و در پیش نهادند غرور
عاقبت روز جدائی [illegible]

طمع از دوست نه این بود [illegible]
کمتر از دوست [illegible]

ما بامید [illegible] و محبت [illegible]
ترک صحبت بکنند [illegible]

عیب شیرین دهنان نیست [illegible]
جرم صاحب‌نظران است [illegible]

طبع خرسند [illegible]
مهر آنان [illegible] دیدن [illegible] خرسند

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] نخندند

الحمد [illegible]
[illegible]

زر [illegible] چه غم
اگر چراغ [illegible] چه غم

[illegible] ارزش
[illegible] چه غم

[illegible]
[illegible] چه غم

خطا [illegible]
[illegible] چه غم

[illegible] قوام
[illegible] چه غم

[illegible] العدال [illegible]
[illegible] چه غم

[illegible]
[illegible] چه غم

[illegible] لا ابالی را
[illegible] چه غم

[illegible] سعدی را
[illegible] چه غم

دلم خیال تو [illegible]
جز این طریق [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
اگر چه [illegible]

ز ذوق [illegible]
[illegible]

[illegible] عشق [illegible] مقام [illegible]
[illegible] بجای [illegible]

[illegible] سعدی [illegible]
[illegible] غم [illegible]

روی کعبه از همه عالم بروی او
من طاعت [illegible] نداریم [illegible]

[illegible] نشست [illegible] روی [illegible]
سعدی به عجز خویش اقرار میکند

[illegible] روی [illegible]
سعدی [illegible] توبه [illegible] میکند

گر آن [illegible] سر [illegible] باشد
اگر هزار غم است از جهان [illegible]
[illegible] غلت [illegible]
از آن طرف [illegible]
[illegible] نمیشد
وگر [illegible]
[illegible]
[illegible]

زهی سعادت و دولت [illegible] باشد
همین بس است [illegible] عمل [illegible] باشد
گر آن لطیف جهان [illegible] باشد
وزین طرف [illegible] روزگار ما باشد
اگر عنایت [illegible] پرده [illegible] باشد
میان عاقلان [illegible] باشد
[illegible] کار ما باشد
اگر مراد خدا [illegible] کار ما باشد

بمقتضای قضا [illegible] سعدی
که دایم آن [illegible] باشد

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید

زود از عالم [illegible] خیزد
بجوانب [illegible] شرق [illegible]
سنگ [illegible] در [illegible]
گرچه دوری [illegible]

گر سر [illegible] جهان [illegible] خیزد
طلب [illegible] که [illegible]
هر که زین راه [illegible]
[illegible] اگر [illegible]

سعدیا [illegible]
که نه از [illegible] خیزد

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
[illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]
جز دیده [illegible]
دیوار [illegible]

آن [illegible] از عشق [illegible] شود
عشق آن حدیث نیست [illegible]
[illegible] جسم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چون [illegible] چشم [illegible]
[illegible] سعدی [illegible] شود

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر
کز دست [illegible] سرم [illegible]

مرا از آن چه که خلقی به ابروی تو خوشند | ز غیرتم که کرم دیده بر تو دوزنده تیر
عجب از آنکه ... به گلاب پند نشنید | بروی خلاصه حاقدان بپوشند

سعدیا چو مصنوع بر اطراف
کز نه بینی چه بود فایده چشم بصیر

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور | که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم نیک نکردم ترا هرگز | چرا چو چشم بد از من همی روی از دور
ترا که دولت خوبست جان من هرگز | چو دردمند بنالد مدارتش معذور
شبی دراز چه داند بخواب خوش مغرور | که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
ملامت سخنم در همه جهان رفتست | ز سحر چشم تو بیچاره میشود مسحور
دو رسته لؤلؤ منظوم در دهان داری | عبارتیست لبت شیرین چو لؤلؤ منثور
تو بر بلندی و چاکران اسیر کمند | که در خانه زرین بسر منند و ما مهجور
تو پای رسانیده و زنی بهم قدم سعدی | بسیرت تو نشود تشنگی بسی مستور
چنین بزرگان در عرصه ممالک فارس | عجب چگونه نباشد مظفر و منصور

اتابک اعظم آفاق شمس دولت و دین
که برد گوی نکونامی از ملوک و صدور

خانه ابد وان درون ... | چو عارف اندرون ...
عاشق ... چون ... | دوزنده رخنه عاشقی جانباز چون ...

سعدیا ... دارد ... فراق ...
چون گهر در سنگ ... گنج ...

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال | شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
بدار یکنفس ای قائد این زمام جمال | که دیده سیر نمیشود از نظر بجمال
فراق دوست چنان سخت نیست ... | که دشمنان به غربت ...
نه تیغ هندی و شمشیر قتال میکشند | چنانکه دوست به شمشیر غمزه قتال
جماعتی بنظاره دلم ملامت ... | نظر حلالم ... خوش حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود | عجب فتادن مردست در کمند غزال
تو پر کنند فراغت ز حال این معنی | براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان ما اینست | که ترک دوست بگیرم مصور است محال
... که گر سرم برود | ز سر بدر نکنم همچنان امید وصال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست | که ذکر دوست نیاید بهیچگونه ملال
بناله کار ... نمیشود سعدی | ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم
گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

بیم آنست که بی سر و جان و جهت آرم
گر بفرمان تو فرقش سر پیچانم

بنشین تا جان بدهم در طلبت فرمانم
که نگه داری او را ز این بار نپیچانم

هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز
صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم

عجب از طبع هوسناک منت می‌آید
من خود از مردم بی طبع عجب می‌مانم

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
من بخود هیچ نیم هر چه تو گویی آنم

گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم
ور بتازانه قهرم بزنی شیطانم

بسکه در منظر تو حیرانم
صورت از وصف خویش نمی‌دانم

دشمنان در ملامتم گیرند
من از عشق توبه نتوانم

هر که بی جسم و جان ادراک است
من نه در بند هیکل جسمانم

بچه کار آید این حیات عزیز
گر بمعشوقه برنیفشانم

گو زره غازیان گردانند
من ز شمشیر رو نگردانم

گر بخوانی مقیم درگاهم
ور برانی مطیع فرمانم

من نه آنم که دست باز دارم
ور بپیچی سر از گریبانم

چون من بنفشه بر رخ او یاد می‌کنم
بر عارض چو ارغوان بچه اعتبار می‌کنم

بلبل سماع بر گل بستان همی‌کند
من بر گل شقایق رخ یار می‌کنم

هر جا که سرو قامتی و موی دلبری
خود را فدای آن کنم و افتخار می‌کنم

گویند سرکشند غزالان بکوی من
من صید آن غزال و شکار می‌کنم

هیچم نماند در همه عالم تعلقی
الا سری که در قدم یار می‌کنم

الحمد لله که مشتاقم همراز یار خویش
الا حدیث او که بر او تکرار می‌کنم

جانست و از محبت جانان گذشته‌ام
کان شب که تا صبح انتظار می‌کنم

زنهار اگر به بندی سعدی نظر کنی
بهتر که خرقه را همه زنار می‌کنم

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم
رنگ رخساره خبر میدهد از حال نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم
باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم

هیچم از دنیی و عقبی نبود برگ و نوایی
که بدیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم

گر چنانست که روی من مسکین گدا را
بر در غیر ببینی ز در خویش برانم

من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم
نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم

گر تو شیرین زمانی نظری بر من کن
من از عشق تو فرهاد زمانم

غزل

عهد با عشق نیاز [illegible]	هش [illegible] بلایت [illegible]

ولہ ایضاً

من آن مرغ [illegible] که در [illegible]	[illegible] که کان [illegible]
اگر [illegible]	کمان [illegible]
دگر نصیحت مکنم که عشق [illegible]	[illegible]
رقیب [illegible]	چه [illegible] دل [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	ولیک [illegible]
پری [illegible]	[illegible]
ولیک در [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چو [illegible]	گرفتمش [illegible]
چه کرده [illegible]	[illegible]
گرفتم آتش [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

دوری و یاران جدا [illegible]	[illegible] سعدی [illegible]

ولہ ایضاً

عهد بشکستی و من بر سر پیمان هستم	شاکر [illegible]
[illegible]	[illegible]
خار عشقت [illegible]	[illegible]
گر [illegible]	کریم آن روز [illegible]
که [illegible]	[illegible]
خرم آن روز [illegible] سعدی [illegible]	آمد [illegible]

ولہ ایضاً

گر غصه روزگار گویم	بس قصه [illegible]
[illegible]	[illegible]
چشم [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] فراق [illegible]
[illegible]	[illegible]
و [illegible] سعدی	[illegible]

[illegible]

ای صبا بوسه و تسلیم ... | در کف درویش ... درگذریم

از خداوند گار ...

گرچه ز بندگان ... م

آن نیم که دل ... | دیگر از غصه دشمن ... م

... | ... نشستن ... م

گاه ... | ... م

... | ... م

... | من ... م

مرد ... | ... نقش ... م

... | ... غم ... م

... سعدی | ... م

... آب دیده ... م

... سلطان ... | شهر ... م

بنده ... | ... م

وله ایضاً

خاک ... | ساعدی ... م

... | ... م

... | ... م

... | ... م

... | ... م

... | ... م

... | ... م

... | ... م

... | ... م

... | ... م

... | ... م

... | ... م

... | ... م

... | ... م

... | ... م

... | ... م

... | لاجرم ... م

وله ایضاً

قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند
میان آن همه جوشش بجستجوی توام

بجان دوست که در وقت نزع خوش باشم
هزار دشمن اگر بر سر غمت کوشم

نشان پیکر خوبت بخسرو کرده
که دوستان او خبر بخوید ... مرم

ز تیز آتش عشقت بر آیم ... نخوام
چو مهر چهره در نظر آید دهان مهرم

نیازمند سر که کردیم از ... وصال ...
... که جفا ... ان لگاس ... سیم

سعدی چه گوی ... حسرت ... برو ...
... بیگانه بیکرام

بجز این چند که علم ... من
که بار بشش ... شغلان نشینن

چنان مرغ دلم ... سیه گوی ان
اگر قدرت ... باش ... شکن

اگر دانی که ... بشکر زلفت
پیندارم که بشد ... الطف

بکش ما ... سروی روان
اگر صاحب دلان آن سرو بین

الا ای آفتاب ... شان
جهانا همه ... نور روشن

جهان روشن ... بماه ... آفتاب
تو کاینار ... پاینده ... تو

تو باز آید ... ملایک وپا ... رخ
بکام دوستان ... در ... دشمن

شب ... اهل ... جهان ...

وله ایضاً

ای چشم تو دلفریب و جادو
در چشم تو خیره چشم آهو

در چشم منی و غایب از چشم
زان چشم همی کنم بهر سو

صد چشمه ز چشم من گشاید
چون چشم برافکنم بر آن رو

چشمم بستی بزلف دلبند
هوشم بردی بچشم جادو

هر شب چو چراغ چشم دارم
تا چشم نهی چو چراغ ... کو

هر روز بران سرم که شب
بنشینم ... بر خو

آن چشم و دهان و گوش ...
چشمش ... دو دست و بازو

مه گر بچشم خلق زیباست
تو خوبتری بچشم و ابرو

با این همه چشم زندگانیست
چشم سیه زلف هندو

سعدی به دو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لؤلؤ

روی گویم به ... تابانی
در حجاب رخ ... ماه چه مهر ... انی

چون تو ... خلوت ... پری زادی
بیکر ... ماند و هم ... تو

کاشکی صد چشم ازین بخواب ...
تا نگاهی کنمی در منظر زیبای تو

بنده وار ... بر ... چشم ...
کانکه در ... ملک ...

[illegible]

وله ایضا

صبا ز زلف تو بیجان ... شکست | ز ... شده همه ... شکست
عیب یاران نه که آفاق ... | ز ... آینه مهر ... خویشتن
کس در آینه حسن ... | که ... آینه مهر و جفا دگر ...
شنیده‌ام که مقالات سعدی از شیراز | همی برند بعالم چو نافه ختن

زبسکه نام لب ... بر زبان ...
برفت نام ... اندر جهان ...

بنده‌ام گر بلطف می‌خوانی | چاکرم گر بقهر می‌رانی
کس نشاید که بر تو بگزیند | که تو صورت بکس نمی‌مانی
نه بهیبت بهر چه در عالم | ورد و درد ... هیچ ...
نتوانم ... | ... که ... تو دانی
باز گفتم ... | گر ...
نفس ... | گر ...
عشق ... | ... که ...
چه خبر دارد ... | ...
... پرستان نظر ... | ای ...

وله ایضا

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته | دشمن از دوست ... چشم
من ز فکر تو بخود نمی‌پردازم | تا ز جفا و ... از من ... چشم
چند شبها که غم عشق تو ورزیدم | که تو گویی ز ... رسید ... چشم
گفته بودم که من از دست تو ... | باز دیدم ... چشم
تا نگار ... نکند ... | تا برود ... چشم
... خورشید ... | ... که ... چشم
... جفا ... | ... چشم
هر که ... از ... | سعدیا ... چشم

هم جان ... در این بازی ...
چشم ... دست تو ...

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته | روی زمین چو حسن تو خالی نیافته
بنده ترا ... | خوشتر ز ... روی تو ... نیافته
چرخ ... | ... خیالی نیافته
... | با تو ... نیافته
... | عمرم زوال ... نیافته

[illegible]

چه جرم رفت که با ما سخن نگویی
چه دشمنی تو که با دوستان نسازی

من از فراق تو چاره نمی‌شناسم
مثال ابر بهاری چه خیره میسازی

بشنو ز ما همه عهدیست که با تو
که گر به قهر برانی به لطف بنوازی

تو هیچ سو نشناسی دلبران کنی پرواز
یک ره از نظر خویشتن نیندازی

تا کی روم از عشق تو شوریده به هر سوی
تا کی دوم از شور تو دیوانه به هر کوی

صد نعره همی آیدم از هر بن مویی
خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی

بردار نقابش ز رخ و باده بنوش چون
تا با تو پیشش رخ بر خاک نهد روی

سرگشته چو چوگان من از زلف تو سرگشت
من رفتم و دیگر دم همین گوی به پهلوی

خوش گشته ابروی تو که آخر
گر گشته‌ام باز نظر بر روی

از آنکه جفا می‌کنی عاشق را
از دوست نه در پی قتل و چو گیسوی

تا یاد دلا ور ز تو هم از فراق شد
سر بر کف فرقت بر توز آزادی

بیرون نشود عشق ز تو از نفس یار
کان ذره از مهر تو بر کشید بر آوردی

عشق از دل سعدی برفت شاید
گر زانکه تران بود آب نرخ هندوی

من خوان نگفت مدامم که بپرسیدم
در خوان آن لطف ندارد که تو نیز آری

سعدی آن در بیا شده بخوردی
هیبت افتاده چو محرومی سخن آری

چه دار چشم نه تو دیده بشکنی
باز از خویش و خویش تو بشکنی

گر خط و خال و رخ چو گل آری بخوری
در قصد جان کشته طرب اگر بشکنی

بر تو عشق من اگر خنده آید
شیرین که خنده شکر آمیز بشکنی

حیران آن است و شسته نبات نبات
کاشکنج غم من چه دلا و بشکنی

سعدی شکفته بهار است بهم
فرود و بلبلان سخن غنچه بشکنی

گر داد سخن دشمنان نیوشیدی
که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی

من از جفای تو بنالم که در پیش
روا چه بود که به تیغ هجر بکوشیدی

فغان شد و نالیدن مظلوم و دلا به محروم
دگر نبینم از بخت یار که نوشیدی

نفس حلاوت به بودن را به قدر
که شربت غم هجران غم بنوشیدی

بنشین جان جفا کار کن سعدی
که آنچه خاست حجه تو نوشیدی

بدان پایه اندازه دارم [illegible] | که آخر ای [illegible] ز اندازه داری
در [illegible] گفتن [illegible] | به سر [illegible] گذاری
ز نه که ز صرف گفتن [illegible] شد | گر [illegible] گشودن [illegible]
و دوستان [illegible] | گر با [illegible] پیرایه [illegible]
ز نقش [illegible] | چنین حسن و لطافت [illegible]

سعدی گر آراید در مدح شه شاید
که [illegible] وی [illegible]

نه [illegible] که [illegible] | که [illegible]
[illegible] | هزاران [illegible] بوستان [illegible]
[illegible] | تو [illegible] داری [illegible]
نیدانم که [illegible] | تو [illegible]
اگر [illegible] | ز [illegible]
[illegible] | ولیکن [illegible] ضعیف [illegible]
مرا [illegible] | [illegible] دیگر [illegible]
ز خلق [illegible] | که ما را [illegible] دیگر نمانده [illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... جهات | به عهد ... طلب ... مناجات

در خاک کفند جرعه ... | در آتش ... [illegible] ... خرابات

ما ... و شمع مجلس او | پروانه ... سعادات

جان در ره او ... | ... [illegible] ... کرامات

از چون تو ... | ای کعبه ... [illegible]

حقا و بجان ... | با تو ... جان معاملات

جان ... عزیز ... | ... که ملاقات

گر چشم دلم ... | جز عشق ... [illegible]

تا ... عمر ... | ... [illegible]

... سعدی ... [illegible]

... [illegible] ... | ... [illegible]

... [illegible] ... | ... [illegible]

... [illegible] ... | ... [illegible]

... [illegible] ... | ... [illegible]

از هر جانب ... | ... [illegible]

سعدی ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... | ... [illegible]

... [illegible] ... | ... [illegible]

... [illegible]

سعدی ... [illegible]

نظری کن به رخ خسته که از تاب کرم / بضعیفان نظر از بهر خدا هم بکنند

عاشقان را ز در خویش چرا می‌رانی / سر و زر در ره او فشانند و جان هم بکنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن / کاین گناهیست که در شهر شما هم بکنند

نخبه زان دهن تنگ بده بهر خدا / کاین [illegible] ببخشند و بهار هم بکنند

تو خطا را بچه دانی و خطا عیب مکن / کانکه از راه هوا بند خطا هم بکنند

[illegible] / [illegible] ... دیگر هم بکنند

سعدیا گر نکند یاد دمی آن تاج / نکه [illegible] اندیشه هم بکنند

[illegible] که عمر چون غم [illegible] / گر ذوق تو ام دیده چه [illegible]

[illegible] که از [illegible] / [illegible] کشیدم ز هجران تو [illegible]

[illegible] دل [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

هر که که [illegible] جام دیده [illegible] / [illegible]

سلطان خیال شد آرام نگیرد / [illegible] در سر [illegible]

بکام [illegible] / [illegible] خراب [illegible]

ولـه

دلم باز از آن زلف شکسته می‌باشد / ترک سرخوش [illegible] می‌باشد

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] می‌باشد

کس برد اسم [illegible] / [illegible] کور [illegible] می‌باشد

زلف او بر رخ چو ماه تابان میکنند / مشک را در شهر ارزان میکنند

جوهر حسن در بازار عشق / قیمت لعلش بصد جان میکنند

آفتاب حسن او [illegible] / [illegible] میکنند

من همه قصه و صفاتش میکنم / و آن ستمگر عزم هجران میکنند

[illegible]

لیضاً له

[illegible]

عیب از این خوشتر ... / ز خوش ... آن ... کند

حاجت ... آینه است / ... رستان تماشا کند

غافل است از صورت ... / ... صورت ... کند

من هم اول ... عشق / ... کند

... / ... کند

... / ... کند

... / ... کند

... / ... کند

[illegible]

لیضاً له

... / ... ام

... / ... ام

... / ... ام

... / ... ام

... / ... ام

... / ... ام

[illegible]

لیضاً له

[illegible]

[illegible]

گو خلق بدانید که من عاشق و مستم	آوازه درست است که من توبه شکستم
گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت	من فارغم از هر چه بگویند برستم
ای قبلهٔ مطلوب تو با جمله [illegible]	از دیده فرو خواستم و خویش نشستم
زین پیش برو گفتمی از همه مردم	تا دل به تو دادیم و در عار برستم
امروز دگر نکته بر من تیر بلایم	از عمر چه دیدیم دگر [illegible]
وین بیت که سعدی به دل از غم [illegible]	این بیت عجب نیست اگر [illegible] شکستم

شبها همه شب منتظر چون [illegible]
در بند تو افتادم و از بند بجستم

گفتم این همه گو که بر دوش نشاندم	گاه فرو گیرم گه باغ و گه سرو چرا دارم
گه برآید که در خاک چمن بنشاندم	که تو دادی گل و لاله و چرا دارم
بر ماه روی تو چون [illegible]	بر رخ لاله و نسرین چه [illegible] دارم
آنچه لایق نبود [illegible]	هر [illegible] فرقت [illegible] دارم
گر سعدی [illegible]	ور دو [illegible] زلف چلیپا دارم
جام [illegible]	دل [illegible] طمع [illegible] دارم
[illegible]	[illegible] اندیشه [illegible] دارم

[illegible]

[illegible]

زکوهی ناله می‌آمد به شب با چنگ	که سعدی پراکنده و [illegible]

پرده بر شیدایی ز زلف تو آوردم	زان دو لب شیرین که [illegible]
گر صد جان دارم [illegible]	و در وفای تو [illegible] جان در قدمت [illegible]
بس [illegible]	من [illegible] گر عشق [illegible]
سیم [illegible]	خاک سر کوی [illegible]
در شهر به بوی [illegible]	تا بر دف عشق [illegible]
مجنون رخ لیلی چو قیس [illegible]	فرهاد لب شیرین چون خسرو [illegible]
نفس [illegible]	فرمان [illegible]
گر چو یوسف به [illegible] نشینم	ور [illegible]

باور تو گر سعدی در شعر [illegible]
چون در دست [illegible]

تا که در غم عشقت [illegible] شوم	تا بس که درین [illegible]
شب از فراق تو [illegible]	چو رود [illegible] دو چشم [illegible]
دمی ز شربت وصلم [illegible]	همه ز فرقت [illegible] چشم [illegible]

[illegible]

ای ولوله عشق تو بر هر سر کویی | بی تو نتوان بر ... از ... هر سویی
آخر بر هم سر مویی نزد الا | کز بوی خوشش نفحه در هر بن مویی
کم می‌نشود تشنگی دیده خونم | با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جویی
ای پرتو ... از دو رواق دو چشمی | وی هر دلی از شوق تو آواره به کویی
بی گرد دو زلف تو ... ز اری | هر لحظه ... هر روز ...
در چشم زند ... | گر بود ... از لطف ...
در کار ... | ور سنگ بگیرد ... دل ...

با این همه میدان لطافت که تو داری
سعدی به چه ... چو گان ... گوی

ای دوست که بر ناک ... | پیداست ... از روضه رضوان ...
... | هر لحظه چو دیوانه ...
... برخ جان ... | سرگشته چو ... در همه آفاق ...
از کف ... دامن معشوق ... | ... رهنمون ...
هر یاد تو بر خاطر من ... | با آنکه تو ... ام ...
با طمع ... چه کند ... | شرط همه ... قرین ...

ور زانکه شب از چشم ... | تو قطره آب چه ... ای عجبا

زنهار سعدی ... عشق آید
... پس از ... آید

یا رب از ما چه فلاح آید اگر ... | بخداوندی لطفت که نظر باز نگیری
در جهان ... خداوند ... | ... که ز ... فقیری
... چو ... ز روی ... | ... که ... خبری
حاجت ... | ... بر تو پوشیده نماند ... بصیری
گر همه خلق ... | چه تفاوت کند ... که تو مولای نصیری
سعدیا ... ملک الملک ... | ... دو جهان ...
همه ... ملک ... | تو خداوند ... بی نظیری

تم الکتاب غزلیات قدیم بعون الله الملک الکریم سلم تسلیما

الحمد لله علی نعمه زائدة المزید ... واشهد ان لا اله الا الله
الموصوف بقدمه وان محمدا عبده ورسوله الطاهر ... بقدمه ...

295

معلوم درت بسته مغرب را بجای | تا چشم برقضا کند و گوش بر قضا

کین دست ز کشاینده قفس
وان کش ده باز بنده ز قفا

بنده بسلطنت چو در درگه آمد | هم بر دو در و دیده بر کوه است

خدمت دیگر نکوکار بگو
که مرا نعمت تو رو داده است

در چشت از چه روی صدور رفیع | گر نه نظر مباش دو دیگر گه از است

لیک نافه را که خیر زبس
هست بر آن کننده بر سزاوار است

دست پر بسته را بدان | ز لطف ما که رهنما است

کان بد اخلاق با مروت را
سنگ بر سر زدن سزاوار است

گر سخنهایش دراز کند | که فلان نقش محترز است

فن ما با پایان یقین شد
داد با قرار و پیش غفار است

مرا گوید به دوستی برای | گر است چالاک و مرد کار است

کسر بجهة آن خوشی بنگش | کنه هر که چنین دیوانه است

ور زر بر کف نیست بارکی دان
سیاهی چون نهد زر گفت

هم چو دان بخیر کس بلو | پیش اعمی چراغ داشت

گونه با به دان و پا دان
گم در شوره بوم کاشت

تا از بخت کامران فرز | اگر ... ز راه از جا جست
آن در آن چاه خوش شاد | وین هوس کشف خویش نوشت
تاج دولت خدای بخشد | هر کلاه تیغ و مرتبه است

لاجرم خلق را بحث او
گر بنده که پاید است

از په صواب از عشق هم بیاید | سر و سایه کف ... است

شمشیر قهر پاداش از دست
یعنی ز روی تشنه ... پر است

صد گنج شایگان بهای جوی که | نفت برآنکه میبد هر دو جهان

کس کو شرف عزو جلال اندر است | که دنیا و دین را درم یا در است
چه مردی کند زور و زر و جاه | که پا اک سلطان پکو ...
تهی دست با حرف و با نام | زان نوشت روی نکوجا در است
زان مرغ ماند که بر شخص او | پر و پیش بسیار هم لاغر است
دگر کس که ز جوش چه گفت | بجای ... اگر کوهی سر در است
خود مند را جاه ... | دگر کار خلقی نگاه اندر است
نه ... در محو مجهول ... | دگر هم جلال ... آتشش زر است

دگر راست خلقی ز بعد شنو
قاعده از این پرده یکی زر است

آشفتن چشمهای ستش | ده ... زمهر ...
وین طرفه ... چشم او ... | ... چشم ... روان است

در فرشته ... زر است
چند شد هر غنچه از آن ...

بس چون تو که این زمانه بگرفت | هر یک بطلوع نیستی ... اند
زان چه در ... تو دلو | دریاب ... از این چنین ... اند

دیگر

دلداده که بر نیش سلیمان به نقش | دل در ... به بند که بس ...
خسته مردی ... عشق فراز | بادر ستان نگه ... را گرد

... که ... | مخلوقات ... زنند
کانچه در ... شعر او | از ... مانند
... از ... | تا همه ... کنند

دیگر

چو دولت خلیه آید به بلا | هر ... کشف بیش گردند
چو ... روز ... | ... دیدار ... بیش ... دند

قمر ... ... از مظلوم | تا ... بیک ... شند
تا تو ... رنگ ... | ... ...

صبر کن تا بیوفتد روزی	که همه بر سرش [illegible]

ایضاً له

یاد دارم ز پیر دانشمند	تو هم از من بیاد دار این پند
هر چه بر نفس خویش نپسندی	نیز بر نفس دیگران مپسند

نشان آخر عهد زوال ملک است	که در مصالح [illegible] نظر بندند
ز دست خویش مکن [illegible]	که دشمنان تو با دوستان [illegible] بندند

ایضاً له

کرمی [illegible] مصر بخش	[illegible] داب [illegible] بنهند
ز بعض [illegible] داب [illegible]	ورنه شان [illegible]

[illegible] ز بیان [illegible]	[illegible] جمشید [illegible]
چو دور در جهان [illegible]	[illegible] آمده اند

ایضاً له

زمین و چرخ [illegible] خوش [illegible]	که او ز [illegible] تو مردم [illegible]

[illegible] دگر اندیشه [illegible]	[illegible] و اندیشه [illegible]

پسر [illegible] رسید [illegible]	[illegible]
پیر [illegible] طمع [illegible]	[illegible]
سبزه [illegible]	که ز [illegible]
[illegible] امید [illegible]	که [illegible] سبزه [illegible]

وله ایضاً

[illegible]	که [illegible] رسید
دوستان [illegible]	[illegible]
و آنکه [illegible] داری	[illegible]
و [illegible]	[illegible] نفس [illegible]
[illegible]	که [illegible] دید

ایضاً له

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

عجب مدار ز [illegible] | [illegible] از تیر آه [illegible]

[illegible] | [illegible]

لصاحبه

[illegible] | [illegible]

[illegible] | هر عیب در نظر دوستان هنر باشد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

لصاحبه

[illegible] | [illegible]

[illegible] | فهم ندارد [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

لصاحبه

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

وله ایضا

[illegible] | هر چند [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

لصاحبه

دو روز که تو دست خویش داری	کس [illegible] خفا [illegible]
دل را که تو بشکنی بکشتی	کس [illegible] دست خویش دارد

ایضاً له

اگر همه عالم خاک در کس است	چو [illegible] شب [illegible]
[illegible] که خاک [illegible]	[illegible] بشکیب [illegible]
هزار سال نعم گر زمان رسد	[illegible] بشکیب [illegible]

ایضاً له

چه گنجها که نهادند زیر [illegible]	چه [illegible] کشیده [illegible]
تبارزانه مرگ از سرش [illegible]	که سلطنت ببر تا [illegible]
نقش [illegible] که [illegible]	بوقت مرگ [illegible]

عقل ضعیف [illegible] شوانند	که روز چون [illegible] بکار
[illegible]	[illegible] در او [illegible] چار

ایضاً له

خداوند دولت خلائق کند	شب و روز ضایع [illegible] کار

چو پنج [illegible] گرف [illegible]	قدم [illegible] دریغ
هلاک شربت شیرین و میوه مسموم	چنان معید [illegible] شکر [illegible] عجب
حدیث [illegible] رسید [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چو [illegible] عزیز [illegible]	که ضعیف [illegible]
بوقت که [illegible]	که [illegible]
[illegible]	[illegible]
من این ندانم و دانم [illegible]	[illegible]
هزار [illegible] خلق بخدا [illegible]	بدولت ظلم [illegible]
[illegible] کن [illegible]	که [illegible]

[illegible]

ز دل و دستش خداوند عزیز — چون زهی کش نزند خاک بر سرش

هر که بیند [illegible] حکیم در دنیا — که نه چیزیست جاه و [illegible] بر سرش

شکر [illegible] — که [illegible] ز هر در [illegible]

بیش [illegible] — [illegible] در نظرش

[illegible] — که [illegible] در [illegible]

هر که اخلاق [illegible] — [illegible] بر سرش

حسن [illegible] چنانکه معلوم است — [illegible]

وانکه [illegible] دارد — [illegible] باشد [illegible]

[illegible] — که [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] در یا [illegible] — [illegible] بر سرش

[illegible] — [illegible]

زاغ [illegible] — که [illegible]

در لطافت [illegible] — که [illegible] بر سرش

دیگر آن حکم صاحب [illegible] — هر که [illegible]

[illegible] — [illegible] علم و جمال

آن ستم [illegible] — [illegible] چون [illegible]

که [illegible] سلطان [illegible] — [illegible] کردم

[illegible] حاکم [illegible] — چه [illegible] سلطان چه [illegible]

اگر [illegible] — [illegible] کلام

[illegible] — [illegible] نظام

شرط [illegible] — که [illegible]

چو در [illegible] — چه حسن [illegible]

با [illegible] دوستان [illegible] — دشمنان [illegible]

خلاف رسنگ پریشان [illegible] / که او فتاده به پیش برادران چنینم

نه در ریاضت و خلوت [illegible] / و یا چه [illegible] کوه و سنگ [illegible]

بجهه که شاد دل کنم [illegible] / [illegible] بعد از آن [illegible]

چو گر [illegible] / [illegible]

[illegible] / برابر [illegible]

مرا که [illegible] از پس [illegible] / چه کرده ام [illegible] سنگ [illegible]

جواب داد [illegible] / [illegible] زبان [illegible]

همین در صفت معنی کفایت کلا / عیوب دشمن و مردار خلاف [illegible]

امروز که دستگاه و [illegible] / [illegible] به سعادت [illegible]

پیش از [illegible] / بعد از [illegible]

بشنو از [illegible] سخن [illegible] / [illegible]

خواهی [illegible] / [illegible]

تشنه بر خاک کرم مردان / کاب [illegible]

وگر گویندش امروز [illegible] / بخواهی [illegible]

چنان [illegible] / که گویندش [illegible]

دو [illegible] / [illegible]

برآمد جانش از [illegible] بالا / [illegible]

[illegible] پیش [illegible] روز محشر / [illegible]

چنان [illegible] / که گویند [illegible]

[illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چه [illegible] / چو [illegible]

ببین چه دو روزه مهلت در پیش پیش … از این شکسته کند بر تو دلگران
از من شنو نصیحت خالص برادری … چندین دلاوری مکن ای دلاوران
یک اختران نصیحت سعدی شنیده گوش … کز لشکر ستیزه بری از نعمت جهان
بود همیشه بر سر تخت شاهی بخت … در پیش ایستاده کمر بسته چاکران
تا آن زمان که بکوبد بر سر طبل … حالا مباد همت از ما بگیران

دوران ملک ظالم و دوران قاطعش … چندان روان بود که برآید درو دخان
هر کس که خانه مظلوم خراب کرد … آباد بعد از آن نشود خاندان او

نیکان را به اقبال است کز … نه بر کرده و رفت بجام نیکو
مردان رفتند نیکان هم نمانند … به باید نام زشت و نام نیکو

گفتم چو دیده بیشم در ام فرش … کار رساند آفتاب جمال فیر تو
شهری ز آتش غم هجران … از دل شنم قبول محبت اسیر تو
انعام کن که تشنه چشمه آرزو … تا بنده ام تو باشم و باشم غلام تو

مرا که صاحب دیوان اسیر … چرا که دیده بگریه بسر بیاید
چو دیده ام قصور بدیده خوش … خلاف عقل بشد خود کردی

اگر من برادر اشتر عطا ندهی … ان عیب چیست هنر بیداری
است ور خلاف شریعت زنم … از غایت ستم دشمن داری

نگاهی کز زبان ساغر جری … عزیز من نجود آن بخت بی
اگر خلاف مرا صد بیت باشد … چرا به دیده سور ان بی

اگر که در سر بر وی بیاد لطف … نکو عقب از انعام خدای
حق چندین کرم و رحمت افراشته … که بجا آوری دست دعا
بار نیست به سر شش … تا شب بر او ستم وکه آنکن

چو بندگان کمر بسته شرمانه … روا بود که قرار کن بند کن
تو نیز بنده ای سر بستر … خلاف حکم خداوند کار چند کن

نگویم لب ببند و دیده بر دوز
نه از بحث علوم و درس برخیز
نه از شعر و شطرنج و حکایت
نه دیگر آنکه ذات [illegible]

ولیکن هر مقامی را مقالی
که باشد نفس را از [illegible]
که خاطر را بود رفع ملالی
نگه کن هر کس از حالی [illegible]

بباید تا که [illegible]
چنانکه [illegible] در پناه [illegible]

نگاه دار [illegible] از [illegible]
تو در پناه [illegible]

از غم [illegible]
ابد [illegible] قدم [illegible]

مشو [illegible] که ملک [illegible]
به بحث [illegible]

تو که بی‌حال [illegible] دنیا [illegible]
ای [illegible] نشسته وقت [illegible]

وقت [illegible]
[illegible]

[illegible] حضرت سلطان که [illegible]
به صحبت [illegible]

ز کسب دنیا [illegible] هیچ [illegible]
حاجت خلق از در خدای [illegible]

هر دو جهان [illegible] چشم [illegible]
[illegible] خدا را چه [illegible]

ای طالب [illegible]
شکرانه [illegible]

هر چند که بالغ شدی [illegible]
[illegible] که قدر [illegible]

[illegible]
[illegible]

که [illegible]
[illegible]

شنیده‌ام [illegible]
از این طرف [illegible]
سؤال کرد که [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] هیچ [illegible]
[illegible]
که فرق [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

۳۰۴

[illegible]

عدل و انصاف و رای باید	ور خزینه تهی بود شاید
گفته هر که ادب و دانش بود	ملک محروم خراب گنج آباد
پادشاهی که یار درویش است	پاسبان ممالک خویش است
هیچ دانی چه بود حد حلام	بگذرانیش نا فرجام
بکرایه فراهم آوردن	پس ببخشی و بیعت خوردن
نشنیدم که مرغ رفته بدام	باز گردد به سر گرفته مدام
مرغ وحشی چو رفت از پرواز	که تلافی کند دگر باره
رفت کشان و لطف فراز	ز انجا کش دگر بیازارند
زخم بالای مکه کز زنند	بگریزانند و مرهمی گنند
خار و گل و راحت و ظلمت و نور	عسل و شهد و نیشتر و زنبور
چه زند ریش ناتراشیده بجث	چه شد ار هر که ره نکند کار خوش
بزهد و ورع کیش و صدق و صفا	ولیکن پیغمبر است مصطفی

قصیده انده مکاتب حجازی	قره ماند زبانت طلب خاری
شکم زنده ان باده آب حرند	ملاده هیچ علت قلب بار درنشد
چو باد و لذه شکم هیچ و بهر	که باد اندر شکم باری نبخشد
یک پاس اول در تن هو بحره دارنی	میان دو کس اکنون دشمنی
سخن چین به بحث او در نفس	خلاف افکند در میان دو کس
چه سر دو شیدگان مه و بوز	که کوی نکوت از هوس ربود
زر از این جهان دور از ما به	همی ترسم او ازین کمتر آید
مرد اگر چه با کس نباید	برای مصلحت که که بباید
بکار دارد و هیچ دیوان کند باز	تو در حالت استحقاق بخشش انداز
بمرف انده جهان ازان برگشت	گرفتا با دو زر خبری بر رشت

[illegible]

روشناسی کن ... / غم فردا ... امروز

فرشته صفت همچو ... / ... رغبت ... بسیار خوار

دریغ آدمیزاده پر محل / که باشد کالانعام بل هم اضل

طعام از لطیف است اگر سرسری / چو در بند ... قند ...

سر آنکه جاهل ... / که خواهش ... اندر آرد به بند

مجال سخن تا نیابی ز پیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

ز اندازه بیرون مرو پیش زن / نه دیوانه تیغ بر خود مزن

به پای رفتن شهوت انگیختن / رغبت ... خود ...

بسی سال باید که ... / که روزی ... در برد

اگر خشم بخشید خداوند تاج / رعیت نخسبد ... در ...

کلاه ... بلا ... / غم ملک و دین خورد باید به هم

خداوند دانش غم این همه / که دنیا ... می برد

سگ ... آن ... / ... دوستان بیازارد

... حقیقت ... / ... دل ... آید

... تو ... در ... مظلوم / ... دوستان محروم

حیف ... شد ... / ... دشمن ...

هر که ... دلبری ... / ... دارد ...

... درآورد ... / ... خویش ...

... بر او ... / ... باید برد

غم ... که ... / ... خویش ...

جان شیرین چو ... / ... مسکین ... خوش باشد

... بر عمر / ... تخت ...

... میان ... / ... خلاف ... سخن ...

همه ... باشد / ... بعضی ... بعضی ...

... نیازارد / وان دگر ... شرف ...

[illegible]

رعیت فلازی روی ترشکری
نگارین ز آنچه بر کرد

تخلاری که صنایع ... بود کار
تا کار و ده ... کار

نه هر کار و ... آورده در تنگ
که آنکه باشد ... کرد

دگر پوشیدنی من جمع ...
وجعیت ... با ... مال

مرا پیش این کیسه پر سیم بود
شب و روز ازکیسه ام ...

بشکند هم کیسه بر فتم
وزان پاسبانان فرج ...

دگر ... مرد پیش یار
دگر سیم داری بیا و بیار

خداوند زر بر کند چشم دیو
بدام آورد ... بر بو

دگر ... دوستی
چو ... نهی

تهی دست با خویشتن ... هیچ
دو پایاسیم ... هیچ

زر دست ... بنیاد ...
زر در کند چشم دیو ...

این دعا از دوستان ...
... گو شیر ...

عطا ... بهشت ...
هنوز ... بر تو ...

[illegible]

برگزیده ... خشم
از گلستان ... آدم

حلقه از ... درش
... روشن

دار ... بالاش
... ده بیاید

از ... حسن التقویم
... اتباع ... سیم

کاه ... در مقام ...
... فیض ... دود

...
... آنچه ...

... ارسیکه ...
بستانند از ... خویش

چو ... این ...
... خویش ...

... سعدی ...
... خواهی ...

خری ... بستان ... ریخت
... شد ... دم

... چو ... ریخت
... و خشه ...

... رحمت ...
... بشکند

... منم
و ازین پس ... خوشتم

[illegible]

نشنیدم حدیث [illegible]	هر که [illegible]
همه گفتند پس [illegible]	[illegible]
[illegible] بستان [illegible]	[illegible]
[illegible]	روز [illegible] دیدم
[illegible] لطیف	که [illegible]
[illegible] از این [illegible]	پیش از این [illegible]
[illegible] جان [illegible]	[illegible]
[illegible] شدی	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	رفت و منزل به دیگری پرداخت
[illegible]	می‌شنیدم که [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] کند	هر که آب حیات [illegible]

ای که [illegible] عالم [illegible]	هر کس [illegible]
[illegible]	هر که [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

هر دم از عمر می‌رود نفسی	چون نگه می‌کنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی	مگر این پنج روزه دریابی
عمر برف است و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
خجل آن کس که رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت	رفت و منزل به دیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی	وین عمارت به سر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار	دوستی را نشاید این غدار
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

چه نیکو گفت روزی شتر مور | که ای فربه به گنج رو لاغران ...
کمال نیک و بد در خوی تو بود | که نتوان آخر مرده بگور کرد
چو نیک را بجز نیکی نزیبد | هم از خوی خوش شد کوه کاهی
نکو شو تا نکو گردد بنامت | که فردا روی قادر بنماید
ز خود بیرون بر آ گر فرش آرامش | که خوبت فلان شد هم خویش

ای خداوندان طاق و طمطراق | نعمت دنیا نمی ارزد فراق
اندکی اندر خانمان ارزش | پس بیکره رو ز سر شش بر خوش

مقطعات

هر که آمد بر خدای قبول | نه بهشتش از خدا مشغول
یونس او ز دهان بری شد | همچنان مونس الهی شد

وان گدای از غضب خیزد | که دست خشک کند دامن ...

۳۰۹

کدام برگ درخت ار تو نظر داری | که سر صنع الهی در او نه مکتوب است

دارم از آن گروه اگرچه به حکمت ... | بنگ گفتش مباش بدان ...
وان که ... بر کشیده خلافش | بهر از ... دیانش ...

... نگاه چه پیدا است | ... و ... که کرند
... در میان انداز | که تهی گاه ... بر ...

مرغ جان با که ... | ... نظر ... دارم ...
... که روی گردان ... | کس از دو چشم ... دارم ...

روزی سر قبری نشسته بودم | گفتم ... این ...
... که ... و ... | ... ...
... عیش گردد ... | آن عاقبت این فلان ...

چه لطف گشت نهانی ز عالم دیبا	[illegible] در دل آید
بدرستی [illegible] که چه فایده	[illegible] بر کوی [illegible]
که [illegible] همه و اوشار	جا [illegible] مجموع [illegible]
هر در [illegible] هر کس [illegible]	من [illegible] بخت [illegible]
کس [illegible] از مشرق الطاف [illegible]	که [illegible] روز [illegible]
یکی [illegible] در معرض [illegible]	یکی [illegible] در نظر [illegible]
توان [illegible]	[illegible]
[illegible] دل از [illegible]	که خاک [illegible]
دل [illegible]	[illegible]
[illegible] جوان [illegible] شد	[illegible]
درس [illegible]	[illegible]

[illegible]	که [illegible]
[illegible]	که [illegible]
چو [illegible] ناچار	[illegible]
[illegible] خویش [illegible]	[illegible]
[illegible]	که [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
هر کی خط شکسته بکشد	[illegible] خط [illegible]
چون غلط [illegible] کن	که [illegible] غلط باشد
[illegible] منع ادب	بلکه [illegible] سقط باشد

بنده در روز [illegible] در شد | [illegible] میسر شد

دست تا اندرون شلوارش | در برون تیز تا بسوفارش

ابروی تنگ خوش بود درشت | سخن از تا بتا نه انگشت

گفت من به تنگ در هشتم | روی از آزاده بر زمین بنهم

لیکن از آن نفس هوس دگر بار | من غلام توام بیا و بیار

گفت [illegible] شدم [illegible] | ای در رخ [illegible] و سرو دوان

ان قدر بس که در بر [illegible] | پیش لالای دلبرت میرم

این بگفت شد و [illegible] | [illegible] در آغوش [illegible]

لب بلب بر نهاد و کام بکام | چون [illegible] اندرون [illegible]

دست در کون آوریده [illegible] | جان [illegible] بسته [illegible]

عاقبت [illegible] | در کنار [illegible]

صبر مغلوب و عشق غالب شد | تا [illegible] در [illegible] غالب شد

گفت [illegible] | این چه [illegible]

دل ز کف رفته بود [illegible] | خیره [illegible] که [illegible]

در هم خنده [illegible] | سخت بازو [illegible]

اگر [illegible] زمین | عاقبت [illegible]

زنخ [illegible] آمد | گر [illegible] آمد

بعد [illegible] | صبر [illegible]

حرمت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

خانه خدای [illegible] | [illegible]

گرچه [illegible] | [illegible]

این [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] و [illegible]

رفتیم و جان و [illegible] | [illegible]

مغان تازی سوار پهلوانم | که در زیر بار است خشکش رستم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد | برو در پرستان خویشش محرم
نظر بر روی منظوری حلالت | که نتوان نهفت برشتش غم
حجاب نرم و ننگ از خویش دور دار | ولی محرم کودکان نوبت ز خرم
دو دست و هر دو زانو بر زمین نه | اگر پیشش بسنجد بیتش نکیسم
وگر محکم نبندی بند شلوار | نهفت عقد صحبت ست محکم
وصال دوستان بخت دوالار | حدیث دشمنان با دست در جسم
هر آنکه از پشت آدم نسل او چار | ره بر پشت فرزند آن آدم
ظریفت خلاف از سعدی بپرهیز | ره اینست ای برادر تا جهنم

آن شنیدی که در بلاد شمال | او چه خوبی بجمال و صحبت مال
دختری زشت روی و بدخو داشت | گر همه چیز جامه نیکو داشت
زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا
با جلاجل چو لعبت سیمین | عقد بستش بسبقی کابین
شب خلوت در وقت خوشش | عرق و هیچ گردش اندر

تا بروز بنده پروردی | مهر بندی و هر چه می گردی
شد ضلالت لهای و دراز | نتوانم شرح گفتش باز
که قلاوه و رنگ نفس بدی | بیم تر بند مخصه یک شبه
زن دو صد از برای آن بشنید | که ملک آدمی و جهان باشند
زن بر آنچه ام مراد و خور بشنید | زحمت او ویش بپسند
سر برآورد و گفت پر گفتن | جان بابا سخن دراز مکن
با بت ازی برنج و خجلت و ... | با یزدان شوی لب بهم
چون جوان این سخن شنید ز پیر | منتجه بیا خود پایند سیر
استغاثت کرد خدای ان | بسیلی ... و زان شیخ آورد
همچنان رد هیچ برگرفت | هر چه گفتند هیچ در نگرفت
زن بیند ... چو چاره نبدید | نجز انده سه ... و ندید
خواهرش را دل او ... | هر ... برگرفت و در روی ...
تن بری ... دو جوش ... | بیلی در سر مرد آن جا ...
روی در روی دو دست در گردن | ناف در ناف ... در ...
بعد از آن ... برادرش ... | تیه شو از عشقش بکشت

برادران بگیرکش بود خوش | کار او هم بعد روی و رخ خوش
پرده رخ ابخت و نیکیش | تا نیاید نزد دیگران رنگش
خویشتن و ملکانه هر کارد یافت | همه را او دفتر و دوری اندر خوش
بوق رو بین در آن قبیله نهاد | همچو شمشیر قتل در بغداد
همه چنان یکان بدانشد | نی نگر مبسته و انشد
چند آن کف و دل نهان بد | شفقت خواست ای جهان
آشنا این دو دستان [illegible] | حال بیش پدر از آن گشتند
پیش سر خاک ره برفت | در دو کاران پدید و [illegible]
گفتمش [illegible] صلح کرد | بیش داد و پهلوان اندر
گفت کاین در رخت [illegible] | همه یکت حلال کردم [illegible]
پیر در ماند که کین شنید از بر | متحیر بماند و [illegible]
آب در دیده کان گرد دید | خویشتن در میان [illegible] دید
گفت یا سیدی و مولایی | چه گنه کرده‌ام چه فرمایی
گفت [illegible] سخن [illegible] | [illegible] باشی و این برایم
کاندرین خانه از ورود تو بیش | کس نماند است جز من درش

گه گریبانم همی دروی [illegible] | کاه زنگار شکسته دندان من
گه [illegible] آن گلبرگ خندان [illegible] | زرد گشتی [illegible] من
گر ببینم این [illegible] | [illegible] آن [illegible] من
روز حسرت میگذارم [illegible] | [illegible] راز کند [illegible]
دوغ [illegible] در میان [illegible] | [illegible] باشد [illegible]
این همه دستان ز عشقش [illegible] | وان دوری [illegible] از [illegible]
بر متاع خویش [illegible] | این بضاعت [illegible]

گاه منظور آن [illegible] | سرد روز افزون [illegible]
گاه [illegible] | بند بر [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | وان [illegible]
چاه [illegible] | کاندر [illegible]
گر [illegible] | در جوال [illegible]
در [illegible] | [illegible]
روز [illegible] که در گوشش [illegible] | زین [illegible]

گاه در چشم نهاده دست کوب | همچو سرو ایستاده در چمنی

که چنان تنگ رفته در آغوش | که دهانش ز لب آید گر هنی

میان دو سر بسته دو آن چنان شد چونان | در بن شمع در بسته لگنی

نیم گز خفته بسته در بن تا قد | وز منی در میان پای منی

تخت زرین پا دو بسته ادش | آن لطافت ... سیم تنی

... | ... این سخن زشت منی

و فته در میان ... | به که بنشاند و ... بر دهنی

سخن است چنان بگذار | تا بگو بند هر یکا سخنی

ز زنا مرد گشت وحید گرفت | که خانه شریف زر داشت

هر کجا مرد فاسق ... | چشم دو دو ... و خود داشت

چون نه کوتش دری و ... | ... نگاه گرداشت

در جماع از دوست ... شد | ... فرد ... برای انگشت

حاصل از ... آخر کار | که شعبه ... کنگ داشت

گر ... بدان ... | که ... دو ... داشت

... بر سر ... نشستنی | در دو ... که ... بر

ای ... دلبران ... | وی طره ... چینی

... جهان ... | ... عشق

بر پشت زمین ... | هر وقت که ... بر زمینی

ای ... | ... مشکینی

هر که چو ... | بر خاک ... چمنی

هر ... که چشم ... | ... که ... بینی

... که من ... | که ... نشستنی

... | ... ای ...

... | ... ای ...

... | ... ای ...

... | ... ای ...

بمذاق جهان ... |

روزی شنیدم ... | با ... خانه ... دروغ

[illegible marginal notes]

بر آمد ... خار نیشش ندیده | مانند شتر بروی روزی
چندانکه نشد ... دو روزی | در راه طلب ندید و روزی
گفتا شکرم بار ... | گفتم نکنم سرت بدوزی
زنبور ... چو آهو | ... چو روزی
... خواب ... | ... زنی
... دوست ... | دو داغ گشتم ... دو روزی
... عاشق از معشوق ... | و ... دوری دارم ... دوری
دادن ... گوشت ... | که ... نجشد ... غله
دختر ... شکم ... | ... که ... خله
... کار داران ... | که بران ... خر خله
در اگر ... داری ... | هیچ ... طلب ...
... که ... | ... اگر جانه ...

گفتم زعشق تو به کنم | گو بهر دم میان گلستان آمد
توبه کردم ازین ... | ... آن ... گلستان آمد
... کرد او بردم | ... آب ... آمد
خوب ... | ... لب ... آب
... هزار ... هوش | ... جان ... آب
بچه ... | بچه ... نفیش ...
... بچه ... | ... لبی
بچه ... | ... شد همی
... گیر ... | همی ... آمد ...
آب ... ریخته بچه شد ... | ... الله ... همی
ای ... یاران رفیقان ... | عیش ... منقص ...
این مطرب ... | ... زنید
تمت الکتاب ... بعون الملک العزیز الوهاب ...

اللعین الشیطان و شتم الحیطان لن لا یشبعه الزمان و سما لا یحکمه الدوران
الذی جمع بینا و بین الفنون کما جمع البواطن الاجال و الصبیان فهو من ...
بیان ... و کر ... فی ... کوه ... حمید ... فی
... و ... فی ... و ... و الذباب و ...
... المجد و الکباب و ... صوت الحکمک و ... بس ...
بعد ... الحدید و الیتور کالمکتاب و الغش ... عنده ... و ...
ان ... الدم ... الیاقوت و الالوان احسن ... ایا قوت ...
البرهان ... الا ... یاقوت ... مع لا یشبعه الیاقوت
و ... الحاح ... العشرت ... و الحلوت ...
من ... الکلاج ... القول احسن من ... و ...
و ... الحدید ... شحان السراج شحاده لا ینفع الا عند ...

بپدین چشم غزالیه بنشین ... هر که دو دو
دوزنیم و گفتم ... چشم ... از او بالله فرو دوزنیم که ... این ... کاران ...
این ... سالکان ... مجلس حاضر شد و ... این ...
نظر ... لالا ... که ...
بخشش این ... که بطاعت ... ان ... کردن ...
... بخشش ... دارد ... کم کردن ...
بجای بخشش ... چو ... ازلبان ... بپسند از خنده ...
کو نهاد کار چنان که ... همه ... این ... از
شکر و دام چشم ... نظام قیام شمع شعله ...
... چشم ... شمع ... شمع و ان ...
... که ... قامت ... آشفته ... بند ...
... کشته ... شاه ...
همیشه ... همه را از آب ... از ... آن ...
شمع ... از ...
... فان ... و ... ترنم ... چشمش ...

[illegible]

و علمای نشسته یم حکایت چرا کن کودکان شده درست و چرخ بند سوار
جهان است شعر است از قمر بکر فتنه فزود ... در بیت در خوان لار
کیش نه هستور ره ... است از کاف ... در بیت از کشف ... غفا د
شعر ... است از صاقه و مجد ... و قد و ... جسته شعر است از حد قه
حد قیه ... از ... بهشتی ... است ... طرفه ... در ... وست ... جلیبای ... عدم
زنده قد ایت که ... آن ... پیش ... مستقبل ... ایر ... حال ... خدم ... بیت
از کتب ... حالت ... المرء ... دین ... کلیه ... است از ... حجت ... من سبعه فهو ... من ... الجحیم
شافعی ... است از ... دار ... و خانه ... مستغنی ... جمله ... موضع ... و ... شعر ... است ... از ... دار
المرضی ... شعر ... جاهد ... سعد ... الجنة ... قد ... و ... دلیل ... این ... بر ... اثبات ... دعوی ... این
هر ... ثابت است که ... جماع ... در ... جمعه ... با ... جماعت ... تمام ... و ... ازدواج ... حریفان
سبع ... خفتن ... و ... متعزل ... با ... ده ... و ... در ... دنیا ... شان ... دار ... است ... بر ... او ... مستر
و ... بند ... ... که ... کنج ... کودکان ... در ... بدن ... سر ... کمین ... حمدان ... بر ... گران ... کیسان
الکاف ... کیشان ... دارای ... ریشان ... زنهار ... تا ... جرعه ... بهره ... و ... در ... برون ... ... صبح
فقیر ... شان ... غلمان ... نقد ... و ... طرز ... و ... از ... ره ... با ... خرد ... کاسه ... پر ... دو ... کاس
سر ... و ... شیدگان ... جاریه ... جند ... رق ... دار ... طبع ... کودکان ... اند ... فکر ... این

با کون گیرف بود ... کار کند ... و ... دیگر ... خود ... جهان ... این ... بهیمه
و ... بعد ... جماع ... شد ... بکنند ... بود ... اگر ... تواده ... دری ... بر ... خوشتر ... در ... حال
چمقال ... باید ... روانه ... کند ... در ... هر ... و ... قدر ... چون ... کبوی
سیاه ... کس ... کیر ... جوع ... علاج ... گویند ... خطا ... گشته ... فیها ... تراجح ... شادی
حکم ... در ... حصن ... حصین ... من ... فعل ... فضیب ... اسکنه ... الشهوات ... تنزل ... شه ... اگر ... در ... عرض
مرضی ... بطریق ... منقول ... متفقه ... در ... اینها ... مروج ... است ... چنانکه ... در ... کتب ... آمده ... انه
... و ... قرلو ... طلی ... فواد ... طلب ... مقصود ... در ... قیاد ... ... شیر ... ده ... کار ... که ... قال
الا ... رغب ... الا ... فمن ... بحصن ... حصین ... داد ... فقال ... النوله ... بهر ... جماعه ... در ... احق
علیه ... و ... ضلین ... و ... اربعه ... فی ... ... ان ... لم ... یکن ... ذلک ... عرض ... علی ... کیف ... مرات
کسی ... بود ... که ... خانه ... با ... دیگر ... او ... نحبه ... بود ... جواب ... داد ... که ... گر ... ز ... خود ... در ... حشش
کن ... و ... دو ... چار ... ... در ... آویز ... و ... در ... گوشش ... بر ... اگر ... ز ... ... شب ... جفت
معرفی ... با ... این ... به ... بان ... دیگر ... که ... خوانده ... معنی ... است ... که ... چاره ... او ... کرده ... متعلقی
خالص ... که ... زر ... نداده ... بهر ... کنک ... آرد ... باید ... که ... میوه ... در ... با ... خیو ... در ... کوزه ... اق
آرد ... که ... چند ... قطره ... آب ... ... نعوذ ... از ... رجوع ... کند ... و ... جماع ... نعیم ... بود ... جانکم
حکیم ... گوید ... ابر ... و ... خود ... مباش ... زنهار ... چندین ... ز ... جماع ... الخ

کذب عهد الله واثبت آنکه زین حدیث نادرست و دروغ صرفست
و بنیاد دین است از آن مرد و نشر ضلالت و هر کو رحمت آن سودای
مفرط دارد و اعتقادی مردود آن بمجنون به کرد در وادی قارون
خاک ریزان شر بحر شقاوت و آن نقطه دایره بطالت که همه عالم را
طغرای فتنه دارد آن زن بد که از زمان آدم آفاق پر کوکبه لعن ساخته
از خنده مکر و وسوسه او بغیر نیرنگ حرفت و ملاحت هم نیامیزد است عاشق
اعتقاد کشش این طرز نمود که وان علیک اللعنة الی یوم الدین عنوان نقش آن
لکن نمود که ذلک من المنظرین طراز نشر ضلالتش است و استغفر منهم نعوذ
خیال جمال لطف نقش این رنگ نمود که و جعلهم مکمل و حکمت این
حدیث مخوف روایت است از آن شیخ بزرگ که از جوان معنوی [illegible]
اخروی که زیرک موافق زنان گیرد و دست از صحبت ایشان بشوید از
گوشه مخالطت ایشان بپرهیزد و از جماع یا استماع ایشان بگریزد و کرد
و تعلیم ایشان طواف کند و هیچ عزر از آنچه کنند ایشان شنفت کرد
و نفع خود سالار دولت سلطان بریزد پادشاه بسته او ران حشر و جزا
او را با فرعون و قارون حشر کند عزرا [illegible] نهار تا این حدیث را

مناره [illegible] شد جز شتر از آنجا بود که تو که مشغول بود او بر تو بسیار علی
همچنین قوم خود سلامی و بیعت کرد که انبیاء بهره ور شود از چیزی که در بهشت
نیابید حقیقت آنکه این حرف بزرگان است و طریقه پیر مندان
کان گوی آن همه از بزرگان عادت و بس علاوه خوش [illegible] مطلق
هر که هم پیرو آنها و اسلاف شد از غم شهادت و رنج کرد
صفت [illegible] دقیق چگونه گردد چنین بکه گویم [illegible]
خود دریغ علم کم است غلام آنم که کار چون صفت افت [illegible]
خون چشم او گون دل و خون حرف او [illegible] خوردن کار او [illegible] ازو
زن و فرزندش بخورند چنانچه آورده اند مردی بود عالی که [illegible] لطیف
از ضرب [illegible] او زنی و [illegible] پسر [illegible]
صاحب جمال که [illegible]
گردند با کی [illegible]
و تو در غبت [illegible]
پدر را [illegible] وفا از عهد [illegible]
از هر چه گمان [illegible] آنچه [illegible] دام [illegible]

و یکی از رهگذران که او را ... خطیری [illegible] نیز [illegible] دری بر
خانه [illegible] و در راه این ضعیف انداخته و از شر و بلای اینکه [illegible]
هر کس که از او اطلاع جمع این [illegible] کند این دعا در حق [illegible]
آورده [illegible] خوش [illegible] از دستان و گروه [illegible]
آورد از [illegible] خانش از دستان [illegible] و ... وران و
خواهران [illegible] با صدق و [illegible] و [illegible]
و مهمان این جمع را در عزت [illegible]
و [illegible] غلامان [illegible] الملک [illegible]

شخصی از [illegible] سوال کرد که مرا [illegible] شکسته [illegible] فارغ
[illegible] اگر اول [illegible] از آن فارغ شوم [illegible]
[illegible] گفت هر کس [illegible] رکعت نماز [illegible]
که بالای او از مشرق تا مغرب باشد جواب گفت این [illegible]
[illegible] پرسید چرا گفت اگر [illegible] باشد [illegible]

[marginal text illegible]

و [illegible] سیاه قلم [illegible] رسیده [illegible]
[illegible] در [illegible] شده [illegible]
[illegible] که [illegible] شده [illegible] گفت [illegible]
[illegible] سیاه [illegible] فقیهی [illegible]
[illegible] اوزان [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] نماید
[illegible] گفت [illegible] المضحکات [illegible]

هر [illegible] اندرون [illegible]	اگر [illegible] مردم [illegible]
الا [illegible]	دانه که [illegible] مجنون [illegible]
عاشق [illegible] اسیر [illegible]	[illegible] تو [illegible]
هر جور و جفا که [illegible]	[illegible] عذرت بپذیر [illegible]

[marginal text illegible]

کسی چه داند که چند گه پروانه نهفت معترض به شمع سرکشش رسید آنست	باده دست یار با پاش شنیدم که زد پروانه به سوختنش در پای شمع مرد
در چشم من آمد آن سرو بلند این دیده به شمع پیشش می گذارد	بر لعل لبش از او ستم و بیا گفتم که به عکس او لب دیده بخند
خوبان همه عمر بوده اند و جسته اند زوال قیامت نگنده بشتاب	تو تا بهار از چه اند و جسته اند با شده نبوده اند و سوخته اند
جای کسی که بوده متهم باشد آتش نفسی فراز پروانه گذشت	دور از تو زرشک دل باشد اندیشه چه بود تا چه باشد
گفتم چه زابر و هم راز آمد از من به عجب ماه دون وحشی	مرغ دلم از دوری بپرواز آمد از بار رخت دیده باواز آید
با دوست که ما بردوام جواب نخست گشاد که این روی که می جست	وز آن روی که بنشست گل جام آمد گفتم که آفتاب نشسته از

شاهان همه سبب آسمان می سپرند لیکن ز جهان فضل و کمال مهتری	از کینه چو چشم چشم خرم گوزرد اسیر مگذار و جهان ببرد
در قربت چشم فتنه جو آتش گل در وقت رسیده تاب عطا بر برد	باز از رخ تو گل حسن شباب چه عطر و رونق رویش آتش چه
وقت گل دوزخ شده آمد آن شده سر به هوا آمد	هنگام نشاط و گاه مراد آمد سر شده و وقت جهان آمد
از هر چه کنی مرهم ریشش دلبر ای دوست بت دشنام مسیار	دلدار من از هر چه پیش دلبر از من گشته به نیش دلبر
هر چند که هست عالم از جان پر مولای من است آن عربی سلطان عجم	شیرازی و کار ازل دل و دلدار کافر به دل خلق می زند
چون خیز قصد باشد و چشم تو نتوان کرا او در چشم ما	چون سلسله که می سپارد چون جنگ ما با آهنگ دار

ای چو زلف تو جهانی به درنگ — دارد به تو فرقت و دوری از درنگ
با تو تسلیم و نزد با جنگ — آنچه نگویم که دل است [illegible] تنگ

گر دست دهد وصال یارم به وصال — در سر بود در سر بود ای خیال
بوسه بر آن نیمه خالش دهم — تا که دگر بوسه بر آن نیمه خال

از جمله بندگانش بنده ام — در چشم خلاف پس افکنده ام
با این همه [illegible] — چندانکه [illegible] پیش گشته بنده ام

خیزم که نشانه پیش این پیرم — در خوردن شمشیر [illegible] بپذیرم
گر دست دهد [illegible] کشم — ورنه بروم [illegible] پیرم

چون [illegible] آن طره [illegible] — من باز به دل [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — صد [illegible]
در [illegible] جان [illegible] — در [illegible]

ای [illegible] زلف [illegible] — کس [illegible]
گر [illegible] — [illegible]

[illegible] شیطان [illegible] — گر شاخ [illegible]
الله [illegible] قیامت بنهی — ورنه [illegible] یک نهی

فردا که [illegible] — بس [illegible]
[illegible] — یوسف که [illegible]

گر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

هر روز [illegible] لطف [illegible] — چندانکه نظر [illegible] خوبری
[illegible] — [illegible]

تمت الابیات

وز مایه بالیده نیاید دم صبح	دارد ز دم خویش جز خوانه خورد
وقتی دل در بستان بچنگ آرند	چندان نه که جای آتش گذارند
در طالع من هیچ که نیکو باشم	نیکو گفت از در دعا کن باشد
از روی تو صبر زیر شاید بود	لیکن نه بجان تیمار بیاید کرد
بیا فرزند خدایت بخشی جاه چند	لشکر نعمت حق در رو در خشی مند
شاد کامی من در دو عالم تو	ز هم از هر که جان کلاه بود
گمان بسر در جهان از علم شاید	در پیغام خبر که در جهان آید
سر هم از ارکان [illegible]	جهل [illegible] از دو [illegible]
سلطان چو نزول کرد آنجا آید	گر به سر وی با نشنید شاید

چه دانی خوابناک است محمود	در شب راحون بروز آورده بیکار
مروت نباشد رافت ده ود	بمرغ درون دانه آتش [illegible]
نهاده پسندد خدای نیکو کار	ایزد خشم و [illegible] ظلم او بیدار
از [illegible] نه بر وی بیدار	در [illegible] نیاید خار
دو عالم ابهم بهتر [illegible]	در بزم [illegible] بهتر [illegible]
جفای نیک و بد خلق [illegible]	[illegible]
بشکر کفر ز دو خانه [illegible] خویش	نظر در تیغ [illegible] فرود [illegible]
زنده دل از محنه [illegible] خویش	گرچه [illegible] نه خوش [illegible]
ارنه [illegible] جز غم خویش	[illegible] غم [illegible] خویش

هر که با من بدست و با تو نکو	دشمنست اندرون صحبت او
می شنیدم بمجلس چو پری	چون بدیدم از آن زنوتری
مدام قوت خود آنکه ور برنایی	که خشم گیری و با نفس خویش برنایی
این از بروت و نخوت اندر منی	آن روز که از علت نفسی چینی
اگر بیابان کند بهرام گوری	نه چون پای ملخ باشد ز موری
آن کار که طاقت جوی نیش داری	گندم بری بخانه چو جو کاری
گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

حسب الفرموده [illegible] جناب فضایل [illegible] محمد [illegible] معظم
و صاحب کرم [illegible] حضرت [illegible] [illegible]
[illegible] کتاب [illegible] [illegible]

